

گراهام گرین

سایه گریزان

ترجمه:

پرویز داریوش



کتابخانه ملی و اسناد ایران

سایه گریزان

گراهام گرین

سایه گریزان

ترجمه

پرویز داریوش



آغاز استالبر



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

سایه گردان

نوشته گراهام گرین

ترجمه پرویز داریوش

چاپ اول: ۱۳۴۱

چاپ دوم، (اول اساطیر): ۱۳۷۰

حروف چینی: گیتی خودکار

لیتوگرافی: بصیر

چاپ: صنوبر

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است

فصل اول

[۱]

آدمکشی در نظر «راون» کار مهمی نبود. تنها یک شغل تازه بود. فقط باید مواظب خودش می شد. باید مغزش را به کار می انداخت. مأله نفرت و کینه نبود. سفیر را فقط یک بار دیده بود، هنگامی که پیرمرد، با ژولیده، از قطعه زمینی که تازه در آن چند خاچه ساخته بودند، میان درختهای چراغانی شده جشن میلاد مسیح، سرازیر شده بود، او را به راون نشان داده بودند. پیرمردی بود که با هیچکس دوستی نداشت، اما می گفتند عاشق بشریت است.

باد سرد و تند صورت راون را در میان خیابان پهن سوخت و برد. این خود بهانه خوبی بود برای آنکه راون یقه پالتوش را بالا بزند و روی لبش را بپوشاند. در این شغل که پیش گرفته بود لب شکری بودن خیلی امباب زحمتش می شد. در کودکی آن جراحت را بد بخیه زده بودند، این بود که حالا لب بالایش پیچیده و نشاندار شده بود. آدمی که وسیله شناسائی به آن آشکاری همراه خود داشته باشد، ناگزیر در رفتارش بی رحم می شود. از همان اول کار برای راون واجب شده بود که هر مدرکی را که از خود می گذارد از میان ببرد.

یک کیف دستی با خود داشت. عیناً مثل هر جوان دیگری بود که از محل کار به خانه باز گردد، پالتوی تیره‌رنگی که پوشیده بود به او حالت کارمند اداره می‌داد، مانند صدها جوان دیگر با قدمهای ثابت خیابان را گرفته بود و بالا می‌رفت. تراموایی در آنوقت شام از کنار او گذشت، اما راون سوار نشد. می‌شد گفت جوان صرفه‌جویی است، و پولش را برای خرج خانه‌اش پس انداز می‌کند. شاید همین حالا هم در راه دیدار معشوقه‌اش باشد.

اما راون معشوقه‌یی نداشت. لب‌شکری مانع بود. از مدتها پیش فهمیده بود که چه قیافه‌چندش آوری دارد. به یکی از خانه‌های بلند خا‌کستری که رسید چرخید و با قیافه‌درهم و تلخ و گرفته از پلکان بالا رفت.

پیش از طبقه آخر کیف دستیش را زمین گذاشت، و دستکش‌های خود را پوشید. گازانبری از جیبش درآورد و میم تلفن را که از بالای در به طرف آسانسور کشیده شده بود برید. آنگاه زنگ در را نواخت.

امیدوار بود که سفیر را تنها در خانه بیابد این آپارتمان کوچک در طبقه آخر ساختمان خانه آن مرد سوسیالیست بود. همیشه با فقر و تنهائی و حرّت زندگی می‌کرد. به راون گفته بودند منشی پیرمرد همیشه ساعت شش و نیم می‌رود، چون سفیر خیلی ملاحظه کارمندانش را می‌کند. اما راوان یک دقیقه زود رسیده بود، و از آن طرف، سفیر نیم‌ساعت بیشتر کار داشت. زن منشی که چند دندان طلا در دهان و عینک بی‌دسته‌ای به چشم داشت، در را باز کرد. کلاهش سرش بود و پالتوش را روی دستش انداخته بود. پیدا بود که در شرف رفتن بوده و از اینکه پیش از رفتن گیر افتاده کلافه است فرصت به راوان نداد که حرف بزند، و با خشونت به آلمانی به او گفت: «سفیر کار دارد.»

راون می‌خواست از کشتن زن صرف‌نظر کند، نه از این جهت که از کشتن ابایی داشت، بلکه از این لحاظ که شاید کارفرمایانش میل نداشتند بیش از حدی که دستور داده‌اند کاری بکنند. بدون آنکه حرف بزند

معرفی نامه اش را در آورد و روبه زن گرفت؛ مادام که آن زن لهجه غیرانگلیسی او را نمی شنید و لب شکریش را نمی دید زنده می ماند. زن نامه را با ناراحتی گرفت و نزدیک عینکش نگاهداشت. راون اندیشید که: خدایا، نزدیک بین هم هست. زن گفت: «همانجا صبر کن» و خود بشتاب از راهرو بازگشت. راون صدای پرستار مانند و ناراضی او را از آن طرف در می شنید، و بعد زن از نو پدیدار شد و گفت: «سفیر شما را می پذیرد. خواهش می کنم دنبال من بیایید.» راون زبان زن را نمی دانست اما از حرکات او منظورش را فهمید.

چشمان راون مثل دوربین پنهانی کوچکی در یک دم از تمام اطاق عکس برداشت: میز تحریر، صندلی راحتی، نقشه روی دیوار، دری که آن طرف به اطاق خواب باز می شد، پنجره وسیع که به کوچه سرد چوراغانی شده مشرف بود. فقط یک بخاری نفتی به اطاق حرارت می داد، و در اینموقع سفیر داشت روی آن آب جوش می آورد. ساعت شمایطه دار آشپزخانه روی ساعت هفت میزان شده بود. صدایی گفت: «ایما، یک تخم مرغ دیگر بینداز توی آب جوش.» سفیر از اطاق خواب بیرون آمد. کوشیده بود سرو وضعش را مرتب کند، اما خاکستری را که روی شلوارش ریخته بود فراموش کرده بود. مردپیر و کوچک اندام و رویهمرفته کثیفی بود. زن تخم مرغی از یکی از کتوهای اشکاف در آورد، سفیر گفت: «نمک. نمک یادت نرود.» آنگاه به انگلیسی شکسته بسته توضیح داد:

«نمک که توی آب بریزیم پوست تخم مرغ نمی ترکد. دوست من، بفرمائید. راحت باشید، منزل خودتان است. ایما، تو دیگر برو.»

راون نشست و چشم به سینه سفیر دوخت. اندیشید که: به آن زن از روی ساعت شمایطه دار سه دقیقه فرصت می دهم که برود و خوب دور بشود. همچنان چشم به سینه سفیر دوخته بود: درست همانجا را می زنم، یخه پالتوش را راست کرد و انداخت، و با خموت درونی متوجه شد که سفیر پیر

همینکه چشمش به لب شکری او افتاد رویش را برگرداند.

سفیر گفت: «سالهامت که خبری از او نداشتم، اما هیچوقت فراموش نکردم، هیچوقت. عکسش را هنوز در آن اطاق نگاهداشته‌ام، نشان‌تان می‌دهم. کار خوبی کرده که یاد دوست قدیمش افتاده. آنهم حالا که اینقدر پولدار و صاحب قدرت شده. وقتی برگشتید ازش بپرسید یادش هست وقتی...» صدای زنگی به شدت برخاست.

راون اندیشید که: صدای تلفن است. من که سیمش را بریدم. صدای زنگ اعصابش را لرزانده بود. اما صدای زنگ از ساعت شمایه دار برخاسته بود. سفیر اهرم ساعت را خواباند. گفت: «یکی از تخم مرغها نیم پند شد.» و خم شد تا تابه را بردارد. راون کیف دم‌تیش را باز کرد: هفت تیر خود کارش را که یک خفه‌کن روی آن کار گذاشته بود توی در کیف نهاده بود. سفیر می‌گفت: «خیلی معذرت می‌خواهم که زنگ شما را ناراحت کرد. می‌دانید، من از تخم مرغ سفت خوشم نمی‌آید.»

صدای پایی که در راهرو می‌دوید به گوش رسید. در باز شد. راون خشمگین روی صندلی چرخ خورد، زخم لبش سرج و بد رنگ شده بود. همان منشی بود. راون اندیشید که: این چه جور خانه‌یی ست. نمی‌گذارند آدم کارش را راحت انجام بدهد. لبش را از یاد برد. عصبانی شده بود، اوقاتش تلخ بود. زن شق ورق و بی اعتنا وارد اطاق شد. گفت: «داشتم می‌رفتم که صدای تلفن را شنیدم.» آنگاه اندکی قیافه‌اش درهم شد و راون ملنفت حال او شد. همین کار زن را ساخت. راون به یک حرکت هفت تیر خود کار را از توی کیف برداشت و دو تیر پشت سفیر خالی کرد.

سفیر از روی بخاری نفتی سرنگون شد؛ تابه برگشت، و هر دو تخم مرغ کف اطاق شکست. راون بالای میز تحریر خم شد تا تیرش خطا نکند و بعد نشانه گرفت و یک تیر دیگر در جمجمه سفیر خالی کرد که جمجمه‌اش را

مثل عروسک گلی از هم باز کرد. آنگاه متوجه منشی شد. زن روبه او ناله کرد، هیچ کلمه‌یی نمی‌توانست برآورد: دهان پیر و چروکیده او آب دهانش را هم نمی‌توانست نگاهدارد. راون پنداشت زن التماس می‌کند که او را نکشد. باردیگر ماشه را چکاند؛ زن چنان سکندری رفت که گویی حیوانی به پهلویش لگد زده است. اما راون بد حساب کرده بود. لباس از ریخت افتاده زن، و آنهمه پارچه که بیهوده مصرف شده بود شاید راون را گیج کرده بود. در ضمن زن خشن هم بود، چنان خشن بود که راون باورش نمی‌شد؛ پیش از آنکه راون بتواند تیر دیگری خالی کند، زن از در بیرون رفته و آن را محکم به هم زده بود.

اما نمی‌توانست در را قفل کند، چون کلید طرف راون بود. راون دستگیره را گرفت و پیچاند. زن پیر زور عجیبی داشت: در به اندازه دو انگشت باز شد. زن با تمام نیرویش جیغ می‌کشید.

نمی‌شد وقت را تلف کرد. راون یک قدم عقب رفت و روبه در تیر انداخت. صدای عینک را که افتاد و شکست شنید. زن باز جیغ کشید، و ساکت شد؛ صدایی آمد مثل اینکه زن گریه می‌کرد. اما صدای نفس بود که از جای گلوله در می‌آمد. راون خیالش راحت شد. به طرف سفیر برگشت.

به او دستور داده بودند یک اثر بخصوصی از خودش باقی بگذارد، و یک اثر بخصوص را محو کند. معرفی نامه روی میز تحریر بود، آن را در جیب گذاشت، و میان انگشتان سفت شده سفیر پاره کاغذی فرو کرد. راون چندان کنجکاو نبود؛ فقط نگاهی به معرفی نامه انداخته بود و از امضای مستعار آن چیزی نفهمیده بود، راون از آن آدمهایی بود که می‌شد اینجور کارها را به او واگذار کرد. آنگاه به دوروبر اطاق کوچک خالی از اثاث نگاه کرد تا مبادا اثری گذاشته و نادیده گرفته باشد. قرار بود کیف دستی و هفت تیر خود کار را جا بگذارد. خیلی کار ساده‌یی بود.

در اطاق خواب را باز کرد. بار دیگر چشمانش عکس اطاق را برداشت، تخت یک نفره، صندلی چوبی، اشکاف خاک گرفته، عکس یک جوان یهودی، با اثر زخمی روی چانه، مثل اینکه چعاق خورده باشد، یک جفت ماهوت پاککن چوبی که دو حرف ج. ک. روی آنها حک شده بود، و خاکستر سیگار در همه جای اطاق - خانه پیرمرد نامرتب بی کس و کار، خانه سفیر جنگ.

از میان در صدای ضعیفی که کمک می خواست به وضوح شنیده شد. راون باز هفت تیر را برداشت. که می توانست باور کند این پیرزن اینقدر سخت جان باشد؟ صدای التماس پیرزن مثل صدای زنگ ساعت اعصاب راون را آزرده، درست مثل اینکه روح سرگردانی بخواهد سربه سر آدم بگذارد. در اطاق کار را باز کرد - تنه پیرزن پشت در افتاده بود و راون مجبور شد در را زور بدهد. به نظر می آمد که زن بکلی مرده است، اما راون برای آنکه خیالش راحت باشد لوله هفت تیر را روی چشمان بسته او گذاشت و خالی کرد. وقت رفتن شده بود. هفت تیر را هم برداشت.

[۲]

در ضمن که هوا تاریک می شد دو نفر پهلوی هم نشسته بودند و می لرزیدند. آنها را، در قفس دود گرفته و کوچک و روشن، بالای کوچه ها می گردانند. اتوبوس از کوچه هامر اسمیت سرازیر شده بود. پنجره های مغازه ها مثل یخ برق می زد. زن گفت: «نگاه کن، دارد برف می آید.» از روی پل که رد می شدند چند پاره برف از کنارشان گذشت، و مثل پاره های کاغذ در آب تاریک تیمس افتاد.

مرد گفت: «نا وقتی سوار هستیم خوشحال می مانیم.»
زن گفت: «فردا همدیگر را می بینیم - جیمی.» همیشه پیش از آنکه نام

جیمی را بگوید. تردید می‌کرد. آخر همچو اسمی برای آدمی به آن قد و قواره مضحک بود.

جیمی گفت: «آنا، چیزی که اسباب خیال من می‌شود شب‌هاست.»
 آنا خندید. «یواش یواش خسته کننده می‌شود.» اما فوری جدی شد. «(من هم خوشحال هستم.» درباره‌ی خوشحالی و خوشبختی هیچوقت شوخی نمی‌کرد، در بیچارگی هم باز خنده از صورتش نمی‌رفت، نمی‌توانست درباره‌ی چیزهایی که اهمیت می‌داد جدی نباشد، و خوشبختی، با فکر انواع چیزها که آنرا نابود می‌کند، حال شوخی را از او می‌گرفت. گفت: راستی اگر جنگ نشود خیلی بدجوری می‌شود.»

«آن جنگ آخری با کشتن یک آدم شروع شد.»

«او آرشیدوک بود. این فقط یک میاستمدار پیر بود.»

آنا گفت: «مواظب باش، جیمی، داری صفحه را می‌شکنی.»

«(به جهنم که شکست.)»

آنا مشغول زمزمه‌ی آهنگی شد که صفحه را به خاطر آن خریده بود. «آمدی نزد من» و پاره‌های بزرگ برف از کنار میثه‌ی اتوبوس رد می‌شدند «آن گل برف میزه زار.»

جیمی گفت: «تصنیف احمقانه‌یی است.»

آنا گفت: «خیلی هم تصنیف قشنگی است - جیمی. من نمی‌توانم تورا جیمی صدا بزنم. تو جیمی نیستی. تو خیلی گنده‌یی گروهبان کارآگاه ماتر. اینکه مردم کلمه‌ی پلیس‌ها را دست می‌اندازند به خاطر امثال توست.»

«چرا مرا عزیزم صدا نمی‌زنی؟»

«عزیزم. عزیزم.» نوک زبانش این خطاب جدید را آزمایش کرد. آنرا میان لب‌هایش که مثل توت‌فرنگی خوش‌رنگ بود، مزیده‌ی آخرش گفت: «نه، نه. هیچ حرارت درش نیست. بعد از ده سال که از ازدواجمان گذشت عزیزم

صدایت می‌کنم.»

«جانم چطور است؟»

«جانم، جانم. خوشم نمی‌آید. این مثل آن است که بیست سال باشد ترا بشناسم.» اتوبوس راه سربالا را از کنار دکانهای ماهی فروشی می‌پیمود. آتشی در منقل می‌درخشید و بوی بلوط بوداده به مشام آن دو می‌رسید. سواری تقریباً به پایان رسیده بود؛ فقط دو کوچه دیگر و یک پیچ به طرف چپ از کنار کلیسا مانده بود که از همین جا هم دیده می‌شد، چون مناره آن مثل ستون یخی از بالای خانه‌ها سرکشیده بود. هر چه به خانه نزدیکتر می‌شدند آنا بیگیر و بندتر حرف می‌زد. چیزهایی را از ذهنش دور نگاه می‌داشت: کاغذهای چروکیده و جمع شده دیوار اطاق، پلکان دراز و بی انتها از کف کوچه تا اطاقش، شام سرد با خانم بروئر، و فردا باز پای پیاده به دفتر کاریابی رفتن، شاید باز هم کاری در شهرستانها و دور از جیمی برایش پیدا می‌شد.

جیمی ماتر با افسردگی گفت: «آن جور که من در فکر توام تودر فکر من نیستی. آخر تا بیست و چهار ساعت دیگر ترا نمی‌بینم.»

اگر کار گیرم بیاید از این هم طولانی تر می‌شود.»

«تو اهمیت نمی‌دهی. تو اصلاً در فکر نیستی.»

آنا چنگ در بازوی جیمی زد. «نگاه کن. آن تیر اعلان را ببین.» اما پیش از آنکه جیمی بتواند از میان شیشه بخار گرفته آن را ببیند رد شده بودند. اعلان «اروپا در حال بسیج» قلب آنا را فشرده.

«چه اعلانی بود؟»

«باز همان قضیه آدمکشی.»

«تو ذهنت را به این قضیه آدمکشی سپرده‌یی. حالا یک هفته از آن

می‌گذرد. هیچ دخلی هم به کار ما ندارد.»

«نه، ندارد. دارد؟»

«اگر این اتفاق اینجا افتاده بود تا به حال قاتل را گرفته بودیم.»

«هیچ معلوم نیست چرا این کار را کرده.»

«سیاست بازی. وطن پرستی.»

«خوب، دیگر رسیدیم. پیاده شدن هم بد نیست. اینقدر بیغ نکن. مگر نگفتی که خوشحالی؟»

«حالا پنج دقیقه از آن وقت گذشته.»

آنا با دل گرفته و در ضمن سبکبالش گفت: «به! این روزها عمر چه زود می‌گذرد.» زیر چراغ یکدیگر را بوسیدند! آنا باید روی پنجه‌های پایش می‌ایستاد تا به جیمی برسد. جیمی، حتی وقتی احمق و لجوج می‌شد، باز هم مثل یک سگ بزرگ راحتی بخش بود، اما آدم سگ را که شب تاریک از خودش جدا نمی‌کند.

جیمی گفت: «آنا، جشن میلاد مسیح که گذشت عقد می‌کنیم، ها؟»

آنا گفت: «یک شاهی پول نداریم. خودت که می‌دانی جیمی.»

«ترفع می‌گیرم.»

«دیرت می‌شود، ها.»

جهنم. تو اصلا به فکر من نیستی.»

آنا دهش را به جیمی کج کرد. گفت: «یک نوک سوزن هم! عزیزم.»

و از جیمی به طرف بالای کوچه راه افتاد تا بشماره ۵۴ رسید زیر لب دعا می‌کرد: «خدایا یک پولی بمن برسان. کاش کلید در را باز کند.» هیچ بخودش ایمان نداشت. مردی از کنار او رد شد که روبه بالا می‌رفت. در پالتو سیاه‌رنگش سرد و درهم رفته می‌نمود. لب شکری هم بود. به دیدن او آنا از دلش گذشت که چه بدبخت آدمی است، و فوری فراموشش کرد. در شماره ۵۴ را باز کرد و از چند طبقه بالا رفت تا به طبقه آخر رسید (فروش فقط روی پله‌های طبقه اول بود). صفحه‌ی را که تازه خریده بود گذاشت، کلمات

بی معنی و آهنگ خواب آور و آرام را به دل می سپرد:
«برای تو هیچ نیست

اما برای من
بهشتی است.
برای تو اینها
گل نیلوفر است
اما برای من

چشمهای زیباست.»

مرد لب شکری از انتهای کوچه بازگشت. تند راه رفتن هم گرمش نکرده بود. برف همچنان می بارید، و روی سنگفرش کوچه میان گل آب می شد:
الفاظ یک تصنیف از دریاچهٔ روشنی در طبقهٔ چهارم همراه خش خش سوزن کهنه پائین می آمد:
می گویند این گل برف است

که مردی از سبزه زار آورد
می گویم این سفیدی و نرمی و لطف
دستهای قشنگ توست.»

مرد اندکی درنگ کرد. آنگاه باز سرعت روانه شد. پاره یخی که در سینه داشت هیچ دردش نمی آورد.

[۳]

راون کنار ستون مرمرین، پشت یک میز خالی، در رستوران نشسته بود. با بی میلی به فهرست طولانی شربت‌ها و انواع بستنی هانگام می کرد. یک نفر پشت میز کوچک پهلویی داشت نان سیاه با کره و شیرکا کائو می خورد. زیر نگاه خیرهٔ راون آن مرد آب شد و روزنامه اش را سپر خود کرد. کلمهٔ «اولیماتوم»

سراسر قسمت بالای روزنامه را گرفته بود.

آقای چول مونده لی از میان میزها به طرف راون می آمد.

چول مونده لی مرد چاقی بود و انگشتی زمردی به دست کرده بود، غیبب چاق آویخته پیراهنش را گرفته بود. قیافه دلالهای املاک را داشت یا شاید شبیه کسی بود که با توفیق غیر معمولی شکم بند زنانه فروخته باشد. پشت میز راون نشست و گفت: «سلام»

راون گفت: «آقای چول مونده لی، فکر می کردم نمی آید.»

آقای چول مونده لی گفت: «چوملی، جان من، اسم من چوملی است.»

«تلفظش مهم نیست. اصلا خیال نمی کنم اسم واقعی شما باشد.»

آقای چول مونده لی گفت: «هر چه هست خودم آنرا انتخاب کرده ام.»
در ضمن که صفحات فهرست نوشیدنیها را ورق می زد زمردش زیر نور چراغ برق می زد. «بستنی بخور.»

«توی این هوای سرد که بستنی نمی شود خورد. شما اگر گرمتان شده بیرون بمانید. آقای چول مونده لی، من نمی خواهم وقتم را تلف کنم. پول را آوردید. من ناک شده ام.»

آقای چول مونده لی گفت: «اینجا بستنی آناناس خیلی خوب درست می کنند. اما به پای آلبالویا وانیل نمی رسد» از دریای مانش به این ور هنوز نخورده ام.

آقای چول مونده لی گفت: «کاغذ را بده به من. متشکرم، و به پیشخدمت گفت: «یک بستنی آلبالوبا یک کنیاک برای من بیاورید.»

راون گفت: «پول کو؟»

«توی این کیف.»

«اینها همه اش پنج لیره یی است.»

دویست لیره را که نمی شود تمام یک لیره یی داد. تازه به من هم مربوط

نیست. من فقط کار گذارم.» چشمان آقای چول مونده لی روی میز مجاور به بستی آناناس افتاد و دهانش پر آب شد. با شرمساری به راون اعتراف کرد، «من از بچگی شیرینی را خیلی دوست دارم.»

راون پرسید: «نمی‌خواهید شرحش را برایتان بدهم؟ پیرزن...»
 آقای چول مونده لی گفت: «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم. هیچ نمی‌خواهم بشنوم. من فقط کارگذارم هیچ مسئولیتی قبول نمی‌کنم. مشتری‌های من...»

راون لب‌شکری خود را با تحقیق دشنام‌آلود به طرف چول مونده لی تاب داد. گفت: «خوب اسمی روی آن‌ها گذاشتی.»
 چول مونده لی با لحن شکایت‌آمیز گفت: «این دختره بستی مرا نیاورد. مشتری‌های من واقعاً از بهترین مردم هتد. این جور کارهای خشن... به نظر مشتری‌های من جنگ و خونریزی است.»
 راون گفت: «من و آن پیرمرد...»

«در جلو جبهه هتید.» به شوخ طبعی خودش مقداری خندید چهره بزرگ و سفید و وسیع او همچون پرده‌ای بود که بتوان تصاویر عجیب و غریب روی آن انداخت: خرگوش، یک مرد شاخدار، و امثال آن. چشمان کوچکش به دیدن توده بستی که در لیوان بلندی روبه او می‌آوردند با شادی برق زد.
 گفت: «کار خودت را خوب انجام دادی. بی عیب بود. خیلی از کارت راضی هتد. حالا می‌توانی مدتی تعطیل کنی.» چول مونده لی چاق بود، پست بود، دروغ هم می‌گفت، اما همانطور که آنجا نشسته بود و خامه از گوشه دهانش می‌چکید، در نظر راون آدم مهم‌تری می‌آمد. چول مونده لی در نظر راون نفس ترقی و خوشبختی بود، یکی از آنها بود که صاحب خیلی چیزها هتند، اما راون هیچ نداشت مگر محتویات آن کیف را، به انضمام یک دست لباس و آن لب‌شکری، و آن هفت تیر خود کار که بایست در صحنه

جنایت جا می گذاشت.»

راون گفت: «من دیگر می روم.»

آقای چول مونده لی که از میان نی بستنی خود را می مکید، گفت:
«خدا حافظ، پسر جان، خدا حافظ.»

راون از جای برخاست و رفت. راون، لاغر و تیره گون، برای تخریب ساخته شده بود و میان آن میزهای کوچک و نوشیدنی ها و خوردنی های خنک آسوده نبود. بیرون به میدان میرک و بعد به خیابان شنتزبری رفت. پنجره های مغازه ها از یراق های الوان که درخت های مخصوص میلاد مسیح را ترسیم کرده بودند و از نقل و نبات پر بود. همان مفهوم میلاد و جشن آن راون را کلافه کرد. دستهای در جیب گره خورد. صورتش را پشت شیشه یک حیاط خم کرد و از میان شیشه با تمسخر صدا در آورد. دختری یهودی با قامت خمیده به قاعده ای روی سد دولا شده بود. راون با تحقیر درون چشماش را با تماشای ساقها و کپل دختر میر کرد، در دل گفت شب میلاد مسیح آن همه گوشت را برای فروش پشت پنجره گذاشته اند.

نوعی ظلم فرو خفته او را به داخل مغازه کشید. وقتی دختر فروشنده با بشاشنی روبه او آمد که اگر راون مسلسلی را روبه تالار نقاشی نشانه می گرفت با آن تقاوتی نداشت، تمام لب شکریش را به او عرضه کرد. گفت:
آن پیراهن پشت پنجره. چند می شود.»

دختر گفت: «پنج لیره و پنج شلینگ.» حاضر نبود به او آقا بگوید. لب راون مثل نشانه طبقاتی او بود. فقر پدر و مادر او را نشان می داد که نتوانسته بودند جراح حسابی برای کودکشان بیاورند.

گفت: «لباس فشنگی است، ها؟»

دختر زیانش گرفت: «خیلی ها پسندیدنش.»

«نرم. نازک. از همجو لبامسی خیلی باید مواظبت کرد ها؟ بدرد پولدارها

و خوشگلها می خورد؟»

دختر بی آنکه علاقه‌یی داشته باشد، بدروغ گفت: «این مدل است.» چون او هم زن بود، خوب سرش می‌شد، می‌دانست که آن مغازه واقعاً چقدر پست و بی‌ارزش است.

«برای خانم‌های متخصص خوب است؟»

«بله، بله.» چشمش از پشت شیشه به جوانی در لباس آبی افتاد.

گفت: «خیلی برازنده است.»

راون گفت: خیلی خوب. پنج لیره می‌خرمش. «یک اسکناس از کیف آقای چول مونده‌لی بیرون آورد.

«بندمش؟»

«نه. خود دختر می‌آید می‌گیرد.» با لب زخمیش ادای لبخند در آورد. «آخر دختر متخصی است. این بهترین لباسی است که دارید؟» و وقتی دختر پول را از او گرفت، راون گفت: «پس مناسب آلیس است.»

و آنگاه با تشفی از اینکه مقداری از زهر خود را ریخته بود، به خیابان رفت و از آنجا به کوچه پنجم و بعد سرپیچ به کافه آلمانی وارد شد که اطاقی در آن گرفته بود. در کافه منظره‌یی در انتظار او بود، یک سرو کوچک توی تشت که شیشه رنگی دور آن آویخته بودند. یک گهواره، به پیرمردی که صاحب کافه بود گفت: «توبه این حقه‌بازها اعتقاد داری؟»

مرد پیر گفت: «باز می‌خواهد جنگ بشود؟ چیزهایی که توی روزنامه‌ها نوشته‌اند وحشتناک است.»

«بازی راه انداخته‌اید که توی مسافرخانه جا نیست. همیشه مربای آلوبه ما می‌دادند. ژولیوس سزار فرمائش را داده بود. من هم از این حرفها سرم می‌شود، درس خوانده هستم. همیشه سالی یک بار برایمان می‌خواندند.»

«من در یک جنگ شرکت کرده‌ام.»

«از مفهومش بدم می آید.»

مرد پیر گفت: «خوب دیگر، برای کار و کاسبی خوب است.»
راون سبد را بلند کرد. گهواره یک پارچه با آنور آمد: گچ رنگی بود.
«سرراش گذاشتند، ها؟ می بینی، تمام قصه را از حفظ من درس خوانده
هستم.»

از پله ها بالا و به اطاق خود رفت، کسی باطاقش نرسیده بود، هنوز
آب آلوده در لگن بود، و مشربه خالی مانده بود. یادش به مرد چاق افتاد که
گفته بود:

«چوملی، پسر جان، اسم من چوملی است.» و زمردش را برق انداخته
بود. با خشم شدید از بالای نرده ها فریاد زد: «آلیس.»

آلیس از اطاق پهلویی آمد، زن ژولیده ای بود، با یک شانه بلندتر از شانه
دیگر، و مقداری موی لطیف رنگ شده که روی صورتش ریخته بود. آلیس
گفت: «چرا داد می زنی.»

راون گفت: «(این چه آشغال دونی است. حق ندارید این جور با من رفتار
کنید. برو تو اطاق را تمیز کن.»

مشی به کنار سر آلیس زد، و آلیس خم شد و از زیر دستش رد شد،
بی آنکه جرأت کند چیزی جز این بگوید که «خیال می کنی کی هستی؟»
راون گفت: «(بالا، جنده قوزو.» وقتی آلیس روی تخت خم شده آنرا
درست می کرد، راون زد زیر خنده: «آلیس، یکدست لباس عید برایت خریدم.
اینهم قبض برو بگیرش، لباس فشنگی است بهت خوب می آید.»

آلیس گفت: «خیال می کنی خیلی بامزه ای.»

«بالای این شوخی پنج لیره سرفیده ام. بدو، آلیس اگر دیر بجنبی مغازه
می بندد.» اما حرف آخر را آلیس از بالای پله ها زد، «هر چه باشد از تو و آن
لب پاره پاره ات بد ترکیب تر نیستم.» هر که در مسافرخانه بود صدایش را

می‌شنید: مرد پیر در کافه، زنش در سالن پذیرایی، مشربها پشت بساط همه، راون تبسم همه را تجسم کرد. «خوب گفتم، آلیس راستی چه جفت زشتی هستید.» راون راستی رنج نمی‌برد: از کودکی این زهر را قطره قطره چشیده بود، حالا دیگر تلخی آنرا زیاد احساس نمی‌کرد.

کنار پنجره رفت و آنرا گشود و ناخشنش را روی چهارچوب کشید. بچه گربه پهلویش آمد، در حالی که در طول ناودان جست می‌زد و خود را به دست راون می‌مالید. راون گفت: «جنده کوچولو، جنده کوچولو» یک جعبه دو پنی شیر را از جیب پالتویش در آورد و شیر آنرا در بشقاب خود ریخت. بچه گربه از بازی دست کشید و با ناله‌ای بشتاب خود را به او رساند. پشت گردن بچه گربه را گرفت و آنرا برداشت و با ظرف شیر روی اشکاف گذاشت. بچه گربه خود را از چنگ او رهانید؛ از موشی که راون در خانه خودش تربیت کرده بود بزرگتر نبود اما از آن ترسیده بود پشت گوش بچه گربه را خاراند، و بچه گربه که حواسش جای دیگر بود به دستش چنگ زد. زبان بچه گربه بر سطح شیر لرزید.

راون به خود گفت، وقت شام است با آن همه پول که دارم می‌توان بروم. می‌توانم بروم به رستوران سیمپسون و میان مردم دارا شام بخورم. وقتی به اطاقک تلفن در گوشه تاریک زیر پلکان رسید، اسم خودش را شنید: «(راون)» مرد پیر داشت می‌گفت: «همیشه یک اطاق اینجا دارد. رفته بود سفر.»

صدای ناشناس گفت: «تو... آهای، اسمت چیه — آلیس، بیا اطاقش را به من نشان بده. ساندروز خواست به در باشد.»

راون داخل اطاقک تلفن زانو زد. در را باز گذاشت چون هیچ وقت دلش نمی‌خواست جایی حبس شود. بیرون را نمی‌دید، اما حاجتی نداشت صاحب صدا را ببیند تا بداند پلیس است آنهم در لباس شخصی، یعنی مأمور آگاهی.

مرد پلیس چنان به اطاقک تلفن نزدیک بود که با راه رفتنش اطاقک می‌لرزید. آنگاه باز باین آمد. «اینجا هیچکس نیست کلاه و پالتویش را برداشته باید بیرون رفته باشد.»

مرد پیر گفت: «ممکن است نرفته باشد، همیشه بی صدا راه می‌رود.»

مرد ناشناس شروع به باز پرسى کرد. «چه شکلی هست؟»

مرد پیر و آلیس به یک صدا گفتند: «لب‌شکری است.»

کارآگاه گفت: «نشانی مفیدی است. دست به اطاقش نزدیک، یک نفر را می‌فرستم اثر انگشت‌هایش را بردارد. چه جور آدمی هست؟»

راون کلمه به کلمه را می‌شنید. نمی‌توانست بفهمد دنبال چه آمده‌اند. می‌دانست که هیچ نشانی از خودش نگذاشته است می‌دانست که اهل خیالات هم نیست، عکس آن اطاق و آپارتمان چنان کامل در ذهنش بود که گویی تصویر واقعی را در دست دارد. پلیس هیچ چیز به زیان او در دست نداشت. البته به او دستور داده بودند هفت تیر را جا بگذارد، اما اکنون از وجود آن زیر بغلش احساس امن می‌کرد. وانگهی اگر نشانی به دست آورده بودند او را در دو ور می‌گرفتند.

با خشمی خفه شده گوش به صداها داده بود: دلش شام می‌خواست، بیست و چهار ساعت بود که غذای حسابی نخورده بود، و حالا با آن دویت لیره که در جیب داشت هر چه می‌خواست می‌توانست بخرد.

مرد پیر گفت: «من که باورم می‌شود. همین امشب گهواره زن بیچاره مرا هم دست انداخته بود.»

آلیس گفت: «بدجنس پدر سوخته. اگر بگیردش من که کمک نمی‌کرد.»

راون با حال بهت زده‌یی به خود گفت: از من بدشان می‌آید. آلیس گفت: «خیلی زشت و بدترکیب است با آن لبش آدم اوغش می‌نشیند.»

«مشری مزخرفی هم هست.»

مرد پیر گفت: من دلم نمی‌خواست بهش اطاق بدهم، اما همیشه پولش را پیش می‌دهد. مشری را که پول می‌دهد نمی‌شود بیرون کرد. در این روزگار هیچ همچو کاری نمی‌شود کرد.»

کف اطاقک تلفن راون بی صدا با خود می‌خندید: اینها دارند راجع به من حرف می‌زنند، دست روی قبضه هنت تیر به جام شیشه نگاهی کرد.

«تو مثل اینکه اوقات هم تلخ است. به تو چه کرده؟ مگر برای لباس نحریده بود؟»

«از همان شوخی‌های پستش بود.»

«اما تو می‌خواستی بروی لباس را بگیری.»

«هیچ همچو چیزی نیست. فکر کردید من از همچو کسی هدیه قبول می‌کنم؟ می‌خواستم لباس را به خودشان پس بفروشم پولش را بگیرم، و آنوقت خوب به ریشش می‌خندیدم.»

باز راون با علاقه‌یی تلخکام اندیشید: از من بدشان می‌آید. اگر این در را باز کنند تماشانش را با تیر می‌زنم.

«دلم می‌خواهد با مشت روی لب زخمیش بزنم. آنوقت می‌خندم از ته دل می‌خندم.»

صدای ناشناس گفت: «یک نفر را آن طرف جاده وامیدارم. اگر یارو بیدایش شد خیرش کنید.» در کافه بسته شد.

مرد پیر گفت: وای که دلم می‌خواست زنم این‌جا بود حاضر بود ده شیلینگ بدهد و همچو چیزی را ببند.

آلیس گفت: «بهش تلفن می‌کنم، حتماً پیش میسن دارد و راجی می‌کند. می‌تواند فوری راه بیفتد خانم میسن را هم با خودش بیاورد. خوب است همه کیف کنند، همین یک هفته پیش بود که خانم میسن می‌گفت دلش

نمی‌خواهد ریخت گند این مرد که را ببند.»

«آره، آلیس برو تلفن کن.»

راون دست بلند کرد و لامپ چراغ را در آورد: راست ایستاد و خود را بدیواره اطاقک چسباند. آلیس در را باز کرد و با او زندانی شد. پیش از آنکه آلیس فرصت فریاد داشته باشد راون با دست دهانش را گرفت. گفت: «پول توی تلفن نینداز. اگر بیدازی با تیر می‌زنمت. هر چه می‌گویم بکن» در گوش آلیس پیچ پیچ می‌کرد. چنان بهم چسبیده بودند که گویی روی تخت یک نفره لمیده‌اند. راون شانه خمیده آلیس را با مینه خود حس می‌کرد. گفت: «گوشی را بردار و تظاهر کن که با پیرزنکه حرف می‌زنی. هیچ پروا ندارم که با تیر بزنمت. خوب حالا بگو: «سلام خانم گروینر.»

«سلام، خانم گروینر.»

تمام قصه را بگو.

می‌خواهند راون را بگیرند.»

«چرا؟»

«آن اسکناس پنج لیره‌ای. در مغازه منتظرش بودند.»

نمی‌فهم چه می‌گویی؟»

«نمره اسکناس را داشتند. پول دزدی بوده.»

کلاه مرش گذاشته بودند. ذه. راون مثل ماشین حساب خود کار به دقت به محاسبه مشغول شده بود. همینکه ارقام را به آن می‌دادند جواب حاضریدمت می‌آمد. خشم عمیق لجوجانه‌یی بر او چیره شده بود. اگر آقای چول مونده‌لی با او در آن اطاقک بود با تیر زده بودش، یک ذره هم اهمیت نمی‌داد.

«از کجا دزدیده بودم؟»

«خودت بهتر می‌دانی.»

«فضولی نکن. از کجا؟»

اصلاً نمی‌دانست اربابهای چول مونده لی چه کسانی هستند، واضح بود که چطور شده بود: به او اطمینان نکرده بودند. این کار را ترتیب داده بودند تا راون تو مردم پیدایش نشود. یک روزنامه فروش توی کوچه داد می‌زد: «اتمام حجت. اتمام حجت.» ذهن راون واقعیات را ضبط کرد، اما بیش از آن چیزی را درک نمی‌کرد به نظرش قضیه به او ربطی نداشت. باز پرسید: «از کجا؟»

«نمی‌دانم، یادم نیست.»

لوله هفت تیر را به پشت آلیس زور می‌داد و خود التماس می‌کرد «سمی کن یادت بیاید، خیلی اهمیت دارد. من این کار را نکرده‌ام.»
آلیس با لحن زنده‌یی در گوشی تلفن گفت: «می‌دانم، کجا کار تو می‌تواند باشد.»

«یک کمکی به من بکن. فقط می‌خواهم یادت بیاوری.»

آلیس گفت: «اگر هم بمیری نمی‌توانم.»

«من مگر آن لباس را برای تو نخریده بودم؟»

«نه خیر. می‌خواستی پولت را کار بیندازی، همین. نمی‌دانستی نمره‌های

اسکناها را به تمام مغازه‌ها داده‌اند. حتی به ما هم داده‌اند.»

اگر کار من بود دیگر چرا می‌خواستم بدانم از کجا دزدی شده؟»

«چه از این بهتر که ترا به خاطر کاری که نکرده‌یی حبس کنند.»

صدای مرد پیر از کافه بلند شد: «آلیس، خانم می‌آید؟»

«ده لیره بهت می‌دهم که بگویی.»

«اسکناهای دزدی را. سایه شما کم نشود آقای حاتم.»

مرد پیر باز صدا زد: «آلیس» صدای پایش در راهرو و بگوش آن دو

می‌رسید.

راون با خشونت هفت تیر را میان دنده‌های آلیس فشار داد، و به تلخی

گفت: «عدالت.»

«آلیس گفت: «تو دیگر از عدالت حرف نزن. همچو مرا شکنجه می‌دهی مثل اینکه زندانیت هستم. هر وقت دلت می‌خواهد مرا کتک می‌زنی. هر جای اطاق که باشی خاکستر می‌ریزی. از دست کثافتکاری تو ذله شده‌ام. توی ظرف صابون شیر می‌ریزی. تو دیگر از عدالت حرف نزن.»

همچنانکه در آن اطاقک تاریک به سینهٔ راون فشرده می‌شد ناگهان جان گرفت و به جان راون افتاد. راون چنان مضطرب شد که آمدن مرد پیر را از یاد برد، تا وقتی که مرد پیر در اطاقک را باز کرد، راون از میان تاریکی با حرارت اما زیر لب گفت: «صدایت در نیاید که سوراخت می‌کنم.» هر دور از اطاقک در آورده و بروی خودش نگاهداشته بود. گفت: «این را خوب بفهمید. کسی مرا نمی‌تواند بگیرد، حبس بشوهم نیستم. هیچ پروا ندارم که سوراختان کنم. دارم هم زدند بزنند. پدرم بالای دار مرد... اگر برای او خوب بود... از جلوراه بیفتید برویم اطاق من. هر که این کار را کرده پدرش را می‌سوزانم.»

وقتی هر دورا وارد اطاق کرد در را قفل کرد. یک مشتری مدام زنگ می‌زد. راون رو به آن دو کرد. گفت: «حقش این است که سوراختان کنم. لب‌شکری بودن مرا به پلیس گفتید. چرا نارو می‌زنید؟» به طرف پنجره رفت، می‌دانست که از آنجا آسان می‌توانست پایین برود، برای همین هم آن اطاق را انتخاب کرده بود. چشمش به بچه‌گریه افتاد که مثل عرومک پلنگی که در قفس باشد بالای اشکاف قدم می‌زد. بچه‌گریه را بلند کرد روی تخت انداخت؛ بچه‌گریه در هوا سعی کرد دست او را گاز بگیرد. آنگاه از میان پنجره بیرون رفت. ابرها دور ماه جمع می‌شدند و زمین مثل آن بود که همراه آنها در حرکت است.

[۴]

آنا کراودر در اطاق کوچک خود در نیم تنه پشمی سنگینش قدم می زند؛ دلش نمی آمد یک شیلینگ خرج کند بخاری گازی راه بیندازد، برای آنکه تا صبح نزدیک یک شیلینگ مصرف داشت. به خودش گفت بختم گفت که آن کار گیرم آمد. چقدر خوشحالم که باز سرکار می روم. اما ته دلش قبول نداشت. ساعت هشت بود. تا نصف شب چهار ساعت با هم می ماندند. مجبور بود به جیمی دروغی بگوید که با قطار ساعت نه می رود، وگرنه اگر می گفت باید با قطار ساعت پنج برود جیمی همان اول شب او را به خانه می رساند. جیمی همچو آدمی بود. هیچ اهل عشق بازی خیال انگیز نبود. به یاد جیمی با محبت لبخند زد و به انگشتانش فوت کرد. تلفن در طبقه زیرین خانه زنگ می زد. آنا گمان برد زنگ درست و به شتاب به طرف آینه گنجه لباس دوید. چراغ آن قدر نور نداشت که آنا بفهمد آرایش مناسب تالار رقص آستوریا هست یا نه. از نو مشغول آرایش شد؛ چون اگر رنگ پریده می نمود جیمی او را زود به خانه می رساند.

زن صاحبخانه سر را از میان در بدرون آورد و گفت: «آقانه. پای تلفن.»
«پای تلفن؟»

زن صاحبخانه گفت: «بله.» و هوس پرحرفی او را به میان اطاق کشید:
«خیلی هم مضطرب به نظر می آید. یعنی هیچ صبر نداشت. وقتی من بهش سلام کردم همچو داد زد که گوشم رفت.»

آنا نومیذاته گفت: «اوه، این حال معمولیش است. نباید دلخور بشوید.»
زن صاحبخانه گفت: «خیال می کنم می خواهد وعده امشبش را هم به هم بزند. همیشه همین جور است. شما دخترهایی که بیشتر سفر می کنید هیچوقت حقتان را رعایت نمی کنند.»

به شتاب از پلکان پایین دوید. اهمیتی نمی داد که کسی او را در این

حال شتابزده ببیند. گوشی را برداشت و گفت: «جانم، تویی؟» تلفن کردن به جیمی همیشه عیب داشت. صدای جیمی چنان تلفن را می‌لرزاند که آنا باورش نمی‌شد این خود جیمی باشد. می‌گفت: «چقدر طول دادی تا پای تلفن آمدی. این تلفن عمومی است. آخرین پولم را هم توی آن انداختم. گوش کن، آنا. نمی‌توانم بیشت بیایم. مرا ببخش، کار دارم. رد آن یارو را که گفتم گاو صندوق را شکسته دزدی کرده گیر آورده‌ایم. تمام شب دنبال رد هستیم. یکی از اسکناس‌ها را گیر آورده‌ایم.» صدای جیمی به گوش آنا خیلی هیجان‌آمیز بود.

آنا گفت: «جانم، عیبی ندارد. من می‌دانم که دلت می‌خواست...» اما نتوانست آن حال خودداری را ادامه دهد. گفت: «جیمی، آنوقت دیگر نمی‌بینمت. چند هفته طول می‌کشد.»

جیمی گفت: «می‌دانم، خیلی سخت است پیش خودم خواب می‌دیدم که... گوش بده. بهترست با آن قطار که زود حرکت می‌کند نروی. چه لطفی دارد؟ هیچ قطاری ساعت نه حرکت نمی‌کند. تمام جدول حرکت قطارها را گشتم.»

«می‌دانم. من اینجور گفتم که...»

«بهترست همین امشب بروی. آنوقت می‌توانی پیش از تمرین استراحت کنی، قطار نصف شب از بوستون حرکت می‌کند.»

«آخر اسبابم را بسته‌ام...»

جیمی توجهی به این حرف نکرد. نقشه‌کشی و تصمیم گرفتن کار دلخواه او بود. گفت: «اگر گذارم از نزدیکی ایستگاه افتاد سعی می‌کنم...»

صدای تلفنچی میان آن دو سبزشد که «دو دقیقه شما تمام شد.»

جیمی گفت: «چه بدبختی پول خرد ندارم. آناجان، خیلی دوستت

دارم.»

آنا کوشید همین جمله را بر زبان آورد؛ اما نام جیمی سد بیانش شد و زبانش را بند آورد. هیچ وقت نمی توانست آن نام را فوری بر زبان آورد. «جیه...» تلفن قطع شد. با بدخلقی اندیشید که جیمی نباید بدون پول خرد بیرون رفته باشد. آنگاه نرمتر اندیشید که حق ندارند وقتی یک کارآگاه دارد حرف می زند تلفن او را قطع کنند. آنگاه از پله ها بالا رفت. گریه نمی کرد؛ فقط مثل این بود که کسی مرده و او را تنها و وحشت زده تنها گذاشته باشد، وحشت زده از چهره های نو و کار جدیدی که پیدا کرده بود، از شوخی های زنده مردم شهرستانی، از جوان هایی که می خواستند از تنهایی و جوانی اوسوء استفاده کنند؛ وحشت زده از خود، و از اینکه نمی توانست بوضوح بخاطر آورد که مورد عشق و علاقه بودن چقدر لذت دارد.

زن صاحبخانه گفت: «همین فکر را می کردم. چرا نمی آبی پایین یک فنجان چای بخوری کسی گپ بزنیم. حرف زدن برایت خوب جداً خوب است. یک دکتري به من می گفت حرف زدن ریه را صاف می کند. به عقل هم درست می آید، نیست؟ آدم هر کار بکند سینه اش گرد می گیرد و وقتی حرف بزنند باد حرف گرد و غبار را می برد. حالا برای بستن اسباب زود است. هنوز چند ساعت وقت داری. همین شوهرم اگر یک خرده حرف می زد به این زودی نمرده بود. به عقل هم درست می آید. یک چیز سمی در گلویش بود که جوانمرگش کرد. اگر بیشتر حرف زده بود آن چیز سمی از گلویش بیرون می افتاد. حرف زدن بهتر از تف کردن است.»

[۵]

صدای خبرنگار جنایی به گوش کسی نمی رسید. مرتب سعی داشت به گوش سرخبرنگار برساند که «من درباره آن دزدی از صندوق نموز خبری گیر آورده ام.»

سرنخبرنگار قدری زیادی می زده بود. همگی قدری زیادی خورده بودند. گفت: «پاشو برو خانه کتاب انحطاط و سقوط روم را بخوان.»
 خبرنگار جوانی بود جدی که نه مشروب می آشامید نه سیگار می کشید؛ هر وقت به کسی بر می خورد که در اطاقک تلفن حالش بهم خورده و بالا آورده بود، خیلی لطمه می خورد. به حداکثر امکان صدایش را بلند کرد که «زد یکی از اسکناسها را پیدا کرده اند.»

سرنخبرنگار گفت: «بنویس. بنویسش پسر، و بعد هم آتش بزن.»
 جوان جدی باز گفت: «دزد فرار کرده - یک دختر را با هفت تیر مجبور به اطاعت کرده - خیلی خبر جالبی است.»

«پاشو برو خانه کتاب گییون را بخوان.» جوان جدی آستین یکی را گرفت: «شما چه تان شده؟ دیوانه شده اید؟ مگر قرار نیست روزنامه درآید؟»
 یکی رو به او فریاد کشید: «تا چهل و هشت ساعت دیگر جنگ شروع می شود.»

«اما باز هم این خبر که من گیر آورده ام خیلی جالب است. این مرد با هفت تیرش یک دختر و یک پیرمرد را حبس کرده بعد از پنجره پائین آمده...»

«پاشو برو خانه. توی روزنامه برای خبر توجا نیست.»
 «خبر مالانه کلوب گربه های کسینگتون را کنار گذاشتند.»
 «خبر» گشت و گذار در خیابانها «را هم دور انداختند.»
 «خبر آتش گرفتن کارخانه ها را خلاصه کردند.»
 «برو خانه همان کتاب گییون را بخوان.»

«با وجود اینکه یک نفر پلیس جلو خانه کشیک می داده توانسته فرار کند. گروه پرواز دنبالش کرده اند. مسلح هم هست. افراد پلیس رولور برداشته اند. خیلی خبر قشنگی است.»

سرخبرنگار گفت: «مسلح. پاشو برو سرت را توی یک لیوان شیر فرو کن. تا پس فردا همه ما را مسلح می‌کند. مدرکشان را هم چاپ کرده‌اند. از روز روشنتر است که یک نفر از اهالی صربستان او را کشته ایتالیا هم از اتمام حجت پشتیبانی کرده. چهل و هشت ساعت فرجه داده‌اند. اگر می‌خواهی سهام تبلیغات بخری تا دیر نشده بجنب که میلیونر می‌شوی.»

یکی دیگر گفت: «هنوز این هفته تمام نشده جزو ارتش می‌شوی.»
جوان جدی گفت: «اوه، نه، ایداً. جزو ارتش که نمی‌شوم. آخر من طرفدار پابرجای صلح هستم.»

آن که در اطاقک تلفن حالش به هم خورده بود، گفت: «من دیگر می‌روم خانه. اگر بانک انگلستان را هم آتش بزنند در روزنامه برای خیرش جا پیدا نمی‌شود.»

صدای نازک نی مانندی گفت: «خبری که من تهیه کردم چاپ می‌شود.»

«گفتم که روزنامه جای خالی ندارد.»

«برای خبر من جا هست. همه باید ماسک ضد گاز بزنند. تمرین ضد حمله هوایی برای افراد غیرنظامی در تمام شهرهایی که بیش از پنجاه هزار نفر جمعیت دارند.»

«موضوع مضحک این است که... این است که...» اما هیچکس نفهمید موضوع مضحک چیست، چون در باز شد و پسر بچه‌یی چند ورق از صفحات وسط را میانشان انداخت. حروف خیس روی کاغذ نمناک خاکستری منعکس شده بود. عنوانها با دست سیاه می‌شد. «یوگوسلاوی مهلت خواست. ناوگان آدریاتیک در پایگاه آماده است. آشوب طلبان در پاریس به سفارت ایتالیا حمله کردند. در این میان هواپیمایی از بالای مرشان گذشت، در دل تاریکی، رو به جنوب، با چراغ سرخ دنباله، و بالهای کمرنگ شفاف

زیر نور مهتاب، همه را به سکوت وا داشت. از میان شیئه عظیم سقف عبور آنرا تماشا کردند، و ناگهان همه از صرافت نوشیدن افتادند.

سرخبرنگار گفت: «من خسته ام. می روم بخوابم.»

خبرنگار جنایی پرسید: «من این خبر را دنبال کنم؟»

«اگر خودت را راضی می کنی بکن. اما از حالا به بعد تنها خبر همین است.» و با دست به سقف اشاره کرد، و همه به شیئه سقف و مهتاب و آسمان خالی خیره شدند.

[۶]

ساعت ایستگاه سه دقیقه به نیمه شب مانده را نشان می داد. ممیز بلیط ها که کنار مدخل ایستاده بود، گفت: «آن جلو جای خالی هست.»

آنا کراودر گفت: «یکی از دوستانم قرار است به بدرقه من بیاید. نمی شود همین جا سوار شوم و بعد که قطار حرکت کرد بروم جلوتر؟»

«درهای میانه را قفل کرده اند.»

نومیدانه به آنسوی ممیز چشم دوخت. چراغهای بوقه را خاموش می کردند. از آن سکود دیگر قطاری حرکت نمی کرد.

«خانم، باید عجله کنید.»

روزنامه ای که در فروشگاه آویخته بود نگاهی را جلب کرد، و همچنانکه به سمت قطار می دوید، هر چند بار که می توانست روی گرداند و پشت سرش را نگاه کرد. نمی توانست از این فکر غافل بماند که ممکن بود تا وقتی که یکدیگر را باز خواهند دید جنگ درگیر شده باشد. جیمی حتماً به جنگ می رفت همیشه همان کاری را می کرد که دیگران هم می کنند. آنا با خشم این نکته را در دل به خود می گفت، اما می دانست که این همان نکته قابل اعتماد در جیمی بود که او دوست می داشت. اگر جیمی غیر معمولی بود

یا درباره هر چیز از خودش نظری داشت آنها او را دوست نمی‌داشت. بیش از آن با نبوغ و اخورده و ستاره‌های درجه دوم که خیال می‌کردند باید چشم همه را خیره کنند در تماس بود که بتواند از کسی که با دیگران اختلاف دارد خوشش بیاید. دلش می‌خواست مردش معمولی باشد، دلش می‌خواست از پیش بداند که راجع به هر چیز چه خواهد گفت.

یک رشته صورتهای متحرک از پیش چشمش گذشت. قطار پر بود، آن قدر پر بود که در اطاقهای درجه یک افراد خجالتی غریبه دیده می‌شدند که از صندلیهای راحت می‌رمیدند و می‌ترسیدند ممیز داخلی قطار آنان را بیرون کند. آنها از جستن اطاقی در درجه سه منصرف شد، دری را باز کرد و مجله زن و زیبایی خود را روی صندلی انداخت و از بالای پاها و چمدانهای مزاحم خودش را به پنجره رساند. موتور گرم می‌شد و دود از بالای سکو بر می‌گشت، دیدن مدخل ایستگاه دشوار شده بود.

دستی آستین آنها را کشید. مرد فربه‌ی گفت: «ببخشید، اگر کارتان با آن پنجره تمام شده، من می‌خواهم شکلات بخرم.»
آنها گفت: «خواهش می‌کنم یک دقیقه صبر کنید. کسی باید بدرقه من آمده باشد.»

«اینجا که نیست. حالا خیلی دیر است. شما حق ندارید پنجره را این جور انحصار کنید. من باید شکلات بخرم.» آنها را به کناری زد و با دستی که انگشتی زمرد بر آن می‌درخشید رو به بیرون تکان داد. آنها کوشید از بالای شانه آن مرد مدخل را ببیند. اما آن مرد پنجره را پر کرده بود. مرد فریاد زد: «بچه. آهای بچه.» و زمردش را تکان می‌داد. پرسید: «چه جور شکلاتی داری؟ نه. آنرا نمی‌خواهم. می‌خواهم خیلی شیرین باشد.»

ناگهان از میان شکافی آنها جیمی ماتر را دید. از مدخل گذشته بود، کنار قطار پیش می‌آمد و دنبال آنها می‌گشت. توی تمام اطاق‌های درجه سوم را نگاه

کرد و به دو از کنار درجهٔ اول گذشت. «آقا، خواهش می‌کنم بگذارید بیایم جلو. دوست من آمده است.»

«الان، الان. شکلات نسته داری؟ یک بستهٔ یک شیلینگ بده به من.»
«آقا، بگذارید.»

پسریچه گفت: «پول خرد دارید؟ من ده شیلینگ خرد ندارم.»
ماتر همچنان می‌دوید و از کنار درجهٔ اول رد شد. آنا با مشت به پنجره کوبید، اما ماتر نشنید. درها به هم خورد، سوتی کشیده شد، و قطار به حرکت درآمد.

«آقا، خواهش می‌کنم.»

مرد فربه گفت: «باقی پولم را باید بگیرم.» و پسریچه همراه قطار می‌دوید و بقیهٔ ده شیلینگ را در دست مرد فربه می‌ریخت. وقتی آنا به پنجره رسید و به بیرون خم شد از سکورد شده بودند: آنا فقط قیافهٔ محوی را از دور می‌دید که او را نمی‌دید. زن مسنی گفت: «خانم، آنجور رو به بیرون خم نشوید. خطرناک است.»

وقت برگشتن به طرف صندلیش پای همه را لگد کرد، احساس می‌کرد که بیش کسی محبویت ندارد، همه فکر می‌کردند، «این دختره نباید در این اطاق باشد. پس فایدهٔ درجهٔ یک خریدن کیجاست؟» اما آنا نمی‌خواست گریه کند. آنقدر در کودکی شنیده بود نمکها را ریختی و بزرگ که شدی یادت می‌رود که در این موقع می‌توانست خودداری کند. با وجود این با کراحت بسیار از برگه‌یی که از چمدان مرد فربه آویخته بود مقصد او را دانست و آن همانجا بود که آنا می‌رفت، ناتویج. مرد فربه با روزنامه‌های اسپکتاتور و ایوینینگ نیز و فینانشال تایمز رو بروی آنا نشسته بود و شکلات نسته می‌خورد.

فصل دوم

راوان دستمالش را روی لب زخمیش گرفته از میان میدان سوهو و بعد خیابان آکسفرد و سپس مربالای کوچه شارلوت پیش می‌رفت. کار خطرناکی بود، اما به اندازه نشان دادن لب شکریش خطرناک نبود. به سمت چپ و سپس سمت راست داخل کوچه تنگی پیچید که در آن زنان درشت سینه از پنجره‌های روبرو با یکدیگر صحبت می‌کردند و چند کودک با وقار به شتاب در گل ولای می‌دویدند. راوان روبروی دری توقف کرد که روی پلاک برنجی آن نوشته بود: دکتر آلفرد یوگل — طبقه دوم. طبقه اول شرکت دندانسازی شمال آمریکا. از پلکان بالا رفت و زنگ زد. از پائین بوی سبزی می‌آمد، و کسی روی دیوار تصویر پشت برهنه زنی را کشیده بود.

زنی در لباس پرمتاران در را باز کرد. این زن موی خاکستری نامرتب و چهره بدخواهی داشت. لباس پرستاری او هم محتاج شستن بود. لکه‌های چربی و لکه‌های دیگری که شاید خون یا تتویرید بود آنرا نقطه نقطه کرده بود. این زن بوی تند دوا و مواد ضد عفونی همراه خود آورده بود. چون راوان دستمال روی دهانش گرفته بود زن گفت: «دندان‌ساز طبقه پایین است.»

«من دکتر یوگل را می‌خواهم.»

زن با دقت آمیخته به سوءظن او را برانداز کرد، و چشمانش روی پالتو تیره او دوید. گفت: «فعلا کار دارد.»
 «صبر می‌کنم.»

یک کره برهنه در راهرو نیمه روشن پشت پرستار تاب می‌خورد گفت:
 «معمولا این وقت شب مریض نمی‌پذیرد.»

راون گفت: «من بیشتر پول می‌دهم.» زن باز با نگاه دریان باشگاه‌های شبانه سراپای راون را برانداز کرد. گفت: «بیایید تو.» راون دنبال زن وارد اتاق انتظار شد: همان حباب کروی لخت یک صندلی یک میز چوبی مدور با رنگ تیره اتاق انتظار را پر کرده بود. زن در را پشت سر راون بست، و راون صدای او را از اتاق پهلویی می‌شنید. صدا همچنان ادامه داشت. راون تنها مجله موجود را برداشت. مجله از هیجده ماه پیش مانده بود. راون خواند: دیوارهای بدون قرین اکنون متداول شده است، و شاید فقط یک تصویر برای ممتاز کردن رنگ کلی لازم باشد...»

پرستار در را باز کرد و تکانی به دست خود داد: «دکتر شما را می‌پذیرد.» دکتر یوگل داشت دستش را در لگن ثابتی پشت میز بلند زردرنگ و صندلی چرخانش می‌شت. در اتاق جز از یک صندلی چوبی و یک قفسه و یک نیمکت بلند اثاثه دیگری نبود. موی دکتر سیاه بود. چنان می‌نمود که رنگ شده باشد، اما موی زیادی نداشت. وقتی روبه طرف راون کرد صورت او چاق و سخت و ساده لوحانه بود. لبهای کلفت شهبی داشت. گفت: «چه خدمتی می‌توانم به شما بکنم؟» پیدا بود که بیشتر با زنها سروکار داشته است تا مردها. پرستار با قیافه خشن پشت سر ایستاده منتظر بود.

راون دستمالش را پایین آورد. پرسید: «می‌توانید خیلی فوری لبم را درست کنید؟»

دکتر یوگل به راون نزدیک شد و با انگشت کوچک و فربهش لب او را

آزمایش کرد. گفت: «من جراح نیستم.»

راون گفت: «پول خوب می‌دهم.»

دکتر یوگل گفت: «این کار جراح است. هیچ ربطی به من ندارد.»

راون گفت: «می‌دانم.» و متوجه رد و بدل شدن سریع نگاه میان دکتر و

پرستار شد. دکتر یوگل لب راون را از هر طرف بلند کرد. ناخنهای دکتر

چندان پاکیزه نبود. بدقت نگاه کرد و بعد گفت: «اگر بتوانید فردا ساعت ده

صبح بیایید...» نفس دکتر کمی بوی کنیاک می‌داد.

راون گفت: «نه. می‌خواهم همین الان کار را تمام کنم.»

دکتر یوگل به شتاب گفت: «ده لیره می‌شود.»

«خیلی خوب.»

«نقد.»

«همراه دارم.»

دکتر یوگل پشت میزش نشست. گفت: «لطفاً اسمتان را بگویید.»

«لرزمی ندارد اسم مرا بدانید.»

دکتر یوگل به نرمی گفت: «هر اسمی بدهید...»

«پس اسمم چوملی است.»

«چول مونده لی؟»

نه، همان چوملی.^۵



دکتر یوگل روی ورقه کاغذی چیزی نوشت و آنرا به پرستار داد. زن

بیرون رفت و در را پشت سرش بست. دکتر یوگل به طرف گنجینه رفت و یک

^۵ این نام Cholmondeley به انگلیسی به صورت Chumley تلفظ

می‌شود.

سینی پر از چاقوی جراحی آورد. راون گفت: «نور کم است.»
دکتر یوگل گفت: «من به آن عادت دارم چشم خوب می بیند. اما وقتی
چاقویی را روبه چراغ گرفت دستش اندکی می لرزید. آرام گفت:
«آقا جان، روی نیمکت دراز بکش.»

راون دراز کشید. گفت: «دختري را می شناسم که به شما مراجعه کرده
بود. اسمش میچ بود. می گفت شما زود کارش را راه انداخته بودید.»

دکتر یوگل گفت: «حق نداشته با کسی حرفی بزند.»
راون گفت: «به، من به کسی نمی گویم. من به کسی که با من خوب تا
کند نارو نمی زنم.» دکتر یوگل جعبه یی را که شبیه گرامافون قابل حملی بود
از گنجه در آورد و به کنار نیمکت برد. از جعبه لوله یی دراز با نقاب بیرون
آورد. لبخند مهربانی زد و گفت: «آقا جان، اینجا دیگر متخصص بیهوشی
نداریم.»

راون گفت: «دست نگهدار، مرا نباید بیهوش کنید.»
دکتر یوگل گفت: «بدون آن خیلی درد دارد، خیلی خیلی درد دارد.» و
نقاب را پیش آورد.

راون نشست و نقاب را پس زد. «حاضر نیستم، بدون بیهوشی، هیچوقت
بیهوش نشده ام، با گاز نمی خواهم. می خواهم هر کاری می کنید بینم.»
دکتر یوگل آرام خندید، و با روش شوخ مناشانه ای لب راون را کشید.
گفت: «آقا جان بهتر است به گاز عادت کنی. بالاخره امروز فردا به همه ما
گاز می دهند.»

«منظورتان چیست؟»

دکتر یوگل تند حرف می زد و در ضمن لوله را باز می کرد و پیچها را
می پیچاند: «مثل اینکه دارد جنگ می شود. اینطور نیست، صرب ها نمی توانند
راحت و آسوده یک سفیر را با تبر بزنند و ککشان هم نگرند. ایتالیا حاضر به

جنگ شده. فرانسوی‌ها دارند گرم می‌شوند. ما خودمان یک هفته نمی‌کشد که وارد جنگ شده‌ایم.»

راون گفت: «و اینها تمام به خاطر آن پیره‌مرد...» بعد به توضیح گفت: «آخر من روزنامه نمی‌خوانم.»

دکتر یوگل گفت: «کاش من قبلاً خبر داشتم» فقط به خاطر مشغول کردن راون حرف می‌زد و در ضمن سیلندر گاز را میزان می‌کرد «اگر می‌دانستم با خرید سهام تلیحات در یک هفته میلیونر شده بودم. ارزش سهام تلیحات مرصام آور شده. خوب، حالا آفاجان، دراز بکش. یک دقیقه هم طول نمی‌کشد.» باز نقاب را پیش آورد. گفت «آفاجان، فقط باید نفس عمیق بکشی.»

راون گفت: «من که گفتم با گاز نمی‌شود. دیگر از سر نگیریم. هر قدر می‌خواهید چاقورا به کار ببندازید، اما با گاز کاری نداشته باشید.»

دکتر یوگل گفت: «این خیلی احمقانه است. خیلی درد دارد» باز به طرف گنجه رفت و چاقویی برداشت، اما دستش بیش از پیش می‌لرزید. از چیزی در هراس بود، و آنگاه راون صدائی از بیرون شنید که مخصوص برداشتن گوشی تلفن از روی دوشاخه است. راون از روی نیمکت جست. هوا بسیار سرد بود، اما دکتر یوگل عرق می‌ریخت. کنار گنجه ایستاده چاقوی جراحی را بدست گرفته بود، و یک کلمه هم نمی‌توانست بر زبان آورد. راون گفت: «ساکت باش. صدایت در نیاید» ناگهان در را گشود و پرمتر دیده شد که در هشتی نیمه‌تاریک ایستاده گوشی تلفن را بدست گرفته است. راون یک پهلویستاد تا چشمش هر دو را بباید. گفت: «گوشی را بگذار» پرمتر گوشی را گذاشت، و با چشمان ریز و بدخواه خود راون را می‌پایید. راون با خشم فریاد زد «نار و زنهار! شیطون می‌گه هر دو تونو با تیر بزنم.»

دکتر یوگل گفت: «آفاجان، آفاجان، اشتباه کرده‌ای.» اما پرمتر هیچ

نگفت. در این شرکت هر چه دل و جرأت بود در پرستار بود: پس از سالها کار غیرقانونی کردن که گاه نیز منجر به مرگ بیمار شده بود این پرستار کار کشته شده بود.

راون گفت: «از پهلوی تلفن رد شو.» چاقورا از دست دکتر یوگل گرفت و مشغول اره کردن سیم تلفن شد. چیزی در او اثر کرده بود که پیش از آن سابقه‌یی نداشت و آن حس بی‌عدالتی بود که بر سرش چکش می‌زد. این دو نفر از جنس خود او بودند؛ عملاً قانون و عدالت نبودند؛ بار دوم بود که در آن روز مردم از قانون گریزان او را لوداده بودند.

راون در عمرش همواره بی‌کس بود، اما هیچوقت به این پایه ازبی‌کسی نرسیده بود. سیم تلفن پاره شد. دیگر نمی‌خواست یک کلمه دیگر بر زبان آورد چون می‌ترسید دچار بدخلقی شود و آن دو نفر را با تیر بزند، و اکنون وقت تیراندازی نبود. با حال زار و گرفته‌یی از پلکان پائین رفت، دستمالش را از نو روی لب گرفته بود، و همین که به کوچه رسید از دکان کوچک رادیوسازی صدای گوینده رادیو را شنید که «هم اکنون خبر رسید که...» همان صدا از دریچه‌های گشوده خانه‌های فقیرانه آن کوچه در تمام طول کوچه او را دنبال کرد: «از اسکاتلند یارد: جیمس راون بیست و هشت ساله باید توقیف شود. بواسطه لب‌شکری بودن سهولت شناخته می‌شود. قدش از متوسط بلندتر است. آخرین بار که دیده شده پالتو تیره رنگ و کلاه سیاه داشته. هرگونه اطلاعی که منجر به توقیف...» راون از صدا دور شد، و روبه جنوب در کوچه آکسفورد راه افتاد.

خیلی چیزها بود که درست نمی‌فهمید: این جنگ که همه از آن سخن می‌گفتند، یکی، این نارو خوردنها، دوتا. دلش می‌خواست چول مونده‌لی را پیدا کند. خود چول مونده‌لی کاره‌یی نبود از دیگران دستوری می‌گرفت؛ اما اگر راون می‌توانست چول مونده‌لی را گیر بیاورد آنوقت به زور از او در می‌آورد...

راون ضرب دیده و دنبال شده و بی کس بود؛ احساس بی عدالتی شدید و غرور خاصی می کرد. همچنان که از خیابان چیرینگ کراس و از مقابل مغازه های صفحه فروشی و لامستیک فروشی می گذشت، به خود می بالید: هر چه باشد بر پا کردن جنگ کار ساده ای نبود که از همه کس برآید.

هیچ نمی دانست منزل چول مونده لی کجاست؛ تنها کلیدی که برای حل این معما داشت نشانی دکانی بود که به آن نامه می فرستاد به فکرش رسید که اگر آن دکان کوچکی را که نامه های چول مونده لی به نشانی آن ارسال می شد بیابد شاید خود او را هم ببیند. امید موفق شدن خیلی کم بود اما بواسطه فراری بودن از قدرت تقویت می شد. بهمین زودی خبر را در رادیو پخش کرده بودند؛ حتماً در روزنامه های عصر هم چاپ می شد.

شاید چول مونده لی فکر می کرد مدتی از نظرها محو شود، و این امکان ضعیف در کار بود که قبل از پنهان شدن سری به آن دکان بزند و نامه هایش را بگیرد. البته این منوط بدان بود که چول مونده لی آن نشانی را به کسان دیگری هم به غیر از راون داده باشد. اگر چول مونده لی به نظر راون آدم احمقی نبود راون در این کار یک در هزار هم امید توفیق نداشت. برای فهمیدن اینکه چول مونده لی آدم احمقی بود راون بیش از یک بار حاجت نشست و برخاست با او را نداشت.

آن دکان در یک کوچه فرعی روبروی یک سینما بود. دکان کوچکی بود که در آن فقط کتابهای مستهجن فروخته می شد. مقداری هم کارت پستال از پاریس در پاکت های لاک و مهر شده با مجلات آمریکائی و فرانسوی داشت. کتابهائی هم درباره عادت تازیانه خوری برخی مردهای شهوت ران در آن دکان بود که جوان جاکش مآب صاحب دکان یا خواهرش بیست شلینگ بابت آنها می گرفتند. و در صورت برگرداندن کتاب پانزده شلینگ آنها مسترد می داشتند.

پاییدن آن دکان آسان نبود یک زن پلیس در گوشه‌ی ایستاده زنهای بدکار را می‌پایید، و روبروی آن دیوار طولانی و سفید سینما و در تالار قرار داشت. اگر کسی پهلوی دیوار سینما می‌ایستاد مثل مگس روی دیوار اطاق به چشم می‌خورد، مگر آنکه فیلم سینما جالب بود و عده زیادی گرد سینما جمع می‌شدند.

آن شب فیلم جالب بود. با آنکه در سینما تا یک ساعت دیگر باز نمی‌شد، خط طولانی از خریداران بلیط تشکیل شده بود. راون با آخرین پول درشتی که داشت یک صندلی کرایه کرد و روی آن نشست. دکان درست در آن طرف قرار داشت. جوان جاکش مآب در دکان نبود اما خواهرش پشت دستگاه بود. دختر پیرهن سبزی پوشیده بود که گویی آنرا از روی میز بلیارد کافه پهلویی بلند کرده بود. صورت چهارگوش داشت که هیچوقت جوان ننموده بود، یک چشمش هم چپ بود، بطوری که عینک دسته فلزی که به صورت زده بود هیچ عیب چشمش را نمی‌پوشاند. ممکن بود بیست ساله یا چهل ساله باشد. گویی ادای زنهارا در می‌آورد، کشیف و بی‌نوا بود و زیر آنهمه تصاویر زنان زیبا و دلربا که دیوارهای دکان را پوشانده بود، زشتی او بیشتر جلوه می‌کرد.

راون دستمال بر لب در میان صفی که از شصت نفر تشکیل شده بود دکان را می‌پایید. جوانی را دید که کنار دکان ایستاده و با وحشت نگاهی به «عشرت پاریس» افکند و با شتاب روانه شد؛ پیرمردی را دید که وارد دکان شد و بعد با بسته‌ی در کاغذ قهوه‌ئی بیرون آمد. یک نفر از میان صف خارج شد و به آن طرف خیابان رفت تا سیگار بخرد.

زن پیری با عینک بی دسته کنار راون نشسته بود. زن از بالای شانه اش گفت: «برای همین بود که همیشه از گالزورتی خوشم می‌آمد. آقا بود، وقتی آدم کتابهای او را می‌خواند می‌دانست چه می‌خواند.»

«مثل اینکه همیشه کار مردم بالکان است.»

«نمایشنامه حقوق الزامی را خیلی پسندیدم.»

«چه آدم فهمیده‌یی بود.»

مردی که کاغذی چهارگوش در دست داشت میان راوَن و دکان حایل شد. آن کاغذ را در دهان نهاد و چهارگوش دیگری را بالا گرفت. فاحشه‌یی آن سوی خیابان می‌خرامید و چیزی به دختر فروشنده گفت. مرد قطعه دوم کاغذ را در دهان نهاد.

«می‌گویند نیروی دریایی...»

«چیزهایی که می‌نویسد آدم را به فکر وامی‌دارد. من از همینش خوشم می‌آمد.»

راوَن فکر می‌کرد: اگر تا وقتی که صف به آخر می‌رسد نیامده باشد مجبور می‌شوم بروم.

«در روزنامه خبری هست؟»

«چیز تازه‌ای نیست.»

مردی که وسط خیابان بود کاغذها را از دهانش بیرون آورد و تا کرد و پاره کرد آنگاه آنها را از هم باز کرد و به صورت پرچمی درآورد که باد آن را می‌جنباند.

«همیشه طرفدار جمعیت ضد تشریح حیوانات بود. خانم میل بانکه بمن گفت. یکی از چک‌هایی که کشیده بود با امضای خودش بمن نشان داد.»

«راستی آدم فهمیده بشر دوستی بود.»

«و نویسنده واقعاً بزرگی هم بود.»

دختر و پسری که خیلی شاد به نظر می‌رسیدند برای مردی که پرچم ساخته بود دست زدند، و او کلاهش را برای آن دو برداشت و بعد کنار صف راه افتاد و مشغول جمع‌آوری کاغذ شد. یک تا کسی از ته کوچه پیدا شد، و مردی از آن پیاده شد. چول مونده‌لی بود، وارد دکان کتاب‌فروشی شد و دختر برخاست و دنبال او رفت، راوَن پولش را شمرد، دوشیلینگ و شش پنس پول اصل و یکصد و

نود و پنج لیره اسکناس جعلی داشت که هیچ کاری با آن نمی‌توانست بکند. صورتش را بیشتر زیر دستمال پوشانده و به شتاب مانند آدم بیمار راه افتاد. مرد پرچم ساز خودش را به اورساند و کلاهش را روبه او گرفت، و راون با حد شدیدی پول‌های خرد و درشت و حتی اسکناس را در آن دید. حاضر بود صد لیره از پول دزدی بدهد و محتوی کلاه را بگیرد. با خشونت مرد را از سر راه خود راند و به راه خود رفت.

در آنسوی جاده ایستگاه پشت سر هم تا کسی بود. همانجا پشت به دیوار، به صورت مردی خمیده و بیمار ایستاد تا چول مونده‌لی بیرون آمد. راون پشت چول مونده‌لی سوار تا کسی شده گفت: «آن تا کسی را دنبال کن.» و با خیال راحت تکیه کرد تا کسی‌ها پشت سر هم از خیابانها و کوچه‌های مختلف می‌گذشتند.

راون از دنبال شدن بدش آمده بود و اینک از دنبال کردن لذت می‌برد. تا کسب‌تر هم اسباب زحمت او نشد. وقتی چول مونده‌لی پیاده شد هنوز برای راون یک شیلینگ اضافه ماند بود و آنرا با شدت عمل به راننده داد، چون با آن صد و نود و پنج لیره که داشت یک ساندویچ هم نمی‌توانست بخرد. آقای چول مونده‌لی با دو بار بر که چمدانهای او را می‌بردند کنار باجه بلیط فروش راه آهن ایستاد. سه چمدان و یک ماشین تحریر و مقداری چوب گلف و یک کیف دستی و یک جعبه کلاه بار آقای چول مونده‌لی را تشکیل می‌داد. راون صدای او را شنید که می‌پرسید قطار نیمه شب از کدام سکو حرکت می‌کند.

راون در تالار بزرگ راه آهن پهلوی ستونی نشست. باید خوب فکر می‌کرد. فقط یک قطار نیمه شب حرکت می‌کرد. اگر چول مونده‌لی برای دادن گزارش کار می‌رفت، لابد ارباب جایی در منطقه صنعتی شمال اقامت داشت، چون تا ناتویچ قطار چائی توقف نمی‌کرد. اما باز هم راون گرفتار فقر آمیخته به ثروت خود بود، چون شماره اسکناس‌ها را به همه جا داده بودند، شک نبود که فروشنده بلیط

هم آن شماره‌ها را داشت. مثل آن بود که قدرت شکار کردن چول مونده‌لی پای ایستگاه شماره ۳ بند می‌آمد.

اما همچنان که راون کنارستون میان انبوه ساندویچ‌خواران نشسته بود فکری بذهنش رسید. یک راه برایش مانده بود: احتمال می‌رفت که شماره اسکناس‌ها را به ممیزین قطار نداده باشند. این از آن سوراخ دعاها بود که معمولاً پلیس از یاد می‌برد. البته باز هم این اشکال باقی بود که به احتمال خرج کردن اسکناس دزدی در داخل قطار رفتن او را به مناطق شمالی قاش می‌ساخت. بایست بلیطی برای انتهای خط می‌خرید، اما دنبال کردن او تا شهری که در آن پیاده می‌شد برای پلیس آسان بود. او را دنبال می‌کردند اما این امکان باقی بود که خود راون بتواند نصف روز از دنبال کشتن گانش پیش افتد و به شکارش نزدیکتر شود. راون هیچوقت نتوانسته بود احساسات مردم دیگر را درک کند؛ به نظرش نمی‌آمد که دیگران نیز مانند او زندگی بکنند. و با آنکه نسبت به آقای چول مونده‌لی آنقدر احساس غضب و نفرت می‌کرد که حاضر بود او را بکشد باز هم نمی‌توانست ترس‌ها و محرکات او را در ذهن خود بشناسد. راون حال سگ شکاری را داشت که دنبال خرگوش دست‌آموز کرده باشد، منتهی در این مورد خود سگ شکاری هم توسط خرگوش دست‌آموز دیگری دنبال می‌شد.

راون گرسنه بود اما جرأت نداشت یک اسکناس دیگر بخرد کند. پول خرد هم نداشت که لااقل به مستراح برود. پس از مدتی برخاست تا در میان تالار راه برود و قدری گرم شود. ساعت یازده و نیم از پشت ماشین شکلات فروشی آقای چول مونده‌لی را دید که چمدانش را برداشت، و خود از فاصله زیاد او را دنبال کرد تا چول مونده‌لی از نرده گذشت. مسافران مخصوص میلاد مسیح پیدا شدند. اینها با مسافران عادی تفاوت داشتند. پیدا بود که اینها به موطن خود می‌رفتند. راون در سایه دیواری ایستاد و به خنده و گفت‌وگوی ایشان گوش داد؛ صورتهای خندان را زیر برق چراغ تماشا کرد. ستونهای ایستگاه را تریئن کرده بودند.

چمدانها از هدايا پر بود، دختری شاخهٔ زیتون به یخه اش زده بود. وقتی راون حرکت می کرد بازویش به هفت تیر خود کار می خورد که زیر بغل بسته بود. دودقیقه به نیمه شب مانده راون پیش دوید. دور موتور از سکور و به عقب می آمد و درها بسته شده بود. به ممیز مدخل گفت: «وقت نمی کنم بلیط بخرم. توی قطار پولش را می دهم.»

سعی کرد سوار اطاقهای اول بشود. همه پرو بسته بود. باربری فریاد زد که برود جلو، راون دوید. درست به وقت رسید. صندوق پیدا نکرد، اما در راهرو ایستاد و صورتش را به شیشهٔ روبه بیرون می فشرد تا لب شکریش را نبیند، و لندن را تماشا می کرد که از قطار دور می شد، برابر قطار چراغی روشن و خاموش می شد تا برای کبا کائومشتری جلب کند. راون ایستاده بود و تماشا می کرد نه برای آنکه از تماشا لذت می برد بلکه به این دلیل که کار دیگری نمی توانست بکند تا لب شکریش را بپوشاند.

[۲]

ماتر از بالای سکو به عقب بازگشت. از اینکه نتوانسته بود آنا را ببیند متأسف بود، اما به نظرش اهمیتی نداشت. تا چند هفتهٔ دیگر او را می دید. مسأله این نبود که عشق او به آنا کمتر از عشق آنا به او باشد، بلکه ذهن ماتر استوارتر لنگر انداخته بود. کاری بر عهدهٔ او بود. اگر آن کار را درست به پایان می رساند احتمال می رفت که ارتقاء پیدا کند؛ آنوقت می توانستند عروسی کنند. این بود که بدون هیچگونه اشکالی فکر آنا را از سر بیرون کرد.

ساندرز در آن سوی نرده ها انتظار او را می کشید. ماتر گفت: «حرکت می کنیم.»

«از اینجا به کجا؟»

«کافهٔ چارلی.»

روی صندلی عقبی اتومبیل نشستند و به شتاب عازم کوچه های تنگ و پلید پشت ایستگاه شدند. فاحشه ای به دیدن ایشان زبانش را در آورد و تکان داد. ساندرز پرسید: «بار-ر-رجو چه- چطور؟»

«فکر نمی کنم، اما آنجا هم سری می زنیم.»

اتومبیل دو در آن طرفتر از دکان ماهی فروشی نگاهداشت. مردی که کنار راننده نشسته بود پیاده شد و در انتظار دستور ایستاد. ماتر گرفت: «فراست، دور بزن به طرف پشت.» دودقیقه برای رسیدن فراست صبر کرد و بعد با مشت به در دکان ماهی فروشی کوفت. چراغی در داخل روشن شد، و ماتر از میان دریچه بماط دراز و انبار روزنامه های کهنه و مطبخ خاموش را می دید. لای در باز شد. ماتر پای خود را میان آن گذارد و با فشار در را باز کرد. همچنان که دور و برش را نگاه می کرد گفت: «سلام، چارلی.»

چارلی گفت: «آقای ماتر.» او به اندازه خواجگان شرقی چاق بود و وقتی راه می رفت مثل زنان هرزه کیلش را تاب می داد.

ماتر گفت: «می خواهم باهات حرف بزنم.»

چارلی گفت: «امیاب افتخار بنده است. آقای ماتر از این طرف تشریف بیاورید، تازه رفته بودم بخوابم.»

ماتر گفت: «حتماً همینطور است که می گویی. امشب آن پایین شلوغ

است.»

«چه جنسی دارید، آقای ماتر. همین یکی دو تا از بیچه های آکسفورد.»

«گوش کن، من عقب یک لب شکری می گردم. در حدود بیست و هشت

سال دارم.»

«اینجا نیست.»

«پالتو تیره، کلاه سیاه.»

«آقای ماتر، من نمی شناسمش.»

«بدم نمی آید زیر زمین را بگردم.»

«بفرمایید، آقای مائتر. فقط یکی دوتا از بچه های آکسفورد هستند. اجازه می دهید من پیش بروم؟ منظورم این است که شما را معرفی کنم.» از پلکان سنگی روبه پایین راه افتاد. مائتر از دنبال او می رفت. «اینطور بی خطرتر است.» مائتر گفت: «می توانم از خودم مواظبت کنم. ساندروز، تودرد کان بمان.» چارلی دری را باز کرد. گفت: «بچه ها، نترسید. آقای مائتر از دوستان من هستند.» بچه های آکسفوردی با قیافه بدخواهی از انتهای اطاق به او نگریستند. اینها بینی های شکسته و گوشهای له شده داشتند. اینها عصاره جنگ و دعوا و زد و خورد بودند.

مائتر گفت: «سلام.» ورق بازی و مشروبات را به شتاب از روی میز جمع کرده بودند. مائتر از آخرین پله سنگی هم پایین رفت. چارلی گفت: «بچه ها، بیخودی نترسید.» مائتر گفت: «چارلی، چرا چند تا از بچه های کمبریج را به این باشگاه نمی آوری؟»

«چه جنسی دارید، آقای مائتر.»

همچنان که مائتر در اطاق پیش می رفت با گوش او را دنبال می کردند، حاضر نبودند با او حرف بزنند، چون او را دشمن خود می شناختند. اجباری هم نداشتند که مثل چارلی سیاست بازی کنند، می توانستند نفرت خودشان را ظاهر کنند. تمام حرکات مائتر را می بایدند. مائتر گفت: «در آن قفسه چه دارید؟» همچنان که مائتر به طرف قفسه می رفت با چشم مواظب او بودند.

چارلی گفت: «آقای مائتر. به بچه ها فرصتی بدهید حالی بکنند. قصد بدی که ندارند، اینجا یکی از بهترین باشگاه ها است...» مائتر در قفسه را باز کرد. چهار زن در اطاق افتادند. مثل عروسکی بودند که با موی درخشان و شکننده خود از یک گل و بایک قالب ساخته شده باشد.

ماتر خندید. گفت: «مرادست انداختید. این چیزی بود که در باشگاه تو انتظارش را نداشتم، شب همگی به خیر.» زن‌ها از جا برخاستند و خودشان را تکاندند. هیچ یک از مردان حرفی نزد.

چارلی که سرخ شده بود، در راه بالا، گفت: «آقای ماتر، واقعاً دلم نمی‌خواست همچو چیزی در باشگاه من اتفاق بیفتد، نمی‌دانم حالا چه فکری می‌کنید. باور کنید این بچه‌ها کاربیدی نمی‌خواستند بکنند. متنها خودتان می‌دانید چه حالی دارند. دلشان نمی‌خواهد خواهرهایشان تنها بمانند.

ساندرز از بالای پلکان گفت: «چه شده؟»

«این بود که گفتم می‌توانند خواهرهایشان را هم بیاورند و این دخترهای عزیز همین آنجا نشسته بودند...»

ساندرز پرسید: «چی-چی شده؟ گفتی ده دختر؟»

ماتر گفت: «یادت باشد، چارلی، مردی که عقبش هتم لب‌شکری است. اگر اینجاها پیدایش شد خبرم کن- لابد نمی‌خواهی باشگاهت تخته بشود.»

«پاداش هم دارد؟»

«برای تو که حتماً دارد.»

به اتومبیل باز گشتند. ماتر گفت: «فراست را هم سوارش کن، بعد برویم باشگاه جو.» دفترچه یادداشتش را در آورد و نام دیگری را خط زد. «بعد از باشگاه جوبه شش باشگاه...»

ساندرز گفت: «قاس- ساعت س- سه تمام نمی‌شود.»

«مقرر است. تا به حال حتماً از لندن بیرون رفته. متنها دیر یا زود یک

اسکناس دیگر خرد می‌کند.»

«جای انگشت چطور؟»

«فراوان. روی صابونش آنقدر زیاد بود که می‌شد یک آلبوم ازش درست

کرد. باید آدم پاکیزه‌یی باشد. هیچ راه فرار ندارد. فقط مسأله زمان است.»

چراغهای خیابان توش هام به صورتهایشان افتاد. پشجره‌های مغازه‌های بزرگ هنوز روشن بودند. ماتر گفت: «این لباس خواب قشنگی بود.»

ساندرز گفت: «بیخودی سرو صدا راه انداخته اند. منظورم این چند تا اسکناس است. آنهم وقتی که ج-ج-جنگ می‌خواهد بشود.»

ماتر گفت: «اگر آن باباها که در آن بالا نشسته اند سرعت کار ما را داشتند، هیچ جنگ نمی‌شد. ما تا به حال قاتل را گرفته بودیم آنوقت همه دنیا می‌فهمیدند که صریها. بدم نمی‌آمد این کار را به من واگذار کرده بودند. یک قاتل در حالی که تمام دنیا چشمشان را به ما دوخته اند.»

ساندرز به شکایت گفت: «همین ج-ج چند تا اسکناس.»

ماتر گفت: «نه. اشتباه می‌کنی. مقررات اهمیت دارد، یک اسکناس پنج لیره‌یی امروز ممکن است دفعه دیگر چیز مهمتری باشد. همان مقررات اهمیت دارد. مسأله را اینجوری می‌بینیم. ماتر به ذهن خود اجازه داده بود که تا پایان سیم لنگر پیش رود و در ضمن همراه ساندرز به هر سوراخ که دزد ممکن بود در آن پناه بسته باشد سرک می‌کشید. «برای من پیش آمدن جنگ اهمیتی ندارد. وقتی جنگ تمام شد من باز می‌خواهم این کار را دنبال کنم. از این سازمان خوشم می‌آید من همیشه می‌خواهم طرفی باشم که سازمان می‌دهد. البته در طرف دیگر خیلی افراد نابغه هستند اما حقه باز هم زیاد است و خودخواهی و غرور و ظلم هم هست.»

در باشگاه جوهمه چیز بود به جز غرور. از پشت میزهای خالی ماتر را تماشا کردند که همه جا را گشت. آسهای اضافی در آستین و مشروب آبدار در قفص پنهان بود و افراد با نشانه‌های خاص خود پرستی او را می‌پاییدند. شاید غرور هم در گوشه‌یی بود، که روی صفحه کاغذی خمیده بود و با خود بازی می‌کرد چون کسی را در آن باشگاه در خور بازی کردن با خود نمی‌دانست.

ماتر باز هم نامی را در دفترچه اش خط زد و با اتومبیل به طرف کینگتون روانه شد. در سراسر لندن اتومبیل های دیگر نیز همین کار را می کردند، ماتر جزوی از سازمانی بود. دلش نمی خواست رهبر باشد، حتی حاضر نبود خودش را به رهبر متعصب خدا فرستاده بی تسلیم کند. دلش می خواست خودش را یکی از هزاران نفر افراد مساوی بداند که در راه هدف مشخصی کار می کند، و منظورش تساوی فرصتها یا حکومت مردم یا حکومت اغنیا یا حکومت بهترین افراد نبود، بلکه صرفاً می خواست جنایات را از میان ببرد که مفهومش عدم اطمینان بود. دلش می خواست احساس اطمینان کند، احساس کند که روزی لاعلاج با آنا کراودر ازدواج خواهد کرد.

بلندگوی اتومبیل گفت: «اتومبیل های پلیس برای کاوش دقیق به محله کینگز کراس باز گردند. در حدود ساعت هفت بعد از ظهر راون با اتومبیل به ایستگاه بوستون برده شده، با قطار نرفته است.» ماتر به طرف راننده خم شد. «دور بزن به طرف بوستون.» نزدیک واکسهال بودند. یک اتومبیل پلیس دیگر از تونل واکسهال از کنارشان گذشت. ماتر دستش را بلند کرد، دنبال آن از بالای رودخانه گذشتند. ساعت بزرگ سر ساختمان شل-ماکس ساعت یک و نیم را نشان می داد. در برج ساعت وست-می نیستر چراغ روشن بود، پارلمان تمام شب جلوه داشت و در آن اقلیت که بر ضد بیج رای می داد مغلوب می شد.

ساعت شش یا مداد بود که به طرف ایستگاه پلیس باز می گشتند. ماندروز خواب بود. می گفت: «چه قشنگ.» خواب می دید: زبانش لکنت نداشت، در آمد مستقلاً داشت؛ با دختری شامپانی می نوشید؛ همه چیز قشنگ بود. ماتر به سرعت نکاتی در دفترچه اش یادداشت می کرد. به ماندروز گفت: «من شرط می بندم که سوار قطار شده.» بعد دید که ماندروز خواب است و پتویی روی پاهایش کشید و از نوبه فکر مشغول شد. از در اسکاتلند یارد وارد شدند.

ماتر نوری در اطراف سر بازرس دید و بالا رفت.

کوزاک پرسید: «خبر مهمی داری؟»

خبری ندارم، قربان. باید سوار قطار شده باشد.»

«اما این جا رگه یی پیدا کرده ایم. راون دنبال کسی تا بوستون رفته. فعلا مشغول پیدا کردن راننده اتومبیل اولی هستیم. یک چیز دیگر اینکه سراغ دکتری به اسم یوگل رفته و خواسته زخم لبش را بدوزد، از همان اسکناسها خواسته بدهد. باز هم آن هفت تیر دم دستش بوده، ردش را پیدا کرده ایم. در بچگی او را به یک مدرسه صنعتی فرستاده اند. خیلی زرننگ بوده که تا به حال به چنگ مانده. نمی توانم بفهمم چرا اینچور پُر رفته. آدم به این زرننگی، دارد دنبال کسی می گردد.»

«اضافه به آن اسکناس ها پول دیگری هم دارد؟»

«خیال نمی کنیم، چیزی به نظرت می رسد، ماتر؟»

بالای شهر نور در آسمان پدید می آمد. کوزاک چراغ روی میزش را خاموش کرد و اطاق با نور خا کتری روشن ماند. «خیال می کنم سن دیگر بخوابم.»
ماتر گفت: «لابد تمام بلیط فروشیهای راه آهن آن شماره ها را دارند.»
«تماشان.»

«ماتر گفت: «من فکر می کنم اگر کسی به جز اسکناس تقلبی نداشته باشد و بخواهد سوار ترن سریع السیر...»

«از کجا بدانیم سوار ترن سریع السیر شده؟»

«درست است، نمی دانم چرا این حرف را زدم. یا شاید... اما اگر از ترن های معمولی بود که نزدیک لندن ایستگاه دارند تا به حال خبرش را داده بودند.»

«مثل اینکه درست می گویی.»

«خوب دیگر، اگر من بودم و می خواستم سوار ترن سریع السیر بشوم آن قدر صبر می کردم تا نزدیک حرکت ترن بود و پولش را در خود قطار می پرداختم. خیال

نمی‌کنم میزهای قطار شمارهٔ اسکناسها را داشته باشند.»
 «خیال می‌کنم نظرت درست باشد. ماتر، خسته شده‌یی.»
 «نه خیر.»

«خوب، من خسته‌ام. خواهش می‌کنم اینجا بمانی و به تمام ایستگاه‌ها تلفن کنی. فهرست تمام ترنهای سریع السیر را که بعد از ساعت هفت از لندن می‌روند تهیه کن. تقاضا کن خبر را به تمام ایستگاههای سرراه برسانند که آیا مردی بدون بلیط سوار بوده که بخواهد پولش را در خود قطار بپردازد یا نه. خیلی زود می‌فهمیم کجا پیاده شده. شب به خیر، ماتر.»
 «صبح به خیر، قربان.» از دقت خود لذت می‌برد.

[۳]

آن روز ناتویچ سحر نداشت. مه مثل شب بی‌ستاره روی شهر را گرفته بود. هوای کوچه‌ها پاک بود. همین قدر که کسی تصور می‌کرد شب است کارش درست بود. نخستین تراموای از پناهگاه خود بیرون خزید و راه فولادی را به سوی بازار پیش گرفت. قطعه‌یی روزنامهٔ کهنه به زور باد به درشت‌تر رویال خورد و پهن شد. در کوچه‌های خارج از شهر ناتویچ که بجاههای زغال سنگ نزدیک تر بود مردپیری پیش می‌رفت و با چوب درازی به دریچه‌ها می‌کوفت. پنجرهٔ کتابفروش‌های استریت از کتاب دعا و انجیل پر بود. میان اینها یک کارت چاپی هم بود که یاد بود روز خلع سلاح بود. در انتهای جاده یک چراغ راهنمایی سبز شد و در میان روزتاریک اتومبیل‌ها با چراغ روشن راه افتادند و از گورستان و کارخانه چسب‌سازی و از بالای رودخانهٔ عریض گذشتند ناقوس کلیسای کاتولیک به صدا درآمد. صغیری کشیده شد.

قطار پر مسافر آهسته وارد صبح روز بعد شد، روی تمام صورتهای رادوده پوشیده بود، همه با لباس خفته بودند. آقای چول مونده‌لی زیادی شیرینی خورده

بود؛ دندانهایش شستن می‌خواست؛ نفش شیرین و مسکنین بود. سرش را توی راهرو کرد، راون فوری رویش را برگرداند و به نظاره اطراف پرداخت. از کارخانه چسب سازی بوی ماهی گندیده می‌آمد. آقای چول مونده لی به شتاب برگشت و به طرف پنجره روبرو رفت، و سعی داشت بفهمد قطار مقابل کدام سکو توقف می‌کند. روی پاهای دیگران قدم می‌گذاشت و می‌گفت: «ببخشید.»

آنا آرام پیش خود خندید و قوزک او را لگد زد. آقای چول مونده لی به او خیره شد. آنا گفت، «ببخشید» و مشغول بزک صورت خود با کاغذ نازک و پودر شد تا آنرا به حد متعارف برساند و خود بتواند فکر تئاتر و ایال را با آن اطافهای مخصوص آرایش و بخاریهای نفتی و رقابتها و جنگالها تحمل نماید.

آقای چول مونده لی با خشونت گفت: «اگر اجازه بفرمایید، بنده اینجا پیاده می‌شوم.»

راون شبح او را در شیشه دریچه دید که پیاده شد. اما جرأت نداشت از نزدیک او را دنبال کند. چنان بود که گویی درحالی که کاغذ سفیدی را که ممیز به جای بلیط به او داده بود در دست گرفته بود صدایی از بالای کیلومترها راه مه گرفته و دشتهای طولانی روستاهای شکارخیز به گوش او رسیده بود که «هر مردی که بدون بلیط مسافرت کرده باشد،» در را باز کرد و مسافران را که از پشت او رد می‌شدند و به طرف مدخل می‌رفتند تماشا کرد. به وقت احتیاج داشت، و از طرف دیگر اسکناسهایی که در دست داشت خیلی زود او را رسوا می‌کرد. احتیاج به وقت داشت و حالا می‌فهمید که حتی دوازده ساعت هم از پلیس جلونست. پلیس تمام پانسیونها و تمام اطافهای کرایه‌یی ناتویچ را زیر و رو می‌کرد، هیچ کجا نبود که راون بتواند در آن اقامت کند.

در این هنگام بود که ماشین مخصوص بخت آزمایی روی سکوی شماره ۲ فکری به خاطر او آورد، و همین فکر عاقبت راون را به دنیای دیگران افکند و او را از دنیایی که تنها در این راه می‌رفت بیرون کشید.

تا این موقع بیشتر مسافران رفته بودند، اما یک دختر کنار در بوفه در انتظار باربری بود که بار کسی را برده بود. نزد آن دختر رفت و گفت: «اجازه می‌دهید چمدان‌تان را برایتان بیاورم؟»

دختر گفت: «ممکن است این لطف را بکنید؟» راون کمی سرش را خم کرده بود تا دختر لب او را نبیند.

راون گفت: «ساندویچ میل دارید؟ سفر درازی بود.»

دختر گفت: «مگر به این زودی باز کرده‌اند؟»

راون در را امتحان کرد: «بله، باز است.»

دختر گفت: «این دعوت است؟ پولش را شما می‌دهید؟»

راون با اندک اضطرابی به او خیره شد: دختر لبخندی زد، چهره کوچک پاکیزه‌یی داشت، و چشمانش قدری زیاد از هم دور بودند راون بیشتر به عزت و تحسین مقررانی و بی‌منظور فواحش عادت داشت تا باین گونه حال دوستانه طبیعی و این حس سرگرمی نومیدانه گفت: «بله، بله. پولش با من.» چمدانها را برداشت و داخل شد و با مشت روی بساط کوبید. پرسید: «شما چه میل می‌کنید؟» در روشنائی خفیف کوه برقی پشت خود را به طرف دختر گرفته بود: هنوز نمی‌خواست او را بترساند.

دختر گفت: «خیلی چیزهای خوب دارند. یک کفش دار یک نازگیل، یکسکویت، ساندویچ ژامبون، من ساندویچ ژامبون با یک فنجان قهوه می‌خواهم. یا شاید این خیلی گوان باشد اگر این طور است دیگر قهوه نمی‌خواهم.

راون آنقدر صبر کرد تا دختری که پشت بساط بود دوباره رفت و دختری که همراهش بود دهانش از ساندویچ پر شد به طوری که اگر هم می‌خواست فریاد بکشد نمی‌توانست. آن گاه، رویش را به طرف او کرد. وقتی دختر هیچ ناراحتی نشان نداد و با دهان پر لبخند زد، راون ناراحت شد. راوان گفت: «من بلیط ترا

می‌خواهم، پلیس دنبال من است، برای گرفتن بلیط از تو هر کار لازم بشود می‌کنم.»

دختر نانی را که در دهان داشت فروداد و به سرفه افتاده گفت: «شما را به خدا به پشتم بزنید.» راون حرفش را گوش کرد؛ دختر او را به قید آورده بود، راون به زندگی معمولی مردم خونگرفته بود، و این برخورد اعصاب او را به هم ریخته بود. گفت: «من هفت تیر دارم.» و بعد با شکستگی افزود: «در عوض این را به شما می‌دهم.» و کاغذ را روی بساط کافه نهاد، و دختر میان سرفه‌هایش آن را با علاقه خواند. «درجه یک تا آخر خط... عجب من این را پس می‌دهم پولش را می‌گیرم. این را می‌گویند معامله حسابی. پس دیگر هفت تیر برای چه؟»

راون گفت: «بلیط را بده.»

«بگیر.»

راون گفت: «حالا باید همراه من از ایستگاه خارج بشوی. هیچ خیال ندارم دلم را به دریا بزنم.»

«چرا اول ساندویچ ژامبونت را نمی‌خوری؟»

راون گفت: «حرف تزن، حوصله شنیدن شوخی هایت را ندارم.»

دختر گفت: «من از مردهای مرد خوشم می‌آید. اسم من آناست. اسم تو چیه؟» قطار در بیرون کافه صفیر زد، قطار به حرکت درآمد: خط درازی از روشنی بود که درد له فرومی‌رفت؛ بخار در طول سکومی وزید. چشمان راون یک لحظه از دختر غافل ماند. آنا فنجان خود را بلند کرد و قهوه داغ را به صورت او افشاند. درد راون را به عقب کشاند، در حالی که هر دو دست را به چشمت گرفته بود مثل حیوان می‌نالید، این درد خالص بود. آن سفیر پیر حتماً همینطور درد کشیده بود، منشی او هم همینطور، پدر خودش هم وقتی به دارش زدند همینطور، با دست دنبال هفت تیر گشت؛ پشتش را به در داده بود مردم او را وادار به کارهای بد می‌کردند. جلوی خودش را گرفت، با درد بسیار بر سوزش خود فائق

آمد، وگرنه آنها را کشته بود. گفت: «با هفت تیر مواظبت هستم. آن چمدانها را بردار آن کاغذ را دست بگیر و جلوم نبرو.»

آنا، در حالی که زیر بار چمدانها می لغزید، اطاعت کرد. ممیز بلیط ها گفت: «تغییر رأی دادید؟ با این کاغذ تا ادین بورومی توانستید بروید. بقیه سفر را به وقت دیگر می اندازید؟»

آنا گفت: «بله. بله همین طور است.» ممیز مدادی در آورد و شروع به نوشتن روی کاغذ کرد. فکری به خاطر آنا رسید: می خواست کاری کند که ممیز او و بلیط هر دو را به خاطر بسپرد. شاید تحقیقاتی بشود. گفت: «نه صرف نظر می کنم. خیال نمی کنم دیگر بروم. همین جا می مانم.»

واز مداخل بیرون رفت در حالی که به خود می گفت: به این زودیها فراموش نخواهد کرد.

کوچه دراز میان خانه های غبار گرفته کوچک گسترده بود. یک اربابه حامل شیر در انتهای کوچه با سرو صدا از نظر ناپدید شد. آنا پرسید: «خوب، حالا می توانم بروم؟»

راون به تلخی گفت: «خیال کرده ای من احمقم همین طور برو.»

پس یکی از این چمدانها را خودش بیاور. «یکی را در جاده انداخت و به راه خود ادامه داد. راون مجبور بود آنها را برگیرد. چمدان را با دست چپ می برد؛ دست راستش را برای هفت تیر لازم داشت.»

آنا گفت: «از این راه به نانوچ نمی رسم. باید از آن گوشه به سمت راست پیچیده بودیم.»

«من خوب می دانم کجا می روم.»

«کاش من هم می دانستم.»

خانه های کوچک همچنان زیر مه غلیظ ادامه داشتند. هنوز خیلی زود بود.

زنی در خانه اش را باز کرد و بطری شیر را به داخل برد.

آنا از میان پنجره ای مردی را دید که ریش می تراشید. می خواست برای او جیغ بکشد، اما مثل آن بود که آن مرد در دنیای دیگری است. آنا در ذهن نگاه خیره احمقانه آن مرد را، در صورتی که خود جیغ کشیده بود، تصور کرد، و بعد هم به کار افتادن بطئی مغز او را پیش از آنکه کاملاً درک کند کلکی در کار بوده است. همچنان پیش می رفتند: راون یک قدم عقب می آمد. آنا در حیرت بود که نکند راون هفت تیر نداشته باشد، و اگر واقعاً حاضر باشد او را با تیر بزند حتماً پلیس بواسطه موضوع مهمی در تعقیب اوست.

فکرش را بلند بر زبان آورد: «قتل کرده یی؟» و آن از میان رفتن ناگهانی شیرین زبانی و سبک سری و آن وحشتی که بی صدا از وجود آنا برمی خواست همچون چیزی آشنا به راون رسید؛ با وحشت از قدیم یار بود. وحشت مدت بیست سال درون او زندگی کرده بود. چیزی که با او جور نمی آمد حال عادی بود. بدون گیروداری جواب آنا را داد: «نه، پلیس به خاطر قتل عقب من نیست.»

آنا مچش را گرفت: «اگر این جور باشد جرأت نمی کنی تیر بیندازی.»

اما راون جواب این را هم حاضر داشت، و آن جوابی بود که همیشه طرف را مجاب می کرد چون حقیقت داشت. «حاضر نیستم به زندانم ببرند. دارم بزنند بهترست. پدرم هم بالای دار مرد.»

آنا باز گفت: «کجا داریم می رویم؟» و در تمام مدت منتظر فرصت بود. راون جوابی نداد.

«اینجاها را بلد یی؟» اما راون گفتنی هر چه داشت گفته بود. و ناگهان فرصت فرا رسید؛ بیرون یک لوازم التحریر فروشی کوچک که تخته های فروش روزنامه های صبح را به آن تکیه داده بودند، یک پلیس ایستاده بود و کاغذها و شیشه های مرکب را تماشا می کرد. آنا حس کرد که راون خود را به او رساند. خیلی سریع اتفاق افتاده بود؛ آنا حتی فرصت نکرده بود تصمیم بگیرد، از پلیس رد شده به جاده وسط رسیده بودند. اکنون برای جیغ زدن خیلی دیر شده بود،

پلیس بیست قدم از ایشان دور بود، هیچگونه نمی‌توانست به داد او برسد. با صدای آهسته‌ای گفت: «حتماً قتل کرده‌ای.»

این تکرار کار خودش را کرد و راون را به حرف کشاند، «عدالت شما همین جور است. همیشه بدترین نسبت‌ها را می‌دهید، یک دزدی را بمن بسته‌اند، و من اصلاً نمی‌دانم اسکناسها را از کجا دزدیده بودند.» مردی از قهوه‌خانه‌ای بیرون آمد و مشغول مالیدن پارچه‌یی خیس به پله‌ها شد، بوی ژامبون سرخ شده به مشامشان می‌رسید و چمدانها بدستان سنگینی می‌کرد. راون جرأت نداشت دستش را عوض کند چون می‌ترسید به موقع به هفت تیر دسترسی پیدا نکند. گفت «اگر آدم زشت به دنیا آمده باشد یک جواقبال ندارد، بدبختی از مدرسه شروع نمی‌شود حتی پیش از آن آغاز می‌شود.»

آنا با دل خوشی ناآسوده‌یی گفت: «مگر صورتت چه عیبی دارد؟» وقتی راون حرف می‌زد آنا احساس امید می‌کرد. فکر می‌کرد کسی نمی‌تواند دیگری را که با او دوست شده بکشد.

«لبیم، دیگر.»

«لبت چطور است؟»

راون با دغدغه گفت: «یعنی می‌گویی ملتفت نشده‌یی؟»

آنا گفت: «آها لابد، لب‌شکریت را می‌گویی، من چیزها دیده‌ام که خیلی از این بدتر بوده.» خانه‌های کوچک پلید را پشت سر نهاده بودند آنا نام کوچه جدید را خواند: «خیابان خیبر» آجرهای سرخ روشن طاقها مقرنس، و الوار نیمه کاره و درهائی با شیشه‌های رنگین و اسامی مانند استراحتگاه. این خانه‌ها نمودار چیزی بدتر از پستی ناشی از فقر بودند که پستی روح باشد. اکنون به کناره شهر ناتویچ رسیده بودند، در آنجا سفته بازهای متخصص در ساختمان و خانه فروشی به شتاب مغشول خانه‌سازی بودند، به نظر آنا رسید که آن مرد اورا برای کشتن در صحرای پشت خانه‌ها به آن حدود آورده است. همچنان پیش

می‌رفتند، از خانه‌یی که در آن باز بود رد شدند که در هر ساعت روز مشتریان می‌توانستند وارد شوند و آن را تماشا کنند و حمام و مستراح آنرا بیازمایند. روی تابلو بزرگی نوشته بود: «بفرمائید و خانه دنج را تماشا کنید. ده لیله پیش پرداخت خانه را به شما تحویل می‌دهد.»

آنا با طبیعتی ناشی از یأس پرسید: «می‌خواهی خانه بخری؟»
 راون گفت: «توی جیبم صد و نود و پنج لیله پول دارم، اما یک قوطی کبریت هم نمی‌توانم با آن بخرم. گفتم که، به من ناروزند. این اسکناسها را من نذر دیدم. یک نفر آنها را به من داد.»
 «آدم دست و دل بازی بوده.»

به خانه‌یی رسیدند که اسمش گوشه دنج بود. راون برابر آن توقف کرد، این خانه چنان تو بود که هنوز رنگها را از روی شیشه‌ها نشسته بودند. راون گفت: «پول را بابت کاری که انجام داده بودم به من دادند. کار را خیلی خوب انجام داده بودم باید درست پولم را می‌داد. دنبالش تا اینجا آمده‌ام اسمش چول مونده‌لی بود.»

آنا را به زور وارد دروازه گوشه دنج کرد و بعد او را از دور عمارت به پشت خانه رساند. در اینجا به کناره‌ی مه‌رمیده بودند، چنان بود که در مرز میان شب و روز ایستاده باشند. راون شانه‌اش را به در گذاشت و زور داد و قفل کوچک خانه عروسک به همان فشار اول از میان چوب پوسیده بیرون جست. در آشپزخانه بودند و آن جایی بود پرازسیم که انتظار لامپ می‌کشیدند، و پراز لوله انتظار اجاق گاز داشتند، راون گفت: «برو دم دیوار تا مواظبت باشم.»

راون کف آشپزخانه نشست، هفت تیر هم‌چنان به دستش بود. گفت: «خسته شدم. تمام شب توی قطار ایستاده بودم. نمی‌توانم درست فکر کنم. نمی‌دانم با توجه کنم.»

آنا گفت: «من در این شهر شغلی دارم. اگر آن شغل را از دست بدهم

یکشاهی ندارم زندگی کنم. قول می‌دهم که اگر بگذاری بروم یک کلمه حرف نزنم.» و بعد با نومییدی افزود: «اما حتماً باور نمی‌کنی.»

راون گفت: «مردم به خودشان زحمت این را نمی‌دهند قول قولشان را به خاطر من نگه دارند» در گوشه غبار گرفته اش نزدیک چاهک آشپزخانه غم می‌خورد. گفت: «تا وقتی که تو هم اینجا باشی خطری در این جا متوجه من نیست.» دست به چهره اش کشید و از درد سوختگی‌ها روی درهم کشید. آنا حرکتی کرد راون گفت: «تکان نخور. اگر تکان بخوری می‌زنم.»

آنا گفت: «نمی‌شود من هم بنشینم؟ من هم خسته هستم. تمام بعد از ظهر را باید سر پا باشم» اما در ضمن آنکه حرف می‌زد در میخیزه اش خودش را دید که هنوز از سرش خون می‌چکد و سر و پاش را درهم کرده در گنجه چپانده‌اند. گفت: «به لباس چینی‌ها. آواز می‌خوانم» اما راون حواسش پیش او نبود، راون در تاریکی خود نقشه‌های مخصوص به خودش را می‌کشید. آنا کوشید با اولین تصنیفی که به ذهنش رسید به خودش دل بدهد، چون آن تصنیف او را به یاد مادر می‌انداخت و آن اتوبوس سواری طولانی و آن تا «فردا»ها.

برای تو

هیچ نیست

اما برای من

بهشتی است.

راون گفت: «این را جایی شنیده‌ام.» به یاد نمی‌آورد کجا. شب تاریک و باد سرد و گرمی، سوزش سوزنی را به یاد داشت. چنان بود که گویی چیزی تیز و سرد با درد شدید دلش را می‌شکافت. هفت تیر در دست کنار چاهک نشسته بود و اشک می‌ریخت. هیچ صدایی از او بر نمی‌خواست، قطرات اشک مانند مگس به میل خود بر صورت او می‌دویدند. آنا تا مدتی همچنان تصنیف می‌خواند، و متوجه حال او نشد. «می‌گویند این گل برف است، که مردی از

سبزه زار آورد.» آنگاه چشمش به راون افتاد. گفت: «چه شده؟»

راون گفت: «به دیوار بچسب، وگرنه می زنمت.»

«خیلی گیر افتاده بی.»

«به توجه دخلی دآرد.»

آنا گفت: «خیال می کردم آدمم. توهم که هنوز آزاری به من نرسانده بی.»

راون گفت: «گریه من هیچ معنی ندارد. فقط خسته هستم.» چشم به

تخته های برهنه و غبار گرفته و ناتمام آشپزخانه دوخت. کوشید گرافه بگوید:

«از زندگی کردن در هتل خسته شده ام، دلم می خواست این آشپزخانه را مرتب

می کردم، یک وقتی سیم کشی یاد گرفته بودم. درس هم خوانده ام. اسم اینجا

گوشه دنج است. وقتی آدم خسته باشد خوب اسمی است.»

آنا گفت: «مرا بگذار بروم، می توانی به من اطمینان کنی. هیچ چیز به

کسی نخواهم گفت، من اصلاً نمی دانم تو که هستی.»

راون از بدبختی خندید: «به تو اطمینان کنم! راستی که! همین که به شهر

برسی اسم مرا در روزنامه ها می بینی شرح حال مرا می خوانی؛ حتی می فهمی چه

لباسی پوشیده ام و چند سال دارم. اما من اسکناسها را ندزیده ام. متها

نمی توانم شرح و وصف آن مردی را که این پول را به من داده برای پلیس بدهم.

فقط اسمش چول مونده لی است، شغلش ناروزدن، خودش چاق است و یک

انگشت زمرده هم دارد...»

«آنا گفت: «عجیب است، خیال می کنم من همچوهم سقری داشتم. به

فکر نمی رسید همچو دل و جرأتی داشته باشد که...»

«چرا خودت را تسلیم نمی کنی؟ چرا به پلیس نمی گویی چه اتفاقی

افتاده؟»

«این دیگر فکر قشنگی بود. به پلیس بگویم که این دوستان چول مونده لی

بودند که دادند آن چک پیرا کشتند. خیلی دختر باهوشی هستی ها.»

آنا با تعجب صدا بلند کرد که: «چک پیر؟» در این هنگام بر اثر بالا رفتن مه نور بیشتری وارد آشپزخانه شد. باز گفت: «حتماً منظورت این چیزی نیست که خبرش روزنامه ها را پر کرده؟»

راون با غروری غمزده گفت: «چرا منظورم همان است.»

«تو کسی که او را با تیرزده می شناسی؟»

«همانجور که خودم را می شناسم.»

«و چول مونده لی هم دستش توی کار بوده. مگر معنی این حرف همین نیست که... همه در اشتباهند؟»

«این روزنامه ها هیچ از اصل قضیه خبر ندارند. اصلاً از شان نمی آید که حق را به حقدار بدهند.»

«و فقط توخیر داری و چول مونده لی. پس اگر تو چول مونده لی را گیر بیاوری جنگ در نمی گیرد.»

«من از درگیر شدن و نشدن جنگ ککم هم نمی گذرد. فقط می خواهم بدانم چه کسی به من نارozده می خواهم تلافی کنم.» راون سر برداشته از این سوی اطاق به آنا می نگریست، دستش را روی لبش گذاشته بود، و در آن حال هر اندازه که ممکن باشد گرگ گری از میان قفس به ماده مگ پرورده بی که بیرون قفس می خرامد نگاه خریداری پیندازد راون نیز به جوانی و خوش اندامی و زیبایی آنا توجه داشت. گفت: «جنگ کار به کار مردم ندارد. بهشان می فهماند که دنیا چه خبر است. یک خورده از دواي خودشان به خوردشان می دهد. برای من همیشه جنگ بوده.» دستی به هفت تیرزد. «تنها چیزی که خیالم را ناراحت کرده همین است که با توجه کار کنم تا یقین کنم بیست و چهار ساعت صدايت در نمی آید.»

آنا زیر لب گفت: «مرا که نمی خواهی بکشی، ها؟»

راون گفت: «اگر راه دیگری نباشد چاره نیست. حالا بگذار کمی فکر

کنم.»

آنا در ضمن که این طرف و آن طرف دنبال چیزی می گشت که برای رفع خطر به سوی راون پرتاب کند التماس کنان گفت: «آخر من که طرف تو هستم.»

راون گفت: «هیچ کس طرف من نیست. این را خوب می دانم. حتی یک دکتر بی همه چیز... آخر، می بینی که، من زشتم. من هیچ ادعا نکرده ام که از آن آدمهای خوش قیافه هستم. اما درس خوانده هستم. فکر کارها را کرده ام.» وبعد به شتاب گفت: «دارم وقتم را تلف می کنم. باید راه بیفتیم.»

آنا گفت: «چه کار می خواهی بکنی؟» و بر پا خواست.

راون به لحن جا خورده یی گفت: «به، باز که ترس برت داشت. وقتی ترست ریخته بود خیلی بهتر بودی.» هفت تیر را روبه سینه آنا گرفته در آشپزخانه مقابل آنا ایستاده بود. به التماس گفت: «بی خود می ترسی. این لب من...»

آنا نومیدهانه گفت: «لبت چه اهمیتی دارد. اصلاً بدقیافه نیستی باید یک رفیقۀ داشته باشی. اگر داشتی مانع از این می شد که این قدر در فکر لبت باشی.»

راون سرش را جنباند. «چون ترس برت داشته این جور حرف می زنی. این جور نمی توانی مرا گول بزنی. منتهی این بدبختی تو بوده که من ترا گیر انداختم. این قدر نباید از مرگ بترسی. همه ما آخرش می میریم. اگر جنگ بشود که به هر حال می میری. مردن با گلوله هم ناگهانی است هم سریع. هیچ ناراحتی ندارد.» «مجموعه درهم شکسته پیرمرد را پیش چشم می دید. مرگ همچو چیزی بود، مثل تخم مرغ که با یک ضرب خرد شود.

آنا زیر لب گفت: «می خواهی مرا با تیر بزنی؟»

راون گفت: «نه، نه.» می کوشید او را آرام کند. «رویت را برگردان برو به طرف آن در. شاید اطاقی پیدا کردیم و من توانستم چند ساعتی حبست کنم.» چشمش را به پشت آنا دوخته بود؛ می خواست با یک تیر او را بکشد، هیچ

نمی‌خواست آزار ببیند.

آنا گفت: «خیلی آدم بدی نیستی. اگر این جور با هم برخورد نکرده بودیم شاید با هم دوست شده بودیم. مثلاً اگر اینجا در خروجی هنرپیشگان تأثیر بود چه جور می‌شد؟ بینم هیچ دم در خروجی هنر پیشه‌ها منتظر دختری شده‌ی؟»
«من. ابداً. هیچ دختری به من نگاه نمی‌کند.»

آنا گفت: «توزشت نیستی. این لبی که توداری خیلی بهتر از آن گوشه‌های خرد و خمیر جاهل‌هاست. دخترها وقتی این گردن کلفت‌ها را در لباس شنا می‌بینند دلشان ضعف می‌رود. اما در لباس شب نمی‌شود بهشان نگاه کرد.»
راون می‌اندیشید که اگر همین‌جا او را با گلوله بزنم از پنجره می‌بینندش. می‌برمش بالا در حمام می‌کشم، گفت: «برو جلو.»

آنا گفت: «خواهش می‌کنم بگذاری امروز بعد از ظهر بروم. اگر خودم را به تأثیر نرسانم بیرونم می‌کنند.»

از آشپزخانه وارد هشتی کوچک شدند که بوی رنگ در آن پیچیده بود. آنا گفت: «بیک بلیط تأثیر برایت می‌گیرم.»
راون گفت: «راه بیفت، از پله برو بالا.»

«تأثیرش تماشایی است.» در طبقه بالا فقط سه در بود. یکی سرنام‌ریشیه بود. راون گفت: «در را باز کن برو تو.» مصمم شد که به مجرد رد شدن آنا از درگاه به پشت او گلوله بزند. در آن صورت فقط بایدست در را می‌بست تا کسی چشمش به جسد نیفتد. صدای نجوای موجودی سالمند به لحنی پر درد از آن سوی دری بسته در ذهن راون بلند شد. خاطرات هیچوقت اسباب زحمت راون نشده بود. به مرگ اهمیتی نمی‌داد، به نظرش در این جهان بی پناه و غم انگیز ترس از مرگ احمقانه بود. به خشونت پرمید: «تو خوشبختی؟ منظورم این است که از کارت خوشت می‌آید؟»

آنا گفت: «نه از کارم که خوشم نمی‌آید، منتها این کار که تا آخر دنیا طول

نمی‌کشد. فکر نمی‌کنی که شاید کسی پیدا بشود مرا بگیرد؟ خودم که خیلی امیدوارم.»

راون به نجوی گفت: «بروتو. از آن پنجره بیرون را نگاه کن.» انگش را روی ماشه گذاشت. آنا از سر اطاعت پیش رفت. راون هفت تیر را نشانه رفت؛ دستش نمی‌لرزید؛ درد دل امیدوار شد که آنا هیچ احساس نکند. مرگ چیزی نبود که آنا از آن بترسد. آنا کیفش را از زیر بغلش در آورده بود. راون متوجه شکل عجیب کیف شد. یک طرف آن شیشه بود و دو طرف آ. ک. را روی آن چسبانده بودند. آنا می‌خواست صورتش را بیاراید.

دری بسته شد. صدایی گفت: «از این که شما را صبح به این زودی اینجا آوردم عذر می‌خواهم. اما تا خیلی دیر مجبورم در دقتم بمانم...»
«عیبی ندارد، عیبی ندارد، آقای گریوز. بینم، به نظر شما اینجا خیلی دنج و راحت نیست؟»

پیش از آنکه آنا روی بگرداند، راون هفت تیر را پایین آورده بود. آنا به نجوی گفت: «زود بیا توی اطاق.» راون اطاعت کرد. خودش هم نمی‌فهمید چرا، اما آماده بود که اگر آنا جیغ بکشد او را با گلوله بزند. آنا چشمش به هفت تیر افتاد، گفت: «بگذارش کنار. خودت را گرفتارتر می‌کنی.»

راون گفت: «چمدانهای توتوی آشپزخانه اند.»

«می‌دانم. اما اینها از در جلو وارد شدند.»

صدایی گفت: «گاز و برق هم دارد. ده لیتره پیش پرداخت بدهید و روی این نقطه چین‌ها امضاء کنید و بعد هم اسباب‌تان را بیاورید.»

صدایی دقیق که در خورد مردی با عینک بی‌دسته و یخه آهاری و سرپی مو بود، گفت: «البته من باید فکر کنم.»

«آقای گریوز، بفرمایید بالا را هم ببینید.»

صدای پایشان را که از هشتی رد شدند و از پله بالا می‌آمدند شنیدند، در تمام

مدت دلال حرف می‌زد. راون گفت: «اگر صدایت درآمد با تیر...»
 آنا گفت: «حرف زن. ساکت باش. گوش کن، آن اسکناسها همراهت
 هست؟ دوتایش را بده به من.» همین که راون را مردد دید، با لحن مصرانه‌ی بی به
 نجوی گفت: «(باید دل به دریا بزنیم.) اکنون دلال و آقای گریوز به بهترین اطاق
 خواب وارد شده بودند.

دلال داشت می‌گفت: «آقای گریوز، اگر این اطاق را با کاغذ گلدار زینت
 کنید، خیلی عالی می‌شود.»
 این دیوارها عایق صورت هستند یا نه؟»

«بله. بله. یک ترتیب خاصی به این کار داده‌اند. در را ببندید...» در بسته
 شد و صدای دلال کمی ضعیف‌تر اما کاملاً واضح به گوش آن دومی رسید: «و
 دیگر در راهرو هیچ کس صدای شما را نمی‌شنود. این خانه را مخصوصاً برای افراد
 خانواده‌دار ساخته‌اند.»

آقای گریوز گفت: «و حالا می‌خواهم حمام و مستراح را ببینم.»
 راون به لحن تهدیدآمیز به آنا گفت: «تکان نخور.»
 آنا گفت: «زود باش قایمش کن.» آنا در حمام را پشت سرش بست و به
 طرف در اطاق خواب راه افتاد. در باز شد و دلال با لحن مرد زن‌پسندی که در
 تمامی میخانه‌های ناتویچ سرشناس باشد گفت: «(به، به، خانم چه
 می‌فرمایند؟)»

آنا گفت: «از اینجا می‌گذشتم دیدم در باز است خیال داشتم بیایم شما را
 ببینم، اما فکر نمی‌کردم به این زودی باز کرده باشید.»
 دلال گفت: «(برای خانم‌ها همیشه حاضر به خدمتم.)»

«من می‌خواهم این خانه را بخرم.»
 آقای گریوز گفت: «(این چه وضعی است.)» جوان پیرنمایی بود در لباس
 سیاه که با صورت رنگ پریده و حال عصبی خود فکر بچه‌های کوچک را که

کم خوابیده باشند به ذهن بیننده می آورد: «شما نمی توانید همچو کاری بکنید. من دارم این خانه را می بینم.»

«شوهرم مرا فرستاده اینجا که خانه را بخرم.»

«من اول آمده ام.»

«حالا خریده ایدش؟»

«اول باید همه جایش را ببینم.»

آنا به دلالت گفت: «بفرمایید.» و دو اسکناس پنج لیسه بی راروبه او گرفت: «حالا تنها کاری که من باید بکنم...»

دلالت گفت: «این است که روی خط نقطه چین امضاء کنید.»

آقای گریوز گفت: «به من مهلت بدهید. من از این خانه خوشم می آید.» به کنار پنجره رفت. «از این منظره خوشم می آید. جای خوش هوای ساکتی است. برای بچه ها وزم خیلی خوب است.»

آنا گفت: «خیلی متأسفم. اما همین طور که می بینید من حاضر پول بدهم و امضاء کنم.»

دلالت گفت: «معرف دارید؟»

امروز بعد از ظهر می آورم.»

دلالت گفت: آقای گریوز، اجازه بدهید یک خانه دیگر به شما نشان بدهم.» آروغی زد و عذر خواست، و باز گفت: «من عادت ندارم پیش از صبحانه خوردن کار کنم.»

آقای گریوز گفت: «هیچ مایل نیستم. یا این خانه یا اصلا جای دیگری نمی خواهم.»

دلالت گفت: «خوب، اینجا که به این خانم می رسد. هر که اول آمده نوبت اوست.»

آقای گریوز گفت: «روzbخیر» و غرور رحم انگیز خود را در سینه کوچکش

از پله پایین برد. دست کم می‌توانست ادعا کند که اگر همیشه برای بدست آوردن مطلوب دیر رسیده هیچوقت هم به چیز دیگری رضایت نداده. آنا گفت: «همین حالا با شما به دفترتان می‌آیم» و بازوی دلال را گرفت و پشت به در حمام که مرد تیره‌مغذبه هفت تیر در دست منتظر ایستاده بود از پله‌ها پایین رفت و پا به هوای آزاد بیرون گذاشت و چون از نواحی حس رستن از خطر می‌کرد هوا به مشامش معطر آمد.

[۴]

«وقتی به پکن رسید

علاء الدین چه گفت؟»

ردیف زنهایی که بایست در صحنه می‌خواندند، مشغول تمرین بودند پنج ساعت بود که به این کار اشتغال داشتند.

«فایده ندارد. صدایتان هیچ روح ندارد. از نو.»

«وقتی به پکن رسید...»

آنا زیر لب از پهلوی خود پرسید: «تا به حال چند نفرتان را دک کرده‌اند.»

«پنج- شش نفر را.»

«خوب شد آخر سر رسیدم. اگر دو هفته این تمرین را می‌کردم خفه شده بودم.»

کارگردان به التماس گفت: «نمی‌توانید کمی روح بهش بدهید؟ آخر به خودتان باید بنازید. این که خیمه شب بازی نیست.»

وقتی به پکن رسید...»

آنا گفت: «له و لورده شده‌اید.»

«خودت هم چندان سر حال نیستی.»

«اینجا همه چیز به سرعت اتفاق می افتد.»

«بچه ها، یک بار دیگر همین را تمرین می کنیم، بعد می رویم سر صحنه میس می دیو.»

«وقتی به پکن رسید

علاءالدین چه گفت؟»

«یک هفته که اینجا بمانی دیگر این جور فکر نمی کنی.»

میس می دیو در ردیف جلویک پهلونشته پاهایش را روی صندلی کنارش گذاشته بود.

آنا به نجوی پرسید: «این یارو که پشت صندلی هاست اسمش چیست؟» به نظرش سایه بی می آمد.

«نمی دانم. قبلا اینجا نیامده بود. خیال می کنم یکی از آنها باشد که پول این نمایش را راه انداخته اند و حالا آمده تماشا کند.» و بلافاصله تقلید مرد تصویری را در آورد: «آقای کولیر، چرا مرا به خانم ها معرفی نمی کنید. می خواهم از زحمتی که می کشند تشکر کنم. خانم کوچولو، چطور است شام را با هم باشیم؟» آقای کولیر صدایش درآمد: «روح، حرف زن، کارت را بکن.»

«وقتی به پکن رسید»

«علاءالدین چه گفت؟»

خیلی خوب. دیگر تمام شد.»

روبی گفت: «من انضباط می خواهم و انضباط را برقرار می کنم. هیچ کس از تاثیر بیرون نرود.» و بعد با حال عصبی به آقای قریبی که از پشت صندلی ها به زیر روشنایی آمد نگاه کرد.

مرد فربه گفت: «آقای کولیر، چرا مرا به خانم ها معرفی نمی کنید. اگر کارتان در شرف اتمام است من مانع نمی شوم.»

آقای کولیر گفت: «هر طور بفرمایید. بچه ها، ایشان آقای ده وازانت هستند

که خیلی از ما حمایت می‌کند.»

مرد فربه گفت: «اسم من دیویس است، نه ده‌وانانت، سهم ده‌وانانت را هم خریدم.» دستش را در هوا تکان داد، انگشتی زمرد که به دستش بود در هوا برق زد و نگاه‌آنا را جلب کرد. دیویس گفت: «دلم می‌خواهد تا وقتی این نمایش ادامه دارد با یکی یکی شما خانم‌ها شام بخورم. می‌خواهم به این ترتیب ملتفت بشوید که چقدر از زحمتی که می‌کشید متشکرم. با کدامتان شروع کنم؟» ظاهر شاد نومیدانه‌یی داشت. به مردی می‌مانست که ناگهان ملتفت می‌شود هیچ کاری ندارد انجام دهد و بهر حال باید خلاء را پر کند. دیویس نیمه امیدوار گفت: «میس می‌دیو» مثل اینکه بخواهد صدق و صفای نیت خود را به همه ثابت کند.

میس می‌دیو گفت: «خیلی عذر می‌خواهم من به دیگری وعده داده‌ام.» آنا از جرگه بیرون رفت. نمی‌خواست به دیویس بی‌اعتمادی کند، اما حضور دیویس در آنجا او را مبهوت ساخته بود. آنا به تقدیر و خدا و گناه و ثواب اعتقاد داشت. به قوای نامرئی که موجبات ملاقات اشخاص را فراهم می‌آوردند و مردم را به راههایی می‌کشاندند که خود قصد رفتن بدان راهها را نداشتند اعتقاد داشت، اما خود تصمیم قطعی گرفته بود که پا در میان نهد. نه حاضر بود عامل خدا شود نه مایل بود دستیار شیطان گردد از راون اجتناب کرده، او را در حمام آن خانه کوچک جا گذارده بود، و کارهای راون دیگر به او مربوط نبود. حاضر نبود او را رسوا سازد چون هنوز طرف سازمانهای عظیم را نگرفته بود، اما به هر حال حاضر به کمک کردن به او نیز نبود، وقتی از میان دسته هنر پیشگاه روبه بیرون راه افتاد مسیری بکلی بی‌طرفانه را اختیار کرده بود.

اما آنچه در بیرون تئاتر، درهای استریت شهر ناتویچ دید موجب شد که درنگ کند. کوچه پر از مردم بود؛ در سنگفرش طرف جنوبی تا چشم کار می‌کرد ایستاده بودند. همه به لامپهای برقی بالای تئاتر و الماس چشم دوخته

بودند. و آن بالا لامپهای برقی متحرک آخرین اخبار شب را به اطلاع نظر می‌رساندند. آنها از زمان انتخابات گذشته همچو چیزی ندیده بود، اما این با اخبار انتخابات هم فرق داشت، چون اینجا هیچ فریاد شادی شنیده نمی‌شد. اخبار راجع به حرکت سپاهیان در اروپا و احتیاطات لازم برای جلوگیری از صدمات گاز بود. آنها چندان سنی نداشت که به یاد داشته باشد جنگ گذشته چگونه آغاز شده بود، اما در تاریخ راجع به جمعیتی که در خارج کاخ سلطنتی گرد آمده بود و راجع به شور و شوق مردم وصفی که در برابر ادارات ثبت نام تشکیل داده بودند مطالبی خوانده بود، و در ذهن خود چنین می‌پنداشت که هر جنگی به همین گونه آغاز می‌گردد. اگر از جنگ ترسی داشت تنها به خاطر خودش و مادر بود. جنگ را به صورت ماجرای غم‌انگیز شخصی در نظر آورده بود که در برابر فریادهای شادی و جنباندن پرچمها انجام می‌یابد. اما این منظره فرق داشت: این جمعیت خاموش شادمان نبود ترس برش داشته بود. چهره‌های رنگ پریده با نوعی التماس دنیوی رو به آسمان داشتند، به هیچ خدایی دعا نمی‌کردند، تنها میل داشتند که آن لامپهای الکتریکی خبری دیگر می‌دادند. این جمعیت که ابراز دردست از سرکار باز می‌گشتند، گویی در برابر آن لامپهای روشن متحرک که هر آن وضع را بغرنج تر نشان می‌دادند، مات و مبهوت به زمین چمبیده بودند.

آنا اندیشید که آیا ممکن است این دیوانه چاق... که آن پسر لب شکری واقعاً بداند... آنگاه به خود گفت: هر چه هست من به سرنوشت اعتقاد دارم؛ خیال نمی‌کنم بتوانم صرفاً شانه‌ای تکان بدهم و به راه خود بروم. تا گلودر این مخمصه فرو رفته‌ام. کاش جیمی اینجا بود. اما با تأسف به یاد آورد که جیمی مال آن طرف بود؛ یکی از کسانی بود که می‌خواستند راون را بگیرند. در حالی که لازم بود به راون فرصت داده شود تا او اول شکارش را بگیرد. آنا به داخل تئاتر بازگشت.

آقای داوه نانت- دیویس- چول مونده‌لی- یا هر چیز دیگر که اسمش بود

داشت داستانی نقل می‌کرد. خانم می‌دیوبا رفیقش رفته بود. بیشتر دخترهای دیگر هم برای تغییر لباس رفته بودند. آقای کولیر با ناراحتی و حال عصبی گوش می‌داد. سعی داشت مقام و نفوذ آقای دیویس را بیاد بیاورد. می‌ترسید کاری برخلاف میل آقای دیویس انجام دهد و آن کاربرایش گران تمام شود. از طرف دیگر فکر می‌کرد که شاید لازم باشد با آقای دیویس گرم نگیرد. در همین گیرودار بود که آنها از نوپدیدار شد.

آنا گفت: «مثل اینکه کسی اینجا از شام دادن صحبت می‌کرد. من گرسنه‌ام»

آقای دیویس - چول مونده‌لی با بشاشت گفت: «هر که اول بیاید نوبت اوست. آقای کولیر به دخترها بگویند بعداً می‌بینمشان. کجا میل دارید برویم، خانم؟»

«اسم من آناست.»

«چه اسم قشنگی. اسم من ویلی است.»

آنا گفت: «احتمالاً این شهر را خوب بلدید. من تازه آمده‌ام.» قدم به پیش نهاد و زیر روشنی ایستاد و عمداً خود را به رخ چول مونده‌لی - دیویس کشید. می‌خواست بداند مرد فربه او را از قطار به یاد دارد یا نه. اما آقای دیویس هیچوقت به صورت کسی نگاه نمی‌کرد. نگاهش از روی اشخاص می‌گذشت. چهره چنارگوش و بزرگ او حاجت به نشان دادن نیروی خود نداشت. نیروی آن چهره همین در وجود آن بود. هر که او را می‌دید متحیر می‌شد که روزانه چقدر غذا باید در آن جثه حجیم فرو رود.

آقای دیویس به آقای کولیر چشمکی زد، اما آقای کولیر تصمیم گرفته بود خیره به آقای دیویس نگاه کند. آقای دیویس گفت: «بسیار خوب این شهر را بلدم. می‌توانم بگویم که تقریباً این شهر را خود ساخته‌ام. خیلی جا برای رفتن ندارد. یا باید به هتل گراند رفت یا به هتل مترو پول - مترو پول خودمانی تر

است.»

«پس برویم به متروپول.»

«در ناتویچ بستنی های خوبی هم دارند.»

در خیابان دیگر جمعیتی نبود؛ همان تعداد عادی مردمی که به دریچه های مغازه ها نگاه می کردند و قدم می زدند و به سینما می رفتند دیده می شدند. آنا اندیشید که حالا راون کجاست؟ از کجا اورا پیدا کنم؟

آقای دیویس گفت: «ارزش تا کسی گرفتن ندارد. هتل متروپول یک کوچه آنطرف تر است. از متروپول حتماً خوشتر می آید. خیلی از گراند خودمانی تر است.»

اما متروپول از آن گونه هتل ها نبود که صفت خودمانی با آن جور باشد. ناگهان پیش چشمانشان سبز شد: سرتامریک طرف خیابان را گرفته بود. به بزرگی ایستگاه راه آهن و از سنگ سرخ و زرد ساخته شده بود.

آقای دیویس گفت: «می بینید چه هتل بزرگی است؟» پیدا بود که از شهر ناتویچ به خود می بالید.

میان هر دو پنجره مجسمه یی گذارده بودند؛ همه بزرگان ناتویچ در طول تاریخ بودند: از رابین هود گرفته تا شهردار ناتویچ در سال ۱۸۶۴، آقای دیویس گفت: «مردم از راه دور برای تماشای این جا می آیند.»

«گراند چطور؟ هتل گراند چه شکل است؟»

«آقای دیویس گفت: «گراند؟ آه، گراند خیلی نمایی است.»

آنا را از میان درهای گردان پیش راند، و آنا متوجه شد که دربان فوری آقای دیویس را شناخت. فکر کرد که دنبال کردن آقای دیویس در شهر ناتویچ کار دشواری نیست. اما راون را باید کجا پیدا می کرد؟

سالن رستوران تمام مسافران قطار راه آهن را می توانست جا بدهد. زیر سقف ستونهایی به رنگ سبز و طلایی کار گذارده بودند. سقف که بصورت طاق بود

رنگ آبی داشت که روی آن ستاره‌ها را به صورت مجمع‌الکواکب نقش کرده بودند آقای دیویس گفت: «این یکی از مناظر دیدنی ناتویچ است. من همیشه زیر زهره می‌نشینم با حال عصبی خندید و روی صندلی نشست. آنا متوجه شد که آقای دیویس زیر مثنوی نشسته نه زیر زهره.

گفت: «حقش این بود که شما زیر دب اکبر می‌نشستید.»

آقای دیویس به خنده گفت: «خیلی با مزه بود. باید یادم بماند.» روی فهرست شرابها خم شد. «می‌دانم که شما خانم‌ها از شراب شیرین خوشتان می‌آید. من خودم خیلی شیرینی دوست دارم.» فهرست را مطالعه می‌کرد و همه چیز دیگر را از یاد برده بود. توجهی به آنا نداشت. در آن لحظه چنان می‌نمود که به هیچ چیز توجه ندارد مگر تعدادی مزه و طعم که اول آنها می‌گویی بود که سفارش داده بود. این خانه‌یی بود که برای خود اختیار کرده بود؛ مفهوم خودمان برای او همین بود: یک میز در میان دو بست میز دیگر.

آنا پنداشته بود که آقای دیویس او را به آن هتل برده است تا با اولاس بزند. گمان برده بود به آسانی می‌تواند با آقای دیویس رفیق شود، هر چند از ترتیب کار وحشت داشت. پنج سال کار کردن در تئاترهای شهرستانها او را در این فن ماهر نکرده بود که بداند بدون آنکه در طرف هیجانان پدید آورد که خود نتواند تحمل کند تا چه اندازه می‌تواند پیشروی کند. در گذشته هر وقت در این موارد خود را عقب می‌کشید عملش ناگهانی و خطرناک بود. ضمن خوردن می‌گودر فکر ماترو امن و امان دوست داشتن یک مرد تنها بود. آنگاه زانویش را پیش برد و به زانوی آقای دیویس زد. اما آقای دیویس توجهی نکرد، سخت در جوییدن می‌گور غرقه بود. مثل آن بود که به کلی تنها باشد. این گونه بی‌اعتنایی آنا را ناراحت کرد. طبیعی به نظر نمی‌رسید. بار دیگر زانویه زانوی او زد و گفت: «ویلی، از چیزی ناراحتی؟»

وقتی چشمان دیویس از روی ظرف بلند شدند مثل عدسیهای بزرگ

میکروسکوپ نیرومندی بودند که روی لام سفیدی میزان شده باشند. گفت: «چه گفتی؟ میگو که خوب بود، ها؟» از بالای سر آنا به سالن وسیع و بالنسبه خلوت رستوان خیره شد. صدا زد: «گارسون، من یک روزنامه عصر می‌خواهم» و باز به خوردن پرداخت. همین که روزنامه رسید اول به صفحهٔ امور مالی پرداخت. راضی به نظر می‌رسید: گویی آنچه در روزنامه خوانده بود مزهٔ شربت می‌داد.

آنا گفت: «وایلی، دو دقیقه دیگر برمی‌گردم.» از کیفش پول خرد برداشت و به مستراح زنانه رفت. در آینهٔ دست شوئی به چهرهٔ خود خیره شد، هیچ عیبی در آن نیافت.

از زن پیری که در آنجا نشسته بود پرسید: «به نظرت من عیبی ندارم؟» زن چشمکی زد و گفت: «شاید آقا از ماتیکی زیاد خوشش نمی‌آید.» آنا گفت: «نه. پیدا است که از آن ماتیکی خوره‌است. خواستم تغییر ذائقه دهم. راستی این چه جور آدمیست؟ اسمش دیویس است. می‌گوید این شهر را او ساخته.»

«بیخشید، خانم جان. جورا بتان پائین آمده.»

«کار او که نیست. می‌شنامیش؟»

«خانم جان، من تا به حال اسمش را هم نشینده بودم. از دربان پرسید.»

«شاید پرسیدم.»

به طرف در ورودی رفت. گفت: «چه رستوان گرمی. آدم هوا بخورم.» برای دربان متروپول لحظه آرامش بود. نه کسی وارد می‌شد و نه کسی بیرون می‌رفت. گفت: «(بیرون هوا سرد است)» مردی یک پا گوشهٔ پیاده‌رو ایستاده کبریت می‌فروخت. ترامواها بصورت خانه‌های کوچک نیمهٔ روشن، مملو از دود سیگار و خنده و شوخی، می‌گذشتند. ساعتی زنگ ساعت هشت و نیم رازد، و از یکی از کوچه‌های آن‌سوی میدان صدای بچه‌ها که سرود میلاد مسیح را

می خواندند به گوش می رسید. آنا گفت: «خوب دیگر حالا باید پیش آقا دیویس برگردم. این آقای دیویس کی هست؟»
 دربان گفت: «خیلی پول دارد.»
 «می گوید این شهر را او ساخته.»

دربان گفت: «لاف زده، این شهر را سازمان ذوب آهن ساخته. اداره آن در قسمت دباغ خانه است. اما حالا همین سازمان دارد شهر را به خرابی می کشد. یک وقت پنجاه هزار کارگر استخدام کردند حالا ده هزار کارگر هم ندارند. یک وقت من خودم دربان آن جا بودم. اما از تعداد دربان ها هم کم کردند.»
 آنا گفت: «کار ظالمانه بی بوده.»

دربان از میان دربا سربه مرد یک پا اشاره کرد و گفت: «برای اواز آن هم بدتر بود بیست سال سابقه خدمت داشت. آنوقت پایش شکست. دادگاه رأی داد که عمداً از کار غفلت کرده. این بود که یک شاهی هم به او ندادند، در این قسمت هم صرفه جویی کردند، درست است که غفلت کرده بود، چون خواش برده بود. هر کس چشم به ماشین بدوزد که مدت هشت ساعت مرتباً ثانیه ای یک بار کاری را تکرار می کند حتما خواش می برد.»
 «آقای دیویس را نگفتی...»

«از آقای دیویس خبر درستی ندارم. شاید در کارخانه چکمه سازی کاری باشد. یا شاید از مدیران شرکت والاس باشد. اینقدر پولشان زیاد است که می توانند آتش بزنند.»

زنی از در بیرون آمد که سگی در آغوش داشت. پالتوخر کلفتی در بر کرده بود. گفت: «آقای پایکر آمده؟»
 «خیر، خانم.»

زن گفت: «عیناً مثل عمویش ناگهان غیب می شود. این مسگ را نگهدار» و خود روبه آن سوی میدان راه افتاد.

دربان گفت: «این خانم شهردار است.»

آنا بازگشت. بطری شراب ته کشیده بود و روزنامه روی زمین کنار پای آقای دیویس افتاده بود. دوبستنی روی میز بود، اما آقای دیویس هنوز به هیچ یک دست نزده بود. این به واسطه ادب او نبود، چیزی فکرش را مشغول کرده بود. به دیدن آنا غرزد «تا حالا کجا بودی؟» آنا کوشید بفهمد در روزنامه چه خبر بوده است. دیگر صفحه امور مالی نبود، منتهی آنا فقط خطوط درشت را می توانست بخواند و چیزی سردر نمی آورد. آقای دیویس گفت: «نمی دانم! این جا چرا این جور شده. مثل اینکه توی بستنی نمک ریخته اند.» چهره خشمگین و ژاله نشسته خود را به طرف پیشخدمتی که می گذشت گرداند. «اسم این را بستنی آلبالو گذاشته اید؟»

«یکی دیگر برایتان می آورم، قربان.»

«هیچ لازم نیست. صورت حساب را بیاور.»

آنا گفت: «پس هتل آمدنمان تمام شد.»

آقای دیویس با نگاهی وحشت زده سر از روی صورت حساب بلند کرد. گفت: «نه، نه، منظورم این نبود. مباد بخواهی بروی و مرا تنها بگذاری.»

«خوب، حالا چه کار می خواهی بکنی؟»

آقای دیویس گفت: «فکر کرده بودم با هم برویم منزل من کمی موسیقی گوش کنیم و شرابی بخوریم. شاید هم کمی برقصیم.» به آنا نگاه نمی کرد. شاید در فکر آن هم نبود که چه می گوید. خطرناک به نظر نمی رسید. آنا پنداشت چگونه بودن او را خوب می داند: با یکی دو بوسه عقب می نشستند، و بعد هم وقتی مست می شدند و می خواستند دست درازی کنند کافی بود که یک قصه احساساتی برایشان بگویند و خوابشان کند. اینجا آخرین بار بوده که می خواست چنین کاری کند، نه از آن پس فقط مال ماتر می شد و دیگر از همه چیز و همه کس در امان می بود. اما اول باید می فهمید منزل آقای دیویس کجا بود.

همین که به میدان رسیدند کودکان سرود خوان دورشان را گرفتند. دستکش پشمی وشال گردن داشتند، و همراه آقای دیویس را گرفته آواز می خواندند.

دربان پرسید: «تا کسی صدا کنم، قربان؟»

«نه.» و بعد برای آنا توضیح داد که اگر تا ایستگاه تا کسی در دباغ خانه می رفتند سه پنس ارزانتر تمام می شد. اما بچه ها راه را بر او بسته کلاهشان را به دست گرفته بودند تا از او پول بگیرند. آقای دیویس فریاد زد: «برید گم شید.» بچه ها که در دل احساس کرده بودند آقای دیویس ناراحت است دور او را رها نمی کردند. به صدای آنها مشتریان هتل برگشتند و آنها را تماشا می کردند. کسی دست زد. ناگهان آقای دیویس روی گرداند و موی سر بچه ای را که از دیگران به او نزدیک تر بود گرفت آنقدر کشید تا سر بچه فریادش درآمد. اما آقای دیویس آنقدر موی او را کشید تا چند تایی آن کنده شد. گفت: «این ادب می کند.» و چند لحظه بعد که نزدیک دباغ خانه در تا کسی لمید با خرسندی گفت: «بچه ها نباید با من شوخی کنید.» دهانش باز و لبش از آب دهان خیس بود؛ چنان از پیروزی خود در جنگ با کودکان لذت می برد که گویی باز میگوی خورده است. دیگر به نظر آنا آدم بی خطری نمی آمد. آنا به خود تذکر داد که دیویس فقط عامل بود. راون گفته بود که قاتل اصلی را او می شناسد خودش قتل نکرده بود.

آنا به دیدن عمارت عظیمی در کوچه یی که بیشتر ساختمانهای آن اداره بود پرسید: «این جا کجاست؟»

آقای دیویس گفت: «سازمان ذوب آهن.»

«شما این جا کار می کنید؟»

نخستین بار بود که آقای دیویس چشم در چشم آنا می دوخت. «از کجا به این فکر افتادی؟»

آنا گفت: «خودم هم نفهمیدم» و با ناراحتی متوجه شد که آقای دیویس فقط

وقتی خبری نبود آدم ساده‌یی می‌نمود.

آقای دیویس در ضمن که زانوان آنا را نوازش می‌کرد پرسید: «فکر می‌کنی از من خوشت بیاید؟»

«همچو خیال می‌کنم.»

تا کسی از حدود دباغ‌خانه رد شده بود. از روی مقداری خطوط آهن گذشت و به محوطهٔ ایستگاه رسید. آنا پرسید: «منزلت خارج شهر است؟»

آقای دیویس گفت: «اول شهر است.»

آنا گفت: «شهرداری باید این جا را کمی روشن‌تر کند.»

آقای دیویس گفت: «دخترک با مزه‌یی هستی. همه چیز سرت می‌شود.»

«اگر می‌خواهی در تاریکی عقب تخم بگرددی کلاه سرت رفته.» از زیر پل بزرگ فولادی رد شدند. در تمامی طول ایستگاه فقط دو چراغ روشن بود. یک تاکسی و یک اتوبوس بیرون ایستگاه منتظر مسافر بودند.

آنا گفت: «خیلی راه باید بروی تا به محل کارت برسی.»

«دیگر رسیدیم.»

تا کسی به طرف چپ پیچید. آنا نام خیابان را خواند: «خیابان خیبر.» ردیف ویلاها دیده می‌شد که کارت اسم رویشان بود. تا کسی در انتهای جاده ایستاد.

آنا گفت: «یعنی منزلت همین جاست؟» آقای دیویس پول راننده را می‌پرداخت. گفت: «شمارهٔ شصت و یک.» و بعد به شیوه‌یی عذرخواه و نرم لبخند زد و گفت:

«عزیزم، توی خانه خیلی خوب است.» کلیدی را در قفل نهاد و در را باز کرد و آنا را محکم به داخل هشتی نیمه روشنی که یک جا کلاهی در آن بود راند. کلاهش را آویخت و روی نوک پای بی صدا به طرف پلکان راه افتاد. بوی سبزی می‌آمد. نور آبی کم‌رنگی گیاه بخار گرفته‌یی را روشن کرده بود.

آقای دیویس گفت: «رادیو را روشن می‌کنیم موسیقی بشنویم.»
 دری در راهرو باز شد و صدای زنی برخاست: «که بود؟»
 «منم، چول مونده لی.»

«پیش از این که بالا بروید پولش را بدهید.»
 آقای چول مونده لی به آنا گفت: «طبقه اول اطاق رو برو. همین الان می‌آیم.» و آنقدر روی پله صبر کرد تا آنا از او رد شد. دستش را که در جیب برد سکه‌ها به هم خوردند.

در اطاق واقعاً یک رادیو روی دستشویی مرمز قرار داشت، اما هیچ جا برای رقص نبود، چون تخت‌خواب دوفره تمام فضای اطاق را پر کرده بود. هیچ نشانه‌ی دیده نمی‌شد که معلوم کند کسی در آن اطاق زندگی می‌کند. روی آینه جالباسی را غبار گرفته بود، و مشربیه کنار بلند گوخالی و خشک بود. آنا از پشت پایه تخت به بیرون پنجره نگاه کرد و حیاط تاریک کوچکی را دید. دستش روی پشت پنجره‌ی می‌لرزید؛ این دیگر بیش از آن بود که فکرش را کرده بود. آقای دیویس در را باز کرد.

آنا سخت هراس کرده بود. همین وادارش کرد که دست پیش را بگیرد. فوری گفت: «پس اسمت را گذاشته‌ی چول مونده لی. ها؟»
 دیویس خیره به او نگریست، در را پشت سرش بست. گفت: «آمدیم و اینطور باشد؟»

«به من هم گفتی که مرا به منزلت می‌بری. این جا که منزلت نیست.»
 آقای دیویس روی تخت نشست و کفشهایش را در آورد. گفت: «عزیزم، نباید صدامان درآید. پیرزن خوشش نمی‌آید.» در گنجۀ دستشویی را باز کرد و یک قوطی مقوایی بیرون آورد؛ همچنان که دیویس به سوی آنا می‌رفت از شکافهای آن جعبه خاکه قند بستنی روی تخت و کف اطاق می‌ریخت. «بیا از این شیرینی بخور.»

آنا به اصرار باز گفت: «این جا منزلت نیست.»

آقای دیویس در حالی که انگشتانش هنوز به دهانش نرسیده بود، گفت: «البته که منزلت نیست. لابد فکر نمی کردی که من ترا به منزل خودم ببرم. اینقدرها ساده نیستی. خیال ندارم خود را بدنام کنم. حالا بیا اول رادیو را روشن کنیم.» آنگاه رادیو را روشن کرد و با گرداندن عقربک موج دستگاه را به ناله و فغان واداشت. آقای دیویس گفت: «پارازیت زیاد است» و باز به پیچاندن عقربک مشغول شد تا آخر سر از نقطه دوری صدای ضعیفی از موسیقی، رقص به گوش ایشان رسید. آقای دیویس گفت: «این آهنگ از ناتویچ خودمان پخش می شود. در این حدود ارکستر به این خوبی دیگر نیست. بیا کمی برقصیم. آنگاه دست در میان آنا افکند و میان تخت و دیوار شروع به جنبش کرد.

آنا می کوشید همان طبیعت قدیم خود را حفظ کند. گفت: «صحنه رقص از این بهتر خیلی دیده ام اما بدبختی از این بیشتر ندیده بودم.» و آقای دیویس گفت: «قشنگ گفتی. حفظش می کنم. ناگهان باقی مانده ها که قند را که گرد دهانش جمع شده بود پاک کرد و محبتش عقده شد. لبانش را به گردن آنا چسباند. آنا در ضمن که او را از خود می راند می خندید. باید سعی می کرد تسلیم نشود. گفت: «حالا فهمیدم صحنه چه معنی دارد.»

آقای دیویس مثل ماشین گفت: «قشنگ گفتی» و باز آنا را در آغوش کشید.

آنا کوشید به شتاب در باره هر چیز که به ذهنش می رسید چیزی بگوید. گفت: «راستی نمی دانم این تمرین ضد حمله گاز چه جوری می شود. به نظر تو آن جور که میان دو چشم پیرزن گلوله زدند خیلی وحشتناک نبود؟» به شنیدن این جمله دیویس آنا را رها کرد، هر چند آنا از گفتن آن منظوری نداشت. دیویس گفت: «چرا این حرف را به میان آوردی؟»

آنا گفت: «پیش از دیدن تو خبرش را در روزنامه خواندم. قاتل باید آن

آپارتمان را حسابی درهم ریخته باشد.»»

«آقای دیویس به التماس گفت: «بس کن. خواهش می‌کنم. دیگر بس است.» آنگاه با حال ضعیف به تیرتخت تکیه کرد و به توضیح گفت: «مزاج ضعیفی دارم. از چیزهای وحشت‌آور حالم به هم می‌خورد.»

آنا گفت: «من از خبرهای هیجان‌آور کیف می‌کنم. یک داستانی چند روز پیش خواندم...»

آقای دیویس گفت: «قوة تخیل من خیلی قوی است.»

«یادم هست یک روز انگشتم را بریدم...»

«اذیت نکن. خواهش می‌کنم اذیت نکنی.»

پیروزی آنا را از احتیاط دور کرد. گفت: «من هم قوة تخیلم خیلی قوی است. خیال می‌کنم یک نفر این خانه را می‌پاید.»

آقای دیویس گفت: «(منظورت چه هست؟) راستی ترمیده بود. اما آنا زیاده‌روی کرد. گفت: «آدم تیره‌رنگی در را می‌پاید، لب‌شکری بود.»

آقای دیویس کنار در رفت و آنرا قفل کرد. رادیو را کم صدا کرد. گفت: «تا بیست متری در این خانه چراغ نیست. تولب آن آدم را نمی‌توانستی ببینی.»

«(من خیال کردم...)»

آقای دیویس گفت: «نمی‌دانم چقدر از موضوع را به تو گفته.» روی تخت نشست و به دستهای خود خیره شد. «تومی خواستی بفهمی منزل من کجاست و کجا کار می‌کنم...» بیانش را بند آورد و با وحشت به آنا نگریست. اما آنا از وضع او فهمید که ترسش از او نیست، چیز دیگری او را به وحشت انداخته بود. دیویس گفت: «حرفت را باور نمی‌کنند.»

«کی باور نمی‌کند؟»

«پلیس. داستان بی‌پروپایی است.» در برابر چشمان حیرت زده آنا آقای دیویس در حالی که به دستهای بزرگ و پرموی خود متوجه بود زد زیر

گریه: «باید راه گریزی پیدا کنم. نمی‌خواهم به تو صدمه بزنم. به هیچ کس نمی‌خواهم صدمه بزنم. معده من ضعیف است.»

آنا گفت: «من از هیچ چیز خبر ندارم. خواهش می‌کنم در را باز کنید.»
آقای دیویس به لحن خشمگین فریاد زد: «خفه شو، تو خودت بلا را خریدی.»

آنا دوباره گفت: «من از چیزی خبری ندارم.»

آقای دیویس گفت: «من فقط عاملم. هیچ مسئول نیستم.» و در حالی که با پای جوراب پوش روی تخت نشسته بود و اشک در چشمان گود و خودخواهش جمع آمده بود، نرم توضیح داد: «سیاست ما همیشه این بوده که امکان خطر را از بین ببریم. تقصیر من نبود که آن یارو فرار کرد. من کار خودم را درست انجام دادم. همیشه کارم را درست انجام داده‌ام. اما ارباب دیگر مرا نمی‌بخشد.»

«اگر در را باز نکنی جیغ می‌کشم.»

«هر چه دلت می‌خواهد جیغ بکش. فقط باعث می‌شوی که پیرزن اوقاتش تلخ شود.»

«حالا چه کار می‌خواهی بکنی؟»

آقای دیویس گفت: «بیش از نیم میلیون لیره در خطر است. این مرتبه باید کارم را با اطمینان تمام کنم.» از جا برخاست و با دستهای از هم گشوده رو به آنا رفت. آنا جیغ کشید و در را تکان داد، آنگاه از کنار در گریخت چون کسی جوابی نداد، دور تخت می‌دوید. دیویس او را گذاشته بود که بدود: از آن اطاق کوچک درهم فشرده راه گریزی نبود. سرجایش ایستاده بود و زیر لب می‌گفت «وحشتناک است. وحشتناک است.» پیدا بود که نزدیک است حالش به هم بخورد، اما وحشت از دیگری او را پیش می‌رانند.

آنا به التماس گفت: «هر چه بگویی قول می‌دهم.»

دیویس سرش را جنباند: «ارباب دیگر مرا نمی‌بخشد» و روی تخت از پهنای دراز شد و میچ آنا را گرفت. «بی خود تلاش نکن. اگر تقلا نکنی صدمه‌یی به تو نمی‌زنم.» و آنا را از روی تخت به طرف خود می‌کشید و با دست دیگر دنبال بالش می‌گشت. آنا حتی در آن حال به خود می‌گفت: این من نیستم. دیگران را می‌کشند نه مرا آن کشتن زندگی که او را وامی‌داشت باور نکند که این احتمالاً برای من عاشق و اهل نشاط پایان همه چیز است حتی وقتی که بالش روی دهانش قرار گرفت به او آسایش می‌بخشید؛ و در آن حال که با دستهای قوی و نرم و چسبناک چول مونده‌لی در افتاده بود هیچ نگذاشت متوجه وضع بسیار موحش خود بشود.

[۵]

در طول رودخانه از جانب شرق باران روبه بالا می‌بارید. در آن شب سرد آب باران یخ می‌زد و به اسفالت خیابان‌ها می‌چسبید و رنگ را از روی نشیمنهای چوبی بر می‌آورد. پاسابانی فانوس در دست در بارانی سنگین خود آرام در فضاهای تاریک میان دو تیر چراغ قدم بر می‌داشت. به راون که رسید گفت «شب بخیر» و دیگر به او نگاهی نکرد. حتی در آن شب سرد ماه دسامبر زیر تگرگ و باران انتظار داشت که جفتی را با هم بیابد که فقیرانه عشق می‌بازند.

راون که پالتورا تا زیر گلو تکمه کرده بود، به راه خود ادامه داده دنبال پناهگاهی می‌گشت. می‌خواست ذهنش از چول مونده‌لی و از راه جستن و یافتن او در شهر ناتویچ منقطع نشود. اما مدام می‌دید که ذهنش متوجه دختری است که آن روز می‌خواست بکشدش. بچه گریه‌یی را که در کافه منطقه سوهوبه جا گذارده بود به یاد می‌آورد. آن بچه گریه را دوست می‌داشت. آن بچه گریه به نحوی عالی از زشتی او بی‌خبر بود. «اسم من آناست.»

«توزشت نیستی.» راون اندیشید که آنا هیچ وقت متوجه نشده بود که او، راون، قصد قتلش را کرده است. یک وقت راون مجبور شده بود گربه‌یی را در آب خفه کند. گربه هیچ وقت منظور او را نفهمیده بود و تا دم آخر خرخر می‌کرد. و باز راون با دغدغه خاطر به یاس می‌آورد که در این مدت آنا او را لو نداده بود، هر چند خود به او گفته بود که پلیس در تعقیبش است. حتی ممکن بود که آنا حرف او را باور نکرده باشد.

این اندیشه‌ها از تگرگ سردتر و ناراحتی آورتر بودند. راون هرگز طعمی جز تلخی در دهان نزمزیده بود. راون را نفرت ساخته بود؛ و نفرت او را به این صورت تیره و لاغر و آدمکش در میان باران درآورده بود که هم زشت بود هم گریزان. مادرش وقتی او را زائیده بود که پدرش در زندان به سر می‌برد. و شش سال بعد که پدرش را به علت جنایت دیگری به دار آویختند، مادرش با کارد مطبخ گلوی خود را بریده بود. پس از آن او را به دارالتأدیب بردند. هرگز اندک محبتی نسبت به کسی احساس نکرده بود؛ به این صورت ساخته شده بود؛ و نسبت به نتیجه حاصل در خود احساس غروری خاص می‌کرد؛ هیچ نمی‌خواست از آن صورت درآید. ناگهان در دل یقین کرد که باید پیش از پیش به صورت سابق خود درآید تا بتواند فرار کند. آنچه مردی را به هفت تیرکشی سریع می‌کشاند مهر و محبت نیست.

کسی در یکی از خانه‌های بزرگ کناره رودخانه در گاراژ خود را باز گذاشته بود. پیدا بود که از گاراژ برای اتومبیل استفاده نمی‌شود، بلکه کالسکه بچه‌گانه و چند عروسک و آجر را در آن جای داده‌اند. راون به گاراژ پناه برد، همه جای تنش یخ کرده بود مگر آن یک نقطه که همه عمرش یخ زده بود. آن دشنه یخ زده که قلب او بود با دردی جانکاه آب می‌شد. در گاراژ را اندکی بازتر کرد: هیچ نمی‌خواست اگر نگهبان کناره بگذرد او را در وضع فراری و مخفی بیابد. به همه کس می‌شد در آن سرمای جانفرسا اجازه داد که در گاراژ

دیگران پناه بجوید، البته به جز مردی لب شکری که پلیس در تعقیبش بود. این خانه ها کاملاً از یکدیگر جدا نبود. گاراژها به هم متصل بودند. دیوارهای آجر قرمز راون را کاملاً پناه داده بودند. صدای رادیو را در خانه های دو طرف به وضوح می شنید. در یکی از دو خانه انگشتی بی آرام عقربه را می چرخاند و موج ها را عوض می کرد و آوازی را از برلن و اپرایی را از استکهلم به گوش راون می رساند. از خانه دیگر صدای تربیت شده ادیبی می آمد که از رادیو لندن شعر می خواند. راون در گاراژ سرد کنار کالسکه بچه ایشان چشم به تگرگ دوخته خواه ناخواه گوش فرا داده بود:

مایه یی چست نگاهم بر بود
نه تو بودی، که همانند تو بود.
وای، عیسی، چه شود گرتوان
لحظه یی گشت در اینجا نگران
دید محبوب کسان را خرسند
تا بگویند کجایند و چه اند.»

راون ناخن به کفهایش فرو برد: پدرش را به یاد آورد که به دار آویخته بود و مادرش را که در آشپزخانه خود را کشته بود؛ و بعد صف طولانی کسانی را که به نحوی او را آزرده بودند. صدای تربیت شده گوینده رادیو لندن باز گفت:

«نفرتم هست زمینان وز کوی
وز هر آن کس که عیان دارد روی
که به دل هیچ نه مهرش به من است...»

راون اندیشید که به این دختر هم کمی فرصت بدهم سراغ پلیس خواهد رفت. آخر عاقبت سروکار داشتن با زن همین است.
«به فدای تو هر آن جان و تن است...»

و باز کوشید آن نقطه یخ زده را از نو منجمد سازد. «این آقای دروس وینتون بود که قطعه‌یی از اشعار لارد-نتیون می‌خواند. برنامه امشب ما به پایان رسید. شب به شما خوش.»

1

فصل سوم

1

قطاری که مادر در آن بود ساعت یازده شب می‌رسید و او به اتفاق ساندرز مستقیماً با اتومبیل از میان کوچه‌های بالنسبه خالی به پاسگاه پلیس رفت. مردم ناتویچ زود به خواب می‌رفتند، سینماها ساعت ده و نیم می‌بستند؛ و یک ربع بعد همه از میانه شهر به وسیله تراموای یا اتوبوس رفته بودند. تنها فاحشه ناتویچ یخ کرده و چتر بر سر گرد میدان بازار می‌گشت، و یکی دو بازرگان در تالار هتل متروپول آخرین سیگار برگ خود را دود می‌کردند. اتومبیل روی جاده یخ زده می‌مرید. اندکی به پاسگاه پلیس مانده چشم مادر به اعلاناتهای نمایش علاءالدین که بیرون تئاتر رویال نصب کرده بودند افتاد. به ساندرز گفت: «نامزدم توی این نمایش بازی می‌کند.» احساس غرور و شادمانی می‌کرد.

رئیس پلیس شخصاً به پاسگاه آمده بود تا با مادر ملاقات کند. این نکته که همه می‌دانستند راون مسلح و نومید است به تعقیب مادر اهمیتی داده بود که در غیر آن صورت فاقد آن بود. رئیس پلیس مردی قریه و هیجانی بود در کار تجارت سود بسیار برده بود و در مدت جنگ مقاطعه‌بی به او داده ریاست دادگاه نظامی محل را به او سپرده بودند. به خود می‌بالید که سخت اسباب

زحمت صلح طلبان بوده است، این خود تا حدی زندگی داخلی و زنی که از او متنفر بود را جبران می کرد. علت آمدنش به پاسگاه برای ملاقات مادر همین بود؛ بعداً می توانست در منزل بیهوده لاف بزند.

مادر گفت: «البته، قربان، ما یقین نداریم که این جا آمده است. اما می دانیم که سوار ترن بوده و از بلیطش صرف نظر کرده. یک زن بلیطش را پس داده.»

رئیس پلیس گفت: «پس همدست هم دارد، ها؟»

«شاید. اگر زن را گیر بیاوریم ممکن است راون را هم بگیریم.»

رئیس پلیس پشت دست آروغ زد. پیش از بیرون آمدن از خانه مشغول نوشیدن آبجوی قوطی بود، و هر وقت آبجوی قوطی می خورد آروغ می زد. افسر ارشد گفت:

همین که از اسکاتلندیارد خبر رسید ما شماره های امکناسها را به همه دکانها و مغازه ها و هتل ها و پانسیونها اطلاع دادیم.»

مادر پرسید: «آن نقشه است، قربان، یا علامت محل کشیک ها؟»

با هم به کنار دیوار رفتند و افسر ارشد نقاط عمده را با مداد نشان داد: ایستگاه راه آهن، رودخانه، و پاسگاه پلیس.

مادر گفت: «این تئاتر روایال باید این جاها باشد» و محلی را روی نقشه نشان داد.

«صحیح است.»

رئیس پلیس پرسید: «برای چه به ناتویچ آمده؟»

«کاش می دانستیم، قربان. بینم این کوچه های حوالی ایستگاه همه هتل هستند؟»

«چند تا پانسیون هستند.» و افسر ارشد که با بی حواسی پشتش را به رئیس پلیس که مافوق او بود گردانده بود، گفت: «عیب کار این است که

بیشتر این خانه‌ها مشتری‌های موقتی دارند.»

«بهتر است شمارهٔ اسکناسها را به این‌ها هم بدهیم.»

«آخر بعضی‌هایشان به تقاضای پلیس اهمیتی نمی‌دهند. می‌دانید این خانه‌ها محل ملاقاتند. ده دقیقه، بیست دقیقه، باهمند و بعد می‌روند. در هم همیشه باز است.»

رئیس پلیس گفت: «چه حرف بیهوده‌ی. در ناتویچ از این جور آدمها نداریم.»

«قربان، اگر ناراحت نشوید می‌خواستم پیشنهاد کنم در این جور محله‌ها بد نیست پاسبانهای گشت را دوبرابر کنیم. باید با هوش‌ترین افراد را بفرستیم. لابد وصف ظاهرش را به تمام روزنامه‌های عصر داده‌اید. مثل اینکه در شکستن گاو صندوق مهارت دارد.»

افسر ارشد گفت: «مثل اینکه امشب دیگر کاری نمی‌توانیم بکنیم. اگر این بدبخت جایی پیدا کند بخواهد دلم برایش می‌سوزد.»

رئیس پلیس از افسر ارشد پرسید: «این‌جا یک بطری ویسکی ذخیره نداری؟ یک گیلاس بزیم برای همه‌مان خوب است. من آبجو زیاد خوردم. اذیت می‌کند ویسکی بهتر است، اما زنم از بوش بدش می‌آید.» به پستی صندلی تکیه داد و پاهای چاقش را روی هم انداخت و با قیافهٔ شادی بتماشای بازرس پرداخت. مثل این بود که بگوید چه کیفی دارد که باز با بچه‌ها گیلاسی می‌زنم. تنها افسر ارشد بود که خوب می‌دانست رئیس پلیس از هر کس که از او ضعف‌تر باشد چه پوستی می‌کند رئیس پلیس از بالای گیلانش به افسر ارشد گفت: «همین یک چکه. آن بینس را خوب گیرش آوردید.» و به مادر توضیح داد: از اینها بود که توی کوچه دزدی می‌کنند. چند ماه بود اسباب زحمت شده بود.»

افسر ارشد گفت: «عیبی هم نداشت. من معتقد نیستم اسباب زحمت

مردم بشویم چون این آدم از جیب کسی پول در می آورده است.»
 رئیس پلیس گفت: «آخر آن آدم ظاهر کارش قانونی است. هم دفتر دارد
 هم تلفن. باید خرجش را در آورد. بچه ها، به سلامتی» گیلانش را سرکشید.
 و به افسر ارشد گفت: «فقط یک چکۀ دیگر.» نفس تندی کشید. «بچه ها
 نمی شود یک کمی زغال سنگ در بخاری بریزید؟ مجلس را خودمائی کنیم.
 امشب دیگر کاری نمی توانیم بکنیم.»

ماتر ناراحت بود. راست است که دیگر کاری نبود که بتوانند بکنند، اما
 ماتر از بیکار ماندن بدش می آمد. پهلوی نقشه مانده بود. ناتویچ همچو جای
 بزرگی نبود. پیدا کردن راون نباید زیاد طول می کشید، منتها ماتر در آن شهر
 غریبه بود. نمی دانست کجاها سر بزند قمارخانه ها و باشگاه ها کجاست.
 گفت: «ما در لندن فکر کردیم راون دنبال کسی به این جا آمده. من پیشنهاد
 می کنم، قربان، صبح اول وقت باز ممیز بلیط راه آهن را بخواهیم. ببینم
 یادش هست چند نفر از اهل محل پیاده شده اند. شاید بختمان گفت.

رئیس پلیس گفت: «این قصه مربوط به اسقف یورک را شنیده ای خیلی
 خوب، خیلی خوب، آن کار را انجام می دهیم. اما حالا که عجله یی نداریم.
 خیال کن این جا هم خانه خود تست، ویسکی بزن. این جا کوهستانی است.
 ما کوهستانی ها شتاب نمی کنیم اما به مقصد می رسم.»

البته او درست می گفت. واقعاً محل عجله نبود، کاری هم نمی توانستند آن
 وقت شب انجام بدهند. اما همانطور که ماتر کنار نقشه ایستاده بود مثل آن بود
 که ندائی در گوشش می گفت: «زودباش، زودباش، زودباش، زودباش. وگرنه
 خیلی دیر می شود.» «با انگشت روی نقشه خیابانهای عمده را دنبال کرد.
 می خواست همانقدر که با وسط شهر لندن آشناست با آنجا هم آشنا شود. این
 مقر شهردار بود این بازار، این هتل متروپول، این های استریت، این
 کجاست؟ دیباغ خانه. پرمسید: «قربان این ساختمان بزرگ وسط دیباغ خانه

کجاست؟»

افسر ارشد گفت: «آن باید سازمان ذوب آهن باشد.» و روبه رئیس پلیس گرداند و از سر صبر گفت: «خیر، قربان، من آن قصه را نشنیده بودم. خیلی قشنگ مطلبی بود قربان.»

رئیس پلیس گفت: «شهردار آن را برایم گفت. این پایکر شهردار، آدم دل زنده ایست. وقتی نگاهش می کنی مثل این است که هنوز چهل سال نشده. می دانی وقتی کمیسیون تمرین ماسک ضد گاز داشتیم به من چه گفت؟ گفت: این تمرین فرصتی می دهد که توی رختخواب غریبه برویم. منظورش این بود زنها نمی فهمند پشت ماسک که بوده. ملتفت می شوی؟»

«این پایکر، قربان، خیلی آدم شوخی است.»

«بله. اما من حسابش را اینجا رسیدم، می دانی به او چه گفتم؟»

«خیر قربان»

«به او گفتم: اما تو نمی توانی رختخوابی پیدا کنی که برایت غریبه باشد. ملتفت مقصودم می شوی؟ این پایکر از آن خوشگذرانهاست.»

ماتر در حالی که با انگشت روی شهرداری فشار می داد، پرسید: «قربان، برای تمرین ضد گاز چه ترتیبی داده اید؟»

«نمی شود از مردم انتظار داشت بروند ماسک دانه ای بیست و پنج شیلینگ بخرند. اما قرار است پس فراد حمله هوایی بشود و بمب های دودی بپاشند و هر کس در خیابان بدون ماسک پیدا بشود با آمبولانس می برندش به بیمارستان عمومی. این است که هر کس مجبور شود از خانه درآید باید ماسک بخرد. سازمان ذوب آهن به تمام کارکنانش ماسک می دهد، این است که کار آن جا تعطیل نمی شود.»

بازرس گفت: «این یک جور چاپیدن است یا باید منزل بمانند یا ماسک بخرند. شرکتهای حمل و نقل خیلی پول بابت ماسک داده اند.»

«حمله چه ساعتی شروع می‌شود؟»

«به مردم خبر نمی‌دهیم. آژیر می‌دهیم. منظور را که می‌دانید پیش آهنگها با دوچرخه می‌گردند. بهشان ماسک داده‌اند. اما البته قرار است تا پیش از ظهر تمام شود.»

ماتر باز به نقشه نگریست. گفت: «این علامتها دور ایستگاه مخزن زغال سنگ است؟ خوب تحت نظر هستید؟»

افسر ارشد گفت: «مواظب آنها هستیم. همین که از اسکا تلند یارد تلفن کردند من ترتیب آن جا را دادم.»

رئیس پلیس گفت: «بچه‌ها، کارتان را خوب انجام داده‌اید.» و آخرین قطره ویسکی را فرو داد. «من دیگر می‌روم منزل. فردا خیلی کار داریم. لابد می‌خواهید فردا صبح کمیسیون کنیم.»

افسر ارشد گفت: «قربان، تصور نمی‌کنم صبح زود اسباب زحمتتان بشویم.»

«خوب، اگر راهنمایی خواستید من همیشه پشت تلفن هستم. شب بخیر، بچه‌ها.»

«شب بخیر، قربان. شب بخیر.»

افسر ارشد ویسکی را در گنجه خود گذاشت و گفت: «رئیس در یک مورد حق دارد. امشب دیگر کاری نمی‌توانیم بکنیم.»

ماتر گفت: «قربان، نگهتان نمی‌دارم، خیال نکید وسواسی هستم، همین ساندرز شاهد است، که من بیش از همه حاضر بخوابم. اما در این مورد یک چیز هست... که من نمی‌توانم دست ازش بردارم. قضیه عجیبی است. داشتم به این نقشه نگاه می‌کردم و در فکر بودم که اگر من بودم کجا قایم می‌شدم. این خط‌های نقطه چین در قسمت شرق شهر کجاست؟»

«اراضی ساختمانهای فروشی است.»

«خانه‌های ناتمام؟»

«دو نفر را مخصوص گشت آنجا کرده‌ام.»

«قربان، شما همه چیز را تحت نظر گرفته‌اید. راستی احتیاجی به آمدن ما نبوده است.»

«با راون نباید درباره‌ی ما قضاوت کنید.»

«من خیالم راحت نیست. این راون دنبال کسی این‌جا آمده، آدم زرنگی هم هست، تا به حال در اسکاتلند یارد از وجودش خبری نداشتیم با وجود این در بیست و چهار ساعت اخیر غیر از اشتباه کاری نکرده. رئیس گفت: «راون رد کسی را دنبال می‌کند و حرفش درست است. به نظر من از همه چیز گذشته تا یک نفر را گیر بیاورد.»

افسر ارشد نگاهی به ساعت دیواری افکند.

ماتر گفت: «الان می‌روم قربان، صبح می‌بینمتان. ساندرز شب‌بخیر. من پیش از اینکه به هتل بروم کمی گردش می‌کنم می‌خواهم خوب با این‌جا آشنا بشوم.»

ماتر پیاده به‌های استریت رفت. باران بند آمده و در گوشه‌های پیاده‌رو یخ می‌بست، ماتر روی سنگفرش لیز خورد و مجبور شد دستش را به تیر چراغ برق بگیرد. بعد از ساعت یازده روشنائی ناتویج خیلی کم می‌شد. سرراه، پنجاه متر به بازار مانده سر در تئاتر رویال را می‌دید. هیچ چراغی در آن سو روشن نبود. ناگهان متوجه شد که زمزمه می‌کند. «اما برای من بهشتی است.» و اندیشید که چقدر خوبست که آدم کسی را دوست داشته باشد، آلونکی داشته باشد، اطمینانی داشته باشد، نه اینکه همین دل به این و آن بیازد و ول بگردد. ماتر از تشکیلات لذت می‌برد. دلش می‌خواست عشق هم تمبر بخورد و مهر شود و امضاء شود و پول جواز آن هم پرداخت شود. از گونه‌ی مهر و محبت انباشته شده بود که جز به طریق ازدواج نمی‌توانست آن را

بیان کند. فاسق کسی نبود هم اکنون هم مثل یک مرد متأهل بود، اما مرد متأهلی که سالها از اعتماد و سعادت همسرش برخوردار بود.

ماتر دست به دیوانه‌وارترین عملی زد که از وقتی با آنا آشنا شده بود چنان نکرده بود، رفت و سری به منزل تازه او زد. نشانی او را داشت. آنا با تلفن نشانی را به او داده بود. و رفتن و سرزدن به آن‌جا با نقشه گردش ماتر در شهر هم جور می‌آمد. سر راه با بازنگاه داشتن چشمهایش خیلی چیزها یاد گرفت؛ واقعاً عملش اتلاف وقت نبود. مثلاً نام و نشانی روزنامه‌های محلی را یاد گرفت. همچنین بهترین مغازه‌های ماهی پخته و سیب‌زمینی سرخ شده فروشی را پیدا کرد. جاهایی را که کارگران زغال‌سنگ به آن می‌رفتند نیز یاد گرفت. پارک شهر را هم که جای خفه و بی‌روح و پر درخت و چند خیابان باریک برای درشکه‌بچه بود کشف کرد. هریک از این واقعیات ممکن بود بعداً به کار او بیاید، و همین‌ها نقشه ناتویچ را بشری می‌ساخت به نحوی که ماتر می‌توانست همانطور که در لندن وقتی دنبال کاری بود شهر را به صورت مجموعه‌یی از چارلی‌ها و جوها در نظر آورد ناتویچ را نیز به صورت مثلی انسان ببیند.

خیابانی که دنبال آن می‌گشت دوردیف خانه اطراف آن ساخته بودند که رویه همه آنها سنگی بود. مثل آن بود که خانه‌ها را برای سان دیدن ردیف کرده‌اند. ماتر بیرون خانه شماره ۱۴ ایستاد و در فکر رفت که آنا بیدارست یا خواب. فکر کرد که وقتی آنا صبح از خواب برخیزد حیرتش می‌گیرد چون از لندن یک کارت برایش فرستاده و خبرش کرده بود که در هتل کرون منزل خواهد کرد. در طبقه زیرین ساختمان چراغی روشن بود: زن صاحبخانه هنوز بیدار بود. ماتر آرزو کرد که کاش پیامی سریعتر از آن کارت پستی فرستاده بود، با وحشت انگیز بودن منزل نو و اجبار به بیدار شدن و روبروی چهره‌یی ناشناس چای سیاه نوشیدن آشنا بود. به نظرش آمد که زندگی آن‌طور که

شاید آن‌ا بود با او تا نمی‌کرد.

باد سرد به لرزه‌اش انداخت، اما مادر باز هم روی سنگفرش بیرون خانه متحیر مانده بود که آیا آن‌ا روی تختش آنقدر که باید پتو دارد یا نه، و به اندازه کافی شیلینگ دارد که شیر گاز را تا صبح باز بگذارد و گاز بسوزاند یا نه. با دیدن چراغ طبقه زیرین نزدیک بود واقعاً زنگ بزند و بپرسد آن‌ا همه چیز دارد یا نه. اما ناگهان به طرف هتل کرون راه افتاد. هیچ نمی‌خواست احمق جلوه کند؛ حتی خیال نداشت بعداً به آن‌ا بگوید که تا روبروی خانه‌اش رفته و آن ساختمان را تماشا کرده است.

[۲]

ضربه‌یی که به در نواخته شد او را بیدار کرد. هنوز ساعت هفت نشده بود. صدای زنی گفت: «پای تلفن شما را می‌خواهند.» و بعد صدای پای زن را شنید که از پله پایین می‌رفت و در ضمن دسته جاروب را به نرده می‌زد. روز خوبی بود.

مادر از پله پایین و به کنار تلفن رفت. تلفن در تالار خلوت هتل پشت بار بود. در گوشی گفت: «من ماترم. شما که هستید؟» و صدای گروه‌بان پاسگاه پلیس را شناخت: «خبر تازه برایتان داریم. یارو دیشب در کلیسای مرقس کاتولیک‌ها خوابیده. یک نفر دیگر هم گزارش داده که پیش از آن کنار رودخانه دیده شده.»

اما تا وقتی که مادر لباسش را پوشیده و به پاسگاه رسیده بود اخبار جدیدتری به دست آمده بود. یک دلال خانه‌های فروشی در روزنامه محلی خبر اسکناس‌های دزدی را خوانده و دو اسکناس به پاسگاه آورده بود که می‌گفت از زنی تحویل گرفته که می‌خواسته است خانه بخرد. به نظر دلال عجیب آمده بود که زن دیگر مراجعه نکرده بود تا اسناد لازم را امضاء کند.

افر ارشد گفت: «این باید همان زنی باشد که بلیط را پس داده. در این کار با هم همدست هستند.»

ماتر پرسید: «کلیسا چطور؟»

«زنی او را دیده بود که صبح زود از آن خارج شده. بعد وقتی آن زن به خانه اش رسیده و روزنامه را خوانده به حکم وظیفه خبرش را به یک پاسبان داده. باید بدویم در کلیساها را شب ها قفل کند.»

ماتر گفت: «چرا قفل کند. باید مراقب گذاشت.» دمزش را روی بخاری گرم کرد. «این دلال معاملات ملکی کجاست؟»
دلال در پالتو گلف خود مثل باد سرد از اطاق دیگر به آن جا آمد. گفت:
«اسمم گرین است.»

«آقای گرین، می‌توانید بگوئید این زن چه شکلی داشت؟»

آقای گرین گفت: «چیز کوچولوی خوبی بود.»

«کوتاه بود؟ از یک متر و شصت کوتاه‌تر بود؟»

«نه خیال نمی‌کنم.»

«شما گفتید کوچولو.»

آقای گرین گفت: «آه، این کلمه محبت را می‌رساند. چون هیچ خود بگیری نبود.»

«سیاه؟ بور؟»

«هیچ نفهمیدم. به زلف زن‌ها نگاه نمی‌کنم. پاهای قشنگی داشت.»

«در رفتارش چیز عجیبی داشت.»

«نه. چیز عجیبی نداشت. خوش صحبت بود. شوخی مرش می‌شد.»

«لایب رنگ چشمش را هم متوجه نشدید.»

«رامتش را بخواهید، چرا. من همیشه به چشم زن‌ها نگاه می‌کنم. زن‌ها از

این کار خوششان می‌آید. مثل این که همیشه به فکرشان باشم. این فن من

است. می‌دانید مثل سحر می‌ماند.»

«خوب چشمهای این زن چه رنگ بودند؟»

«یشمی طلایی.»

«چه لباسی تنش بود؟ متوجه شدید؟»

آقای گرین گفت: «البته متوجه شدم.» دستهایش را در هوا تکان داد

«چیز نرم تیره‌رنگی بود. منظورم را لابد ملتفت هستید.»

«کلاهش چطور؟ سببی بود؟»

«نه سببی نبود.»

«نمدی بود؟»

«شاید یک جور نمد بود. تیره رنگ هم بود. این را متوجه شدم.»

اگر او را دوباره ببینید می‌شناسید؟»

«البته که می‌شناسم. هیچ‌وقت صورت اشخاص را فراموش نمی‌کنم.»

ماتر گفت: «درست. حالا تشریف ببرید. ممکن است بعداً برای

تشخیص این زن به شما احتیاج پیدا کنیم. این اسکناسها را نگاه می‌داریم.»

آقای گرین گفت: «اما این پولها که عیبی ندارند. این‌ها مال شرکت

است.»

«خیال کنید هیچ پیش‌قسطی نگرفته‌اید و خانه هنوز فروشی است.»

افسر ارشد گفت: «ممیز بلیط راه‌آهن این‌جا آمده بود. البته هیچ چیز

یادش نبود که به درد بخورد. وقتی داستان‌های جنایی می‌خوانیم همیشه

اشخاص چیزی به یاد دارند، اما در زندگی واقعی همین می‌گویند آن زن لباس

تیره رنگ تنش بود یا لباس روشن.»

«کسی را فرستادید خانه را بگردد؟ این یادداشتها مطلبی است که این

مرد گفته؟ خیلی عجیب است. این زن باید مستقیماً از ایستگاه راه‌آهن به آن

خانه رفته باشد. اما چرا؟ و آن وقت چرا تظاهر کرده که می‌خواهد خانه بخرد

و بعد چرا پول دزدی پرداخته؟»

«مثل این که تمام سعیش این بوده که مرد مشتری خانه را نخرد. مثل اینکه چیزی را در آن خانه پنهان کرده بود.»

«خوبست به مأمورتان دستور بدهید آن خانه را وجب به وجب بگردد. اما البته چیزی پیدا نخواهند کرد. اگر در آن خانه چیز پیدا کردنی باقی مانده بود آن زن برای امضاء اسناد به دفتر املاک مراجعه می کرد.»

افسر ارشد گفت: «نه خیر. حتماً می ترسید که مبدا دلال فهمیده باشد پول ها دزدی است.»

«ماتر گفت: «می دانید قربان، من ابتدا زیاد به این قضیه علاقه نداشتم. خیلی ناچیز به نظر می آمد. آدم یک دزد بیچاره را دنبال کند در حالی که تمام دنیا در شرف جنگ است آن هم به خاطر آدمکشی که آن کارآگاه های احمق اروپایی نتوانستند بگیرندش. اما حالا همین قضیه دارد مرا می گیرد. یک چیز عجیبی در آن هست. به شما گفتم که رئیس من درباره راون چه می گفت؟ می گفت رد کسی را گرفته. اما تا به حال توانسته از ما جلوبیفتد. اجازه می دهید اظهارات ممیز راه آهن را بخوانم؟»

«چیزی درش نیست.»

در ضمن که افسر ارشد اوراق مورد نظر را از کاغذ وال روی میزش بیرون می آورد ماتر گفت: «من با نظر جناب عالی موافق نیستم، قربان. کتابها درست می گویند. مردم به طور کلی چیزی به یاد دارند،

اگر هیچ چیز به یادشان نمی ماند خیلی عجیب می شد. فقط از جن و پری چیزی به یاد کسی نمی ماند. حتی آن دلال هم رنگ چشم زن یادش مانده بود.»

افسر ارشد گفت: «آن هم شاید اشتباهی. این اظهارات ممیز راه آهن است. تنها چیزی که یادش هست این است که زن دو چمدان دستش بوده.

البته این خودش چیزی است اما چندان ارزشی ندارد.»

ماتر گفت: «از روی همین هم می‌شود فرضیهایی کرد. به نظر شما این طور نیست؟» هیچ نمی‌خواست در نظر پلیس شهرستان زیادی باهوش جلوه کند. اگر چنان می‌کرد از همکاری‌شان محروم می‌ماند. «حتماً این زن می‌خواسته مدت زیادی در ناتویچ بماند چون زن می‌تواند خیلی چیزها در یک چمدان جا بدهد. یا شاید چمدان مرد را هم او می‌برده و در این صورت مرد بر او تسلط داشته و معتقد است که باید با زنها رفتار خشنی داشته باشد و کارهای بدنی را گردن آنها بیندازد. این با خلق و خوی راون هم جور می‌آید. و اما در مورد زن...»

افسر ارشد گفت: «در رمانهای مربوط به دزدهای آدمکش به زنها می‌گویند نشمه.»

ماتر گفت: «خیلی خوب، این نشمه یکی از آن زن‌هاست که از بدرفتاری و خشونت مرد خوشش می‌آید. به نظرم از آن زنهای حریص و چسبانک است. اگر عرضه داشت راون یکی از چمدانها را می‌برد یا این که دست از راون می‌شست.»

«من خیال می‌کردم که راون یکی از آن مردهای خیلی زشت است.»
ماتر گفت: «این هم درست در می‌آید. شاید این زن از مردهای زشت خوشش می‌آید. شاید زشت بودن مرد به هیجان می‌آوردش.»

افسر ارشد خندید و گفت: «از این چمدان بردن خیلی مطلب در آوردید. پس اگر گزارش را بخوانید لابد عکس این زن را می‌گذارید توی دست من. بفرمایید، این هم گزارش. اما معیز هیچ چیز درباره این زن یادش نیست، حتی یادش نیست که چه لباسی تنش بوده.»

«ماتر گزارش را خواند. خیلی با تأنی می‌خواند. هیچ نمی‌گفت اما چیزی از حال یکه خورده و ناباوری او به افسر ارشد رسید. گفت: «طوری شده؟ در

این گزارش که دیگر چیزی نبود.»

ماتر گفت: «الان می‌گفتید که لابد عکس این زن را می‌گذارم توی دستتان.» از پشت ساعتش یک قطعه بریده از روزنامه را بیرون آورد. «این هم عکمش. به‌ترست دستور بدهید عکس را زیاد کنند و در شهر و میان روزنامه‌ها پخش کنند.»

افسر ارشد گفت: «اما در گزارش که چیزی نبود.»

«هر کسی یک چیزی یادش می‌ماند. این چیزی نبود که شما بتوانید متوجه بشوید. مثل این است که من درباره این جنایت اطلاع خصوصی داشته‌ام، اما تا به حال نمی‌دانسته‌ام...»

افسر ارشد گفت: «این ممیز هیچ چیز یادش نیست بجز همان چمدانها.»

ماتر گفت: «همین هم خیلی مهم است. ممکن است عکس... این جا نوشته یکی از دلایل این که آن زن یادش مانده این است که او تنها زنی بوده که در ناتویج از قطار پیاده شده. و این زنی هم که من اتفاقاً می‌شناسمش با همین قطار سفر می‌کرد و در تئاتر این جا استخدام شده بود.»

افسر ارشد متوجه شدت لطمه‌یی که به ماتر وارد آمده بود نشد. با کند ذهنی گفت: «حالا این زن از همان جوورزنه‌هاست که می‌گفتید؟ از مردهای زشت خوشش می‌آید؟»

ماتر گفت: «من خیال می‌کردم از مردهای ساده خوشش می‌آید.» از دریچه به بیرون خیره شده بود. مردم در آن صبح سرد دنبال کار خود می‌رفتند. «از زنهای حریص و چسبناک بود؟»

«نه.»

افسر ارشد با لحن استهزاء آمیزی گفت: «اما اگر عرضه داشت...» خیال می‌کرد ناراحتی ماتر از آن است که حدس‌هایش خطا بود.

ماتر گفت: «هر چه بگویید عرضه داشت.» از دریچه روی گرداند. فراموش کرده بود که افسر ارشد مافوق اوست فراموش کرده بود که با افرهای پلیس شهرستان باید مدارا کرد. گفت: «چه پرت می‌گویی، مگر نمی‌فهمی؟ راون چمدان خودش را نمی‌برده چون مجبور بوده با هفت تیر مواظب این زن باشد. مجبورش کرده تا آن خانه‌های فروشی برود. من باید بروم آنجا. راون می‌خواسته بکشدش.»

افسر ارشد گفت: «نه، نه. فراموش کرده‌اید که خود زن به گرین پول داده و با او از خانه خارج شده. گرین تا آن طرف خانه‌ها همراه او بود.» ماتر گفت: «اما من قسم می‌خورم که این زن در این کار دست ندارد. احمقانه است. به عقل درست نمی‌آید. این زن نامزد من است.»

افسر ارشد گفت: «خیلی بد شد.» مردد ماند و بعد کبریت سوخته‌یی را برداشت و زیر ناخنش را پاک کرد. آنگاه عکس را از طرف خود روبه ماتر راند. گفت: «عکس را بردارید: حالا باید راه دیگری در پیش بگیریم.»

ماتر گفت: «نه خیر. من مأمور این کارم. دستور بدهید چاپش نکنند. عکس سیاه شده‌یی است.» نگاه هم به آن نمی‌کرد. «حقش را ادا نکرده. اما من به لندن تلگراف می‌کنم تا عکس بهتری بفرستند. یک سری عکس ازش دارم. صورتش را از همه زاویه‌ها عکس گرفته‌اند. برای روزنامه بهتر از این نمی‌شود.»

افسر ارشد گفت: «ماتر، خیلی متأسفم. صلاح نمی‌دانید که با اسکاتلند یارد تماس بگیرم؟ شاید یک نفر دیگر را بفرستند.»

«ماتر گفت: «برای این موضوع کسی را بهتر از من نمی‌توانند پیدا کنند. من این دختر را می‌شناسم. اگر پیدا شدنی باشد من پیدا می‌کنم. حالا می‌روم به آن خانه. آخر مأمور شما ممکن است متوجه چیزی نشود. من می‌شناسمش.»

افسر ارشد گفت: «شاید توضیحی در کار باشد.»

ماتر گفت: «توجه نمی‌کنید که اگر توضیحی در کار باشد معنیش این است که... که این دختر در خطر است. حتی ممکن است الان...»
 «در این صورت جسدش را پیدا کرده ایم. خواهش می‌کنم به ساندروز اطلاع بدهید دنبال من بیایید. نشانی خانه کجاست؟» نشانی را با دقت نوشت؛ همیشه همه چیز را می‌نوشت؛ به مغزش جز در حد حدس و استدلال اعتماد نمی‌کرد.

تا خانه های فروشی راه درازی بود. ماتر فرصتی داشت که درباره چند امکان فکر کند. ممکن بود آن‌ها در قطار خوابش برده و در ناتویچ پیاده نشده باشد. شاید اصلاً سوار آن قطار نشده... و در آن خانه کوچک شوم هیچ چیز نبود که خلاف فکر او باشد. ماتریک کارآگاه را که لباس مشخص به تن داشت در اطاقی که بعداً اطاق پذیرایی می‌شد دید. کارآگاه گفت: «اینجا هیچ چیز نیست. هیچ هیچ. البته پیدا است که کسی اینجا بوده. خاک و غبار کف اطاق به هم خورده. اما آنقدر غبار زیاد نبود که بشود اثر جای پا را برداریم. این جا هیچ برگه‌یی نیست.»

ماتر گفت: همیشه چیزی هست. جای پا در همه اطاقها بود؟

«خیر. در همه اطاقها نبود. اما این مدرک نشد. در این اطاق هیچ نشانی نبود، منتها غبار این جا به ضخامت اطاقهای دیگر نیست. شاید عمده‌ها این جا را بهتر جارو کرده‌اند. می‌شود گفت که اصلاً کسی به این اطاق نیامده.»

«زن چه جور وارد شده؟»

«قفل در عقب شکسته.»

«می‌تواند کار زن باشد؟»

«گرچه هم اگر به در تنه می‌زد این قفل می‌شکست.»

«گرین می‌گوید خودش از در جلو وارد شده. همین در این اطاق را باز

کرده و بعد مشتری را از پله به اتاق پذیرایی برده. بعد همین که می‌خواسته باقی منزل را نشان بدهد زن بهشان رسیده. بعد همه رفته‌اند پایین و از خانه خارج شده‌اند. جز این که زن اول به آشپزخانه رفته چمدانهایش را برداشته. گرین در جلورا باز گذاشته بوده و فکر کرده که زن پشت سرشان وارد شده. «اما زن هم در آشپزخانه بوده هم در حمام.»

«حمام کجاست؟»

«طبقه بالا دست چپ.»

دو نفری، به واسطهٔ تنومندی، تقریباً حمام را پر کردند. کارآگاه گفت: «مثل این که زن صدای آن دو نفر را که از پله بالا می‌آمده‌اند شنیده و این جا قایم شده.»

«چه باعث شده که بالا آمده. اگر در آشپزخانه بود کافی بود بی صدا از در عقب بیرون برود. مگر در حمام کوچک بین لگن و نشیمن مستراح ایستاده فکر می‌کرد: دیروز آنا این جا بوده. باورکردنی نبود. هیچ با آن چه خودش دربارهٔ آنا می‌دانست جور نمی‌آید. شش ماه بود نامزد شده بودند. هرگز آنا نمی‌توانست این طور خودش را قالب زده باشد. آن شب که از کیوسوار اتوبوس به خانه برمی‌گشتند و آنا زمزمه می‌کرد - چه می‌خواند، چیزی راجع به گل برفی بود؛ یا آن شب که چون مگر پول هفتگی خود را خرج کرده بود دو سانس متوالی در سینما نشستند و شام نخوردند. و در تمام مدت سانس دوم که هنر پیشه‌ها با صداها و ساختگی حرفهای بی ارزش می‌زدند آنا شکایتی نکرد. آنا دختر سرامتی بود، صمیمی بود. مگر حاضر بود سر او قسم بخورد؛ اما شق ثانی مسأله خطری بود که مگر جرأت نداشت به ذهن راه بدهد. راوون به سیم آخر زده بوده است. مگر صدای خود را شنید که با ایمانی سخت می‌گوید: «راوون این جا بوده. با تهدید هفت تیر زن را به زور این جا آورده. می‌خواسته او را این جا حبس کند یا شاید بکشدش. بعد صدای حرف شنیده. اسکناسها را

به او داده و گفته شر آن دو نفر را بکند. اگر دختر حرف ناجور می‌زده راون او را با تیر می‌زده. نمی‌بینید چه ماده است؟» اما کارآگاه همان مدلول انتقاد افسر ارشد را بر زبان آورد. «این زن تنها با گرین از این جا بیرون رفته هیچ چیز نمی‌توانست مانع او بشود که به پاسگاه پلیس برود.»

«ممکن است راون از دور او را تعقیب می‌کرده.»

کارآگاه گفت: «به نظر من شما غیر محتمل‌ترین فرضیه‌ها را دارید.» و مآثر از رفتار کارآگاه فهمید که چقدر از نظر مأمور اسکاتلند یارد میبوت شده، این لندن‌ها زیادی هوش به خرج می‌دهند، ما مردم کوهستانی شعور خودمان را داریم. اما حال مآثر را با غرور حرفه‌یی که داشت خشمگین می‌کرد؛ حتی اندکی نسبت به آنا احساس نفرت کرد که او را دچار وضعی کرده بود که محبتش راه را بر سلامت داوریش سد می‌کرد. گفت: «هیچ دلیلی نداریم که بگوییم سعی نکرده به پلیس خبر بدهد.» و در دل متحیر بود که: دلم می‌خواهد بی‌گناه بود اما مرده بود یا این که زنده باشد و گناهکار؟ با توجه بسیار به رسیدگی حمام مشغول شد. حتی انگشت به داخل شیرها کرد تا شاید... فکر معشوشی داشت که اگر واقعاً خود آنا در آن محل بود حتماً سعی می‌کرده پیغامی بگذارد. با بی‌صبری قد راست کرد. گفت: «این جا هیچ چیز نیست» به یادش آمد که یک امتحان باقی مانده است، شاید آنا سوار آن ترن نشده بود. گفت: «تلفن کجا هست.»

در دفتر دلال معاملات پایین همین جاده.»

مآثر به تئاتر تلفن کرد. به جز سرایدار هیچکس نبود. اما سرایدار خبرش کرد که هیچکس از تمرین غایب نبوده چون آقای کولیر صورت غایبین را روی تخته اعلانات داخلی می‌گوید. سرایدار یادش بود که دختر جدیدی هم آمده بود. او را دیده بود که وقت شام با مردی بیرون رفته بود. اما مرد را نمی‌شناخت. حتماً یکی از پشتیبانهای تئاتر بوده مآثر گفت: «یک دقیقه صبر

کنید. یک دقیقه صبر کنید.» چون باید فکر می‌کرد که بعداً چه کند. شک نبود که زنی اسکناس دزدیده شده را به دلال داده بود همین‌آنا بود، اما مادر باید آنا بودن او را فراموش می‌کرد. باید فراموش می‌کرد که آنا به شدت اصرار داشت پیش از عید میلاد مسیح ازدواج کنند، و از این که شغلش باعث می‌شد با مردها سروکار داشته باشد نفرت داشت، و در آن شب که با اتوبوس از کیو باز می‌گشتند قول داده بود از پولدارهایی که پشتیبان تأثیر بودند و از جوانهایی که پشت در خروجی انتظار دخترها را می‌کشیدند پرهیز کند. مادر در تلفن گفت: «گفتید آقای کولیر؟ کجا می‌توانم پیدایش کنم؟»

«امشب به تأثیر می‌آید. ساعت هشت تمرین دارند.»

«فوری کارش دارم.»

«فایده ندارد. با یک نفر به یورک رفته.»

«از این دخترهایی که در تمرین حاضر بودند کدامشان را می‌توانم پیدا

کنم؟»

«چه می‌دانم، دفتر نشانیها پیش من نیست. توی شهر ولوهستند.»

«حتماً یک کسی باید باشد که دیشب...»

«البته می‌دانید سراغ خاتم می‌دیو بروید.»

«کجا؟»

«نمی‌دانم کجا منزل کرده. اما اگر به اعلانهای مکاره نگاه کنید پیدایش

می‌کنید.»

«مکاره؟ منظورتان چه مکاری است؟»

«ساعت دو بعد از ظهر مکاره کلیسای لوقا را افتتاح می‌کند.»

از میان دریچه دفتر دلال مادر ساندروز را دید که از روی خط بیخ زده میان گوشه دنج روبه او می‌آید. گوشه را گذاشت و به پیشواز او رفت. «خبر تازه‌یی هست؟»

ساندرز گفت: «بله.» افسر ارشد همه چیز را برایش گفته بود ساندرز شدیداً متأثر شده بود. خیلی مادر را دوست می‌داشت. هر چه داشت مدیون مادر بود، مادر بود که پله پله او را بالا برده بود، و به مقامات بالا تر قبولانده بود که بر فرض ساندرز لکنت زبان دارد عیبی از حیث کارا گاهی در او نیست. اما اگر مادر این کارها را هم نکرده بود ساندرز او را به خاطر نوعی کمال پرستی و اعتقاد به آنچه انجام می‌داد دوست می‌داشت.

«خوب؟ بگو بینم.»

«خبر راج-جع به آ-آناست. غیش زده.» مثل اینکه می‌خواست تمام خبری که داشت یک نفس بیرون بریزد. «صاحبخانه اش به پاسگاه تلفن کرد گفت تمام شب بیرون بوده و هنوز برنگشته.»

مادر گفت: «فرار کرده.»

ساندرز گفت: «با-باور نکنید. شو-شما بهش گ-گفتید سوار آن ق-قطار بشود. او نمی‌خواست تا صبح برود.»

مادر گفت: «راست می‌گویی. یادم رفته بود. برخورد با راون تصادفی بوده. اما ساندرز، هر طرفش را بگیری بدبختی است. ممکن است همین حالا هم مرده باشد.»

«چرا بکشش؟ تا آنجا که ما می‌دانیم جرمش دزدی است. خلاصه چه کار می‌خواهید بکنید؟»

«برگردیم به پاسگاه بعد ساعت دو...» لیخند تلخی زد: «بازار مکاره.»

[۳]

اسقف ناراحت بود. نمی‌توانست به آنچه مادر می‌خواست بگوید گوش کند، بیش از آن مجبور بود دربارهٔ خودش بیندیشد. علت آن رسیدن کشیش جدید بود، کشیش روشنفکر با هوشی از کلیساهای شرقی لندن که پیشنهاد

کرده بود میس می دیورا برای افتتاح بازار مکاره دعوت کنند. آن کشیش پنداشته بود این کار سودآور خواهد بود، اما اکنون اسقف ماتر را در اطاق انتظار کلیسای لوقا نگاهداشته برایش ثابت می‌کرد که مکاره کلیسای لوقا همیشه سودبخش بوده است. صفی از زن‌ها به طول پنجاه متر تشکیل شده بود که همه زنبیل بردست داشتند و در انتظار باز شدن در به سر می‌بردند: اینها نیامده بودند میس می دیورا ببینند، آمده بودند خرید و فروش کنند. مکاره کلیسای لوقا در تمام ناتویچ معروف بود.

زن خشک نوک تیزی با سنجاق برجسته در را باز کرد و سرش را توی اطاق کرد. گفت: «هنری، اعضای کمیته دارند غرفه‌ها را غارت می‌کنند. تو نمی‌توانی یک کاری بکنی؟» وقتی فروش شروع می‌شود چیزی باقی نمانده.»

«ماندر کجاست؟ این کار وظیفه او است.»

«ماندر که معلوم می‌شود رفته عقب میس می دیو» زن بدخوینیش را فین کرد و از نوبه تالار رفت و صدایش شنیده می‌شد که فریاد می‌زد! «کنستانس، کنستانس»

اسقف گفت: «راستی هیچ کاریش نمی‌شود کرد. هر سال همین طور می‌شود. این زن‌های خوب وقتشان را مفت در اختیار کلیسا می‌گذارند. بدون این‌ها انجمن منبر کارش زار می‌شود. توقعشان این است که هر چیز به بازار می‌آید نخبه‌اش به آنها برسد. اشکالش فقط این است که خودشان قیمتش را معین می‌کنند.»

«زن بدخوباز سرش را تو آورد: «هنری، حتماً باید مداخله کنی، خانم پنی آن کلاه خیلی خوبی را که لیدی کوند فرستاده بود هشت پنس قیمت کرد و خودش برداشت.»

«آخر، جانم، من چه می‌توانم بگویم. اگر حرفی بزنم دیگر داوطلب

نمی‌شوند. باید یادمان باشد که خیلی زحمت کشیده‌اند و وقتشان را...» اما دیگر روبه در بسته حرف می‌زد. به مادر گفت: «چیزی که مرا ناراحت کرده این است که این خانم انتظار دارد عامه از این جا استقبال کنند. هیچ نمی‌فهمند که هیچ کس علاقه ندارد بدانند چه کسی مکاره را افتتاح می‌کند. همه چیز در لندن با اینجا فرق دارد.»

مادر گفت: «دیر کرده.»

اسقف در ضمنی که نگاهی عصبی از میان دریچه به صف طولانی که طولانی تر هم شده بود می‌انداخت. گفت: «اینجا کاملاً می‌توانند با فشار در را باز کنند. باید اعتراف کنم که یک فن کوچک به کار برده‌ام. بالاخره هر چه باشد خانم می‌دیو میهمان ماست. او هم وقتش را در اختیار ما می‌گذارد و زحمت می‌کشد.» وقت و زحمت دو هدیه‌ی بودند که اسقف در همه حال به آنها توجه داشت. هنگام جمع‌آوری اعانه از این دو هدیه بیشتر گرد می‌آمد تا پول خرد. پرسید: «برون در هیچ پسر بچه‌ی ندیدید؟» مادر گفت: «همه زن بودند.»

وای خدا. وای خدا. من خودم به لانس گفتم، آخر من فکر کردم که اگر دوسه تا از پیش آهنگها، البه در لباس شخصی، دفترچه‌های جمع‌آوری امضاء را پیش خانم می‌دیو ببرند خوش می‌آید، ملتفت می‌شود که ما قدر... قدر وقت و زحمتش را دانسته‌ایم. اما هیچ وقت نمی‌شود به پیش آهنگ‌های کلیسای لوقا اطمینان کرد...»

مردی با موی خاکستری که خرجینی داشت، سرش را توارد. گفت: «خانم هاریس می‌گفت دستگاه حرارت این جا عیب کرده.»

اسقف گفت: «آه، آقای بیکن. چقدر لطف کردید. بفرمایید توی تالار. خانم آن‌جاست. خیال می‌کنم لوله گرفته باشد.»

مادر نگاهی به ساعتش کرد. گفت: «من باید فوری با میس می‌دیو

صحبت کنم...»

جوانی به شتاب وارد شد. به اسقف گفت: «بیخشید، آقای هاریس، آیا میس می‌دیو خودش صحبت می‌کند؟»

اسقف گفت: «امیدوارم همچو نباشد. از صمیم دل امیدوارم همچو نباشد. دور نگهداشتن این زن‌ها از غرفه‌ها تا وقتی من دو کلمه دعا بخوانم به اندازه کافی دشوار هست. کتاب دعای من کو؟ کسی کتاب دعای مرا ندیده؟»

آخر من خبرش را به روزنامه می‌دهم. و اگر خودش صحبت نمی‌کند، من می‌توانم بروم.»

ماتر می‌خواست بگوید: گوش کن بین من چه می‌گویم. این مکاره گندیده شما هیچ اهمیتی ندارد. محبوب من در خطروست. ممکن است تا حالا مرده باشد. ماتر می‌خواست بلاها سر مردم بیاورد. اما سنگین و بی‌حرکت و صبور ایستاده بود و حتی محبت و ترس درونی او نیز تحت انقیاد تربیت او در آمده بود، به او گفته بودند، آدم عصبی نمی‌شود، آدم باید خونسرد باشد، و دورا با دو جمع کند، اگر معشوقه آدم کشته می‌شد آدم باید به همین راضی می‌شد که طبق موازین قوی‌ترین پلیس دنیا حد اکثر سعی خود را کرده بود. همچنان که کشیش را تماشا می‌کرد که دنبال کتاب دعایش می‌گشت، با اندوه در فکر بود که آیا واقعاً همچو رضایتی آدم را راحت می‌کند.»

«آقای بیکن بازگشت و گفت: «حالا گرم می‌شود.» و همراه به هم خوردن فلزات ناپدید شد، صدای ستیزه‌جویی گفت: «طرف عقب صحنه. خانم می‌دیو، طرف عقب صحنه» و کشیش وارد شد. کفش جیر پایش کرده بود، صورت براق و موی پودرزده‌یی داشت، و چتری را مثل چوبه بازی زیر بغل زده بود. چنان بود که گویی از میدان بازی بازگشته است و به حریف خود باخته و مثل همه ورزشکاران از باختن خودش اوقاتش تلخ شده و غرزده

است. به اسقف گفت: «این خانم می دیوست. داشتم از نمایش هایی که می دهیم برایشان می گفتم.»

ماتر گفت: «خانم می دیو، اجازه بدهید یک دقیقه با شما تنها صحبت کنم.»

اما اسقف خانم می دیورا برد. «یک دقیقه مهلت، یک دقیقه اول تشریفاتمان. کنستانس. کنستانس.» و تقریباً بلافاصله اطاق انتظار خالی شد و ماتر ماند و روزنامه نویسی که روی میز نشسته پاهایش را تاب می داد و ناخوش را می جوید. از اطاق پهلویی صدای فوق العاده یی می آمد. مثل قدم برداشتن در راه رفتن یک گله حیوان بود که ناگهان کنار میله های نرده بند آمده باشد. در آن سکوت ناگهانی صدای اسقف به گوش می رسید که داشت دعا را به پایان می رساند، و بعد صدای واضح و ناپخته و پسرانه میس می دیوبه گوش ماتر رسید که می گفت: «من این مکاره را افتتاح می کنم...» و باز صدای پا بلند شد. همه راحت شده بودند چون میس می دیو نطق نکرده بود. ماتر به کنار در رفت. پنج، شش بچه آلبوم در دست و بروی میس می دیو صف کشیده بودند. بالاخره پیش آهنگ های کلیسا وظیفه خود را انجام داده بودند. زن سخت تیز نگاهی که بره سرش بود به ماتر گفت: «این غرفه به درد شما می خورد غرفه مردانه است.» ماتر نگاهی انداخت و مثنی فیلته پیچ پاک کنی و میخ و کیسه توتون دید. حتی یک نفر عده یی پیپ کهنه برای فروش هدیه کرده بود. ماتر به شتاب و به دروغ گفت: «من دودی نیستم.»

زن تیز نگاه گفت: «آقا، شما اینجا آمده اید پول خرج کنید. این وظیفه شماست. دست کم چیزی بخرید که به دردتان نمی خورد. و ماتر، در ضمن که از میان شانه های زنان میس می دیورا دنبال می کرد، یک مشت گلدانهای پیچوده و میوه خوریهای شکسته و لباسهای زرد شده بچه دید. زن باز گفت:

«چند تا هم بند شلوار دارم. خوب است یک بند شلوار بخرید.»
ماتر گفت: «ممکن است تا به حال مرده باشد» و خودش مات و مبهوت شد.

زن گفت: «چه کسی مرده باشد؟» و یک جفت بند شلوار سرخ پیش آورد.

ماتر گفت: «ببخشید خانم، من داشتم فکر می‌کردم.» از این که مطلب از دستش در رفته بود وحشتش گرفته بود. فکر کرد، مثل این که باید می‌گذاشتم کس دیگری را جای من بفرستند. مثل این که تحملش را ندارم. گفت: «ببخشید خانم،» چون همان وقت دیده بود که آخرین نفر پیشاهنگ آلبوم امضایش را بست و رفت.

میس می‌دیورا با خود به اطاق انتظار برد. روزنامه نویس رفته بود. ماتر گفت: «من دنبال دختری می‌گردم به اسم آنا کراودر که در شرکت شما کار می‌کند.»

میس می‌دیو گفت: «من نمی‌شناسمش.»

«همین دیروز جزو بازیکنهای این جا شد.»

میس می‌دیو گفت: «همه‌شان مثل چینیه‌ها یک شکل هستند. من هیچوقت اسمشان را یاد نمی‌گیرم.»

«این یکی بور است. چشمهایش یشمی است صدای خوبی هم دارد.»

«میس می‌دیو گفت: «در این شرکت که همچو کسی نداریم. صدای

هیچ کدامشان را نمی‌توانم تحمل کنم، شنیدن صدایشان تنم را می‌لرزاند.»

«یادتان نیست که این دختر دیشب بعد از تمرین با مردی بیرون رفته

باشد؟»

«چرا یادم باشد؟ چقدر کوتاه نظر هستید!»

«آن مرد شما را هم دعوت کرده بود.»

«آن مرد که احمق چاق.»

«اسمش چه بود؟»

«چه می دانم. مثل اینکه کولیر گفت اسمش داده یانت است. یا مثل این که گفت دیوس اسمش است. هیچوقت پیشتر ندیده بودمش. خیال می کنم همانی است که با کوهن مرافعه کرده. یا مثل اینکه یک نفر اسم دیگری گفت.»

میس می دبو، این مسأله خیلی اهمیت دارد. این دختر غیش زده.»

«در این دسته تأثیر سیار از این اتفاقها همیشه می افتد. وقتی آدم وارد اطاق آرایش این ها می شود همه اش دارند از مردها حرف می زنند. کجا می توانند به بازی کردن امیدوار بشوند؟ خیلی پست هستند.»

«پس شما هیچ نمی توانید کمکی به من بکنید؟ هیچ نمی دانید این داوه نانت را کجا می شود پیدا کرد؟»

«کولیر می داند. کولیر امشب برمی گردد، شاید هم نداند. خیال نمی کنم او را می شناخت. حالا یادم آمد. کولیر خیال کرد اسمش دیویس است، اما او گفت داوه نانت است سهم دیویس را خریده بود.»

ماتر غم زده از میس می دیو جدا شد. غریزه یی که همیشه او را به میان مردم می راند او را به طرف تالار در میان جمعیت کشاند، چون کلید حل معماها همیشه پیش مردم بود نه در اطاقهای خالی. در میان این زنهای آزمند نمی شد حدس زد که انگلستان در شرف ورود به میدان جنگ است. این مردم چرا غصه جنگ را بخوروند. در هوایی که از مرگ ها و بیماری ها و عشق های خودشان گرفته بود از غره یی به غره دیگر می رفتند زنی با چهره سخت و درهم کشیده بازوی ماتر را گرفت. این زن دست کم شصت ساله بود. عادت داشت که سرش را می دزدید، مثل این که وسط حرف زدنش انتظار توسری دارد، اما

از سرش بالا می‌آمد در حالی که بدجنسی در چشماهش برق می‌زد. مادر در ضمن که میان غرفه‌ها پیش می‌رفت بدون آنکه متوجه باشد آن زن را پاییده بود. اکنون که زن بازویش را گرفته بود، مادر بوی ماهی از انگشتان او استشمام کرد. زن گفت: «جانم، آن پارچه را به من بده. دستهایت بلند است. نه. آن یکی، آن پارچه صورتی را می‌گویم.» و مشغول جستجوی پول شد آن هم از کیف آنا.

[۴]

برادر مادر انتخار کرده بود. او بیش از مادر احتیاج به آن داشت که جزوی از تشکیلاتی باشد، تربیت بشود و انضباط بپذیرد و دستور بگیرد، اما برخلاف مادر او تشکیلاتی را که دردش را دوا کند نجسته بود. وقتی کارها بر وفق مرادش نشد خودکشی کرد و مادر را به پزشکی قانونی احضار کردند تا جسد را بشناسد. مادر در دل امیدوار بود که جسد غریبه‌یی را به او نشان بدهند. تا وقتی که چهره رنگ پریده و غرق شده را به او نشان دادند. تمام روز را دنبال برادرش گشته بود، از جایی به جایی رفته بود، و وقتی برادرش را در آن حال دید نخستین احساسی که بر او چیره شد اندوه نبود - به فکرش رسیده بود که چرا عجله کنم، می‌توانم بنشینم. به کافه‌یی رفت و چایی سفارش داد. بعد از خوردن چایی دوم اندوه بر او چیره شد.

اکنون نیز همچنان بود. اندیشید که چرا بی‌خود عجله کردم. چرا پیش آن زن بندشوار فروش جلفی کردم. آنا حتماً مرده. چرا این قدر شتاب زده باشم.

زن پیر گفت: «متشکرم، جانم،» و پارچه صورتی را در کیف انداخت. مادر دربارهٔ کیف هیچ نمی‌توانست شک کند. خودش آن کیف را به آنا داده بود. کیف گرانی بود، کیفی نبود که در ناتویچ گیر بیاید؛ اضافه بر آن، برای

رفع هرگونه شکی، می توانست پشت دایره شیشه‌یی کوچکی جای دو حرف را که برداشته بودند ببیند. دیگر همه چیز تا ابد پایان پذیرفته بود. دیگر ماطر حاجتی به شتاب نداشت. اما پیش از هر چیز احساس رضایت کامل حسابگرانه‌یی به او دست داد، چون فکر می کرد بد کاران را به دست آورده است. دست کم یک نفر به دار آویخته می شد. زن پیر پستان بند کوچکی را برداشت کش آنرا با دهان کجی آمیخته به بدجنسی امتحان می کرد چون آن پستان بند را برای دختر خوشگلی در نظر گرفته بودند که پستانهای درخور بند داشته باشد. زن گفت: «چه چیزها!»

ماطر می توانست آن زن را در همانجا توقیف کند، اما به همان زودی قطع کرده بود که آن کار فایده ندارد، در آن ماجرا حتماً کسانی به جز آن زن پیر دست در کار بودند. همه شان را می گرفت، و هر چه تعقیب بیشتر به طول می انجامید برای او بهتر بود؛ چون تا وقتی کار تمام نمی شد فرصت آنرا پیدا نمی کرد که درباره آینده فکر کند. حالا دیگر خوشحال بود که راون مسلح است، چون به همان دلیل خودش مجبور شده بود هفت تیر ببندد. کسی چه می دانست، شاید فرصتی نصیبش می شد و آن را به کار می برد.

ماطر سرش را بلند کرد، و در آن سوی غرفه چهره گرفته و تیره‌یی را دید که چشم به کیف آنرا دوخته است، و این همان لب شکری بود که زیر میبل چند روزه‌یی اندکی پنهان شده بود و ماطر دنبال او می گشت.

فصل چہارم

1

راون از صبح روی پا بود. مجبور بود مدام در حرکت باشد؛ نمی‌توانست اندک پول خردی را که با خود داشت خرج غذا کند چون جرئت نمی‌کرد جایی بایستد، مبدا کسی فرصت کند در چهره او دقیق شود. از بیرون اداره پست روزنامه‌یی خرید و شرح مربوط به خود را که در کادر گذاشته بودند خواند. اوقاتش از این تلخ شد که خبرش را در صفحه اول نگذاشته بودند، وضع اروپا همه صفحه او را گرفته بود. در حدود ظهر بس که چشم گشوده به امید پیدا کردن چول مونده‌لی این دروآن در زده بود خسته و هلاک شده بود. از پشت شیشه سلمانی یک لحظه فرصت کرد قیافه خود را تماشا کند. سیل ممکن بود روی نقص لبش را بپوشاند، اما تجربه به او نشان داده بود که موی صورتش نامیزان می‌روید: روی چانه پر پشت، روی لب تنگ، و دو طرف زخم اصلا نمی‌روید. اکنون رشد چند روزه مو او را انگشت نما کرده بود، اما جرأت نداشت وارد سلمانی شود و ریشش را بتراشد. از پهلوی یک ماشین شکلات فروشی گذشت، اما در آن ماشین فقط قطعات شش پَنسی می‌شد انداخت و او حتی یک شش پَنسی هم با خود نداشت. اگر به واسطه حقد و

کینه شدیدی که دلش را انباشته بود نبود خودش را لومی داد بیشتر از پنج سال حبس نصیبش نمی شد، اما اکنون که چنین خسته و زار شده بود مرگ سفیر پیر مثل سنگی سنگین از گردنش آویخته بود. دیگر نمی توانست توجه کند که پلیس او را فقط به جرم دزدی دنبال کرده است.

می ترسید به کوچه های بن بست و کم عبور و مرور برود چون اگر پلیسی سر می رسید و او را تنها می یافت انگشت نما می شد و ممکن بود پلیس کمی دیگر او را نگاه کند. این بود که در تمام مدت در کوچه های پر جمعیت راه می رفت و بارها خطر شناخته شدن را به جان می خرید. روز مرد گرفته بی بود، اما به هر حال باران نمی بارید. دکانها از هدایای میلاد مسیح معلوم بود، تمام کالاهای بیهوده که در مدت سال روی رفهای پشت دکانها بود اکنون پشت درِیچه ها بود پشت درِیچه دکانی مذهبی نزدیک کلیسائی کاتولیک باز خود را روبروی همان تصاویری یافت که در کافه سوهو او را به خشم آورده بود؛ مادر و کودک گچی و شبابان و مجوسان، راون چهره اش را با خشمی وحشت زده به شیشه فشار داد خشمش از این بود که آن داستان دروغ هم چنان خریدار داشت. ایامی را که در وقت میلاد مسیح در دارالتأدیب گذرانده بود پیش چشم آورده بود. هیچ کس را روز میلاد مسیح تنبیه نمی کردند روز میلاد مسیح تمام از محبت و خیرات و صبر و تواضع حرف می زدند. تربیت شده و تحصیل کرده بود، تمام این فضایل را می شناخت، اما در عمل دیده بود که آن فضایل به پیشیزی نمی ارزند. آدم ها همه چیز را کج و معوج می کردند حتی آن داستان مربوط به مریم و عیسی را، موضوع تاریخی بود اتفاق افتاده بود، اما آدمها آن را به منظورهای مختلف پیچ داده بودند. عیسی را خدا کرده بودند چون همه شان از این حال احساس راحت می کردند. اما دیگر از تقلبی که در حق او کرده بودند چه غم داشتند، خودش رضایت داده بود، مگر نه؟ راه استدلال همین بود، چون اگر می خواست همین که دارش زدند می توانست

یک لشکر فرشته را به یاری بخواند. با عدم ایمان، راون اندیشید که حتماً می‌توانسته آن کار را بکند همانطور که پدر خودش وقتی دارش زدند می‌توانست با یک تکان خودش را نجات بدهد. راون صورتش را به شیشه چسباند خیره به آن صحنه می‌نگریست.

پلیسی از کوچه سرازیر شد، و راون همچنان به شیشه خیره نگاه می‌کرد، و پلیس بدون آنکه نگاهی به جانب او بیندازد رد شد. به فکرش رسید که نمی‌داند پلیس تا چه حد از قضیه خبر دارد. آیا آنا تا آن موقع به پلیس خبر داده بود؟ راون فکر می‌کرد حتماً آن کار را کرده. حتماً در روزنامه نوشته بودند؛ راون در روزنامه گشت. در روزنامه یک کلمه از دختر خبری نبود. این مسأله او را لرزاند. چون نزدیک بود دختر را بکشد و با وجود این دختر سراغ پلیس نرفته بود. معنی این امر آن بود که دختر حرف‌های او را باور کرده بود. لحظه‌یی در خیال به گاراژ برگشت و در باران و تاریکی و احساس وحشت و تنهایی و ازدست دادن چیزی گرانیه‌ها و ارتکاب خطی نابخشودنی فرو رفت، اما دیگر نمی‌توانست دلش را با آن جمله قدیم خوش کند: «به این دختره هم فرصت که بدهی مثل آنهای دیگر است.» می‌خواست او را پیدا کند، اما اندیشید که کجا می‌توانم. حتی چول مونده‌لی را هم پیدا نکردم. آنگاه با لحن تلخی به اندام گچین که در گهواره گچی دراز کرده بودند خطاب کرد و گفت: «اگر تو خدای بودی می‌دانستی که من به این دختر صدمه نمی‌زنم. فرصتی به من می‌دادی. دلم را خوش می‌کردی همین که رویم را بر می‌گرداندم او را روی سنگفرش می‌دیدم» و اندکی امیدوار روی گرداند و البته هیچ چیز آن‌جا نبود.

همین که از آن جا رد شد یک قطعه شش پنسی دید که در جوی کنار پیاده‌رو افتاده بود. آن را برداشت و از راهی که آمده بود به طرف آخرین ماشین شکلات فروشی بازگشت. آن ماشین بیرون مغازه شیرینی فروشی و

جنب یک کلیسا بود که صفی از زنان در طول پیاده‌رو ایستاده انتظار گشوده شدن بازاری را داشتند. زنان اندک اندک بی صبر و پرسروصدا می‌شدند. از ساعتی که معمولاً درها باز می‌شد گذشته بود، و از ذهن راون گذشت که این زن‌ها با آن وضعی که داشتند چقدر برای جیب بر ماهری جان می‌دادند. به یکدیگر فشرده شده بودند و به هیچ‌وجه متوجه اندک فشار سریمی نمی‌شدند. در این فکر راون هیچ چیز مربوط به شخص خودش نبود؛ هرگز چنان پست نشده بود که کیف دستی زن‌ها را بر باید. اما به هر حال عبور فکر از ذهنش او را واداشت که در ضمن عبور از پهلوی خط زن‌ها توجه خاصی به کیف‌هایشان بکند. یک کیف نو و گرانبها و پُر ادا و اصول در دست زن پیر و بالنسبه پلیدی دید که خیال کرد قبلاً هم آن را دیده است. بلافاصله مورد دیدن آن کیف، یادش آمد، حمام کوچک، هفت تیر بالا گرفته، و قوطی پودری که آن از همان کیف بیرون آورده بود.

در باز شد و زنان به فشار وارد شدند. تقریباً بلافاصله راون در پیاده‌رو کنار ماشین شکلات‌فروشی و اعلان مکاره که روی آن نوشته بود: «ورودیه شش پنس» تنها مانده بود. به خود گفت: نمی‌شود این کیف آنا باشد حتماً صدها از این کیف هست، اما با وجود این از دنبال زن وارد شد. اسقف داشت از بالای سکویی که بر کلاهای کهنه و گلدان‌های لب‌پریده مشرف بود می‌گفت: «خدایا ما را دچار وسوسه مگردان.» وقتی دعا تمام شد فشار جمعیت راون را به کنار غرفه‌ای انداخت که در آن تابلوهای کوچک آب و رنگ و قوطی‌های سیگار و زیرسیگاری‌های برنجی و مقداری رمان کهنه می‌فروختند. آنگاه جمعیت از نوراون را برداشت و به سوی غرفه مورد علاقه خود راند. نمی‌توانست کاری بکند. نمی‌توانست دنبال کسی که می‌خواست بگردد، اما اهمیتی نداشت، چون خیلی زود متوجه شد که او را به غرفه‌یی می‌فرستد که در آن سوی آن پیرزن ایستاده بود. راون از این طرف خم شد و به دقت به

کیف خیره نگریست. یادش آمد که دختر گفته بود: «اسمم آناست» و براین کیف اثرضعیفی از حرف آیدیه می‌شد که کروم آنرا کنده بودند. راون سر برداشت. متوجه نشد که مرد دیگری نیز کنار غرفه ایستاده است؛ چشمان راون را تصویر چهره غبار گرفته و بدجنس پیرزن پر کرده بود.

راون از تشخیص کیف آنا لطمه خورد، همچنان که ازدورویی آقای چول مونده‌لی یکه خورده بود. درباره کشتن سفیر پیر هیچ احساس گناهی نمی‌کرد. چون او را یکی از بزرگان روزگار می‌دانست که حق «نشتن» دارند و اگر از خاطره پیچ‌پنزع پیرزن منشی سفیر که از پشت در بسته به گوشش رسیده بود اندکی ناراحت می‌شد به خود می‌قبولاند که به واسطه دفاع از جان خود مجبور به کشتن او شده بود. اما این خیلی زشت بود، اینکه افراد یک طبقه گوشت یکدیگر را بخورند. راون خود را از طول کناره غرفه پیش راند تا وقتی که به کنار پیرزن رسید. خم شد. زیر لب پرسید: «این کیف را از کجا آورده‌ای؟» اما عده‌ای از زنان مانسند تیر خود را میان آن دو افکندند، پیرزن حتی نمی‌شد کسی را که در گوش او پیچ کرده بود دیده باشد.

تا حدی که به فکر پیرزن می‌رسید ممکن بود زن دیگری اشتباهاً تصور کرده باشد که آن کیف هم در یکی از غرفه‌ها بوده است، اما با وجود این آن سؤال پیرزن را به وحشت انداخته بود. راون او را دید که با شتاب روبه بیرون می‌رود، او نیز به تقلا افتاد که از دنبال پیرزن برود.

وقتی راون توانست از تالار کلیسا بیرون رود، هنوز پیرزن در سرپیچ دیده می‌شد که دامان از رسم روز افتاده خود را می‌جیناند و می‌رود. راون تند به راه افتاد. در آن عجله‌یی که داشت متوجه نشد که مردی نیز او را تعقیب می‌کند و آن مرد لباسی دارد که اگر می‌دید فوراً می‌فهمید کارآگاه است. راون اندکی بعد راهی را که در آن پیش می‌رفتند باز شناخت؛ با همان دختر از این راه گذشته بود. چنان بود که گویی در ذهن تجربه‌یی قدیم را دنبال می‌کند.

یادش بود که اندکی بعد یک دکان روزنامه فروشی پیدا می‌شود. همانجا بود که پلیسی ایستاده بود: و راون یادش آمد که قصد کرده بود آنا را به آن سوی خانه‌ها ببرد و بی آنکه ملتفت شود تیری به پشتش خالی کند و بکشدش آن چهره چروکیده انباشته از بدجنسی که در آن سوی غرفه دیده بود، گویی به زبان حال به او گفته بود: «غصه نخور، ما این زحمت را از دوش تو برداشتیم.»

باور کردنی نبود که آن پیرزن بتواند چنان سریع قدم بردارد. کیف را به دست گرفته، دامن مسخره خود را با دست دیگر بالا نگاه داشته بود؛ مثل یکی از اصحاب کهف بود که با لباس پنجاه سال پیش از غار درآمده باشد. راون اندیشید که، حتماً بلایی سر دختره آورده‌اند. اما کی هستند؟

قطعی بود که آنا به پلیس مراجعه نکرده بود، و این نشان می‌داد که حرف‌های راون را باور کرده است، گم شدن و نابود شدن آنا در این صورت فقط به سود چول مونده لی بود. راون نخستین بار بود که پس از مرگ مادرش برای جان دیگری به وحشت افتاده بود، چون بیش از آنچه باید یقین داشت که چول مونده لی رحم و انانیت سرش نمی‌شود.

پیرزن از ایستگاه که رد شد به خیابان خیبر پیچید. توره‌های خشن خاکستری مانع از آن بود که درون اطاق‌های کوچک آپارتمان‌های بر آن خیابان دیده شود. بیرون خانه شماره ۶۱ پیرزن اندکی درنگ کرد و دنبال کلید گشت: همین به راون فرصتی داد که خود را به او برساند. در داشت بسته می‌شد که راون رسید و پایش را میان چهارچوب گذاشت. گفت: «می‌خواهم چند سؤال از شما بکنم.»

پیرزن گفت: «برو بیرون. ما با امثال تو کاری نداریم.»
راون هم چنان فشار آورد تا در باز شد. گفت: «بهترست گوش بدهی.»

برایت خوب است.» زن در میان خرد و ریز تالار تاریک روبه عقب سکندری رفت. راون هر چیز را که در تالار بود با نفرت به دید آورد، جعبه شیشه‌یی که قرقاول انباشته‌یی در آن بود، سربیدزده گوزنی که در حراج هفته بازار خریده بودند و اکنون جا کلاهی شده بود، جا چتری فلزی سیاه که ستاره‌های طلایی بر آن نقش کرده بودند، و حباب شیشه‌یی صورتی که روی اجاق گاز قرار داشت. گفت: «آن کیف را از کجا آوردی؟ می‌دانی خیلی راحت می‌توانم گردن کثیف را فشار بدهم.

پیرزن جیغ کشید: «آکی، آکی.»

«اصلاً اینجا چه کاره هستی؟» ویکی از دود را که به تالار باز می‌شد به سختی گشود و نیمکت کم ارزش درازی را که گاه از تشک آن بیرون زده بود، و آینهٔ مذهب بزرگ و تصویر زن برهنه‌یی را که تا زانو در آب دریا بود دید. اطاق از بوی ناو گاز مانده پر بود.

زن باز جیغ کشید: «آکی، آکی.»

راون گفت: «پس این کاره‌یی. جاکش پیر» و روبه تالار کرد اما پیرزن حالی یافته بود. اکنون آکی با او بود. آکی با کفش‌های پاشنه لاستیکی، بدون صدا، از حیاط دویده خود را به پیرزن رسانده بود. آکی، با قد بلند و سرتاس و نگاه آمیخته به تقوی و در ضمن گریزان خود رودر روی راون ایستاده بود.

«آقا چه فرمایشی دارند؟» پیدا بود که به کلی از طبقهٔ پیرزن جداست: مدرسه رفته و درس کشیشی خوانده بود. این از لهجه‌اش پیدا بود. اما چیز دیگری بینش را شکسته بود.

پیرزن از زیر بازوی حمایت آکی روبه راون کرد: «چه فحاش!»

راون گفت: «من خیلی عجله دارم. نمی‌خواهم خانه‌تان را زیر و رو کنم. بگو ببینم آن کیف را از کجا آوردی.»

مرد طاس گفت: «اگر منظور شما کیف عیال من است، آن را... آن را گویا یکی از مستأجرین به او داده است.»

«کی؟»

«چند شب پیش.»

«حالا کجاست؟»

«فقط یک شب این جا بود.»

«چرا کیفش را به تو داد؟»

آکی گفت: «ما همه در این سفر یک روزه میهمانیم و از این روی هر چه نزد ماست امانتی بیش نیست.»

«تنها بود؟»

پیرزن گفت: «معلوم است که تنها نبود.» آکی سرفه کرد، دستش را روی دهان پیرزن گذارد و با فشار ملایمی او را پشت خود پنهان کرد.

گفت: «نامزدش همراهش بود.» روبه راون پیش رفت. «این صورت به نظرم آشناست. تأمین جان، زود آن روزنامه را بیاور.»

راون گفت: «حاجتی به روزنامه نیست. خودم می‌دانم که شما هر دو راجع به آن کیف دروغ گفتید. اگر این دختر این جا بوده همین دیشب بوده. حالا ای جاکش خانه را زیر و رو می‌کنم.»

شوهر گفت: «تأمین، برو عقب خانه پلیس صدا کن.» دست راون به هفت تیر بود، اما از جا نجنبید، و هفت تیر را بیرون نکشید. چشمش را به پیرزن دوخته بود که به طور غیر مصمم از میان آشپزخانه می‌گذشت. «بدو، تأمین جان، بدو.»

راون گفت: «اگر خیال می‌کردم می‌خواهد پلیس صدا کند هر دو تن را با تیر می‌زدم. اما همچو خیالی ندارید. شما بیشتر از من از پلیس می‌ترسید. زنکه حالا توی آشپزخانه قایم شده.»

آکی گفت: «نه خیر. اطمینان می‌دهم که رفته است. من خود صدای در را شنیدم. بفرمایید ببینید.» و همین که راون از کنار او گذشت آکی دست بالا برد و با پنجه بکس ضربه‌ی بی به طرف پشت گوش راون فرود آورد.

اما راون انتظارش را داشت. سرش را دزدید و بی‌خطر به آشپزخانه جست و هفت تیرش را در آورد. گفت: «تکان نخور. این هفت تیر صدا ندارد. همچو سوراخ سوراخت می‌کنم که نفهمی از کجا آمده.» پیرزن همان‌جا بود که انتظارش را داشت، میان اشکاف و در خروجی در گوشه‌ی کز کرده بود. پیرزن نالید که: «وای، آکی، چرا نزدیش.»

آکی زبان به نامزدا گشود. الفاظ رکیک بدون اندک زحمتی مثل باران از دهانش بیرون می‌ریخت، اما لحن او همان لحن آخوندی و درس خوانده بود. چندین کلمه لاتین هم بر زبان آورد که راون نفهمید. آنگاه راون بی‌صبرانه گفت: «بگو ببینم دختر کجاست؟» اما آکی گوشش بدهکار نبود. به حال غش کرده ایستاده بود و چشمانش بالا رفته بود. مثل آن بود که دعا می‌خواند، چون راون تصور می‌کرد آن کلمات لاتین دعاست. راون باز گفت: «دختر کجاست؟»

پیرزن گفت: «با آکی کار نداشته باش. صدايت را نمی‌شنود. آکی جان، خبری نیست، عزیزم. توی خانه خودمان هستی.» و با خشونت به راون گفت: «چه کارها که باهاش نکردند.» ناگهان سیل الفاظ رکیک بند آمد. آکی پیش آمد و راه آشپزخانه را سد کرد.

راون گفت: «بهش بگواز سر راه من رد بشود. حالا خانه را می‌گردم.» با چشم هر دورا می‌پایید. خانه کوچک پر از اثاث اعصاب او را می‌آزرد، جنون و بدجنسی در آشپزخانه در حرکت بود. پیرزن از گوشه‌ی که خزیده بود او را با نفرت تماشا می‌کرد. راون گفت: «به خدا اگر کشته باشی...»

می‌دانید گلوله توی شکمتان چه جور رد می‌شود؟ همانجا می‌افتید و خون ازتان می‌رود...» تیر زدن به پیرزن در نظرش مثل کشتن عنکبوت بود. ناگهان به طرف آکی فریاد زد: «گم شو کنار!»

آکی گفت: «جناب قدوسی مآب اسقف اعظم: حتی حضرت پولس قدیس نیز...» و با چشمان دریده راون را می‌پایید و همچنان راه را بسته بود. راون مثنی به صورت اوزد و بعد به عقب جست تا دست آکی به او نخورد. هفت تیر را بالا برد، اما جیغ پیرزن بلند شد:

«صبر کن. خودم ردش می‌کنم حق نداری به آکی دست بزنی. به قدر کافی عذابش داده شد.» بازوی شوهرش را گرفت، قدش تا شانه او بود. با همه پلیدی و بدجنسی نسبت به شوهرش مهربان بود. گفت: «آکی جان، بیا تو اطاق نشیمن.» صورت چروکیده پیرش را به آستین شوهرش می‌مالید. باز گفت: «آکی جان، از اسقف کاغذ رسیده.»

مردمک چشم آکی باز مثل چشم عروسک پایین آمد. باز تقریباً مانند سابقش شده بود. گفت: «بچه اه مثل اینکه قدری عصبی مزاج شدم.» نگاهی به راون افکند و او را درست به جا نیاورد. «تأمین جان، این مرد که هنوز اینجاست.»

«آکی جان، بیا این جا توی اطاق نشیمن باید باهات حرف بزنم.» آکی خود را به اختیار پیرزن گذارد که او را دنبال خود می‌کشید، و راون از دنبال آن دو بیرون و از پله‌ها بالا رفت. همچنان که بالا می‌رفت صدای حرف زدن آن دو را می‌شنید، میان خود نقشه می‌کشیدند. هم احتمال می‌رفت و هم نمی‌رفت که همین که او از نظرشان بیرون می‌رفت پلیس را خبر کنند. اگر دختر آن‌جا نبود یا جسدش را بیرون انداخته بودند دیگر علتی نداشت از پلیس بترسند. در طبقه اول آئینه بزرگ ترکیده‌ای قرار داشت، راون با ریش نتراشیده و لب شکری در آن پدیدار شد. قلبس سخت می‌کوفت، اگر در این لحظه مجبور

می‌شد به سرعت تیراندازی کند چشم و دستش از او اطاعت نمی‌کرد. نومیدانه اندیشید که خانه خراب شدم. گرفتار شلیته شدم. دری را در طبقه اول گشود و وارد اطاق شد که ظاهراً بهترین اطاق خواب آن خانه بود. یک تخت خواب دو نفره و یک ظرف نیزول و اثاث چوب بلوط در اطاق بود. در گنجۀ جای لباسی را باز کرد و بوی لباس کهنه و نفتالین به دماغش خورد. به کنار پنجره بسته رفت و نگاهی به خیابان خیر انداخت، و در تمام مدتی که نگاه می‌کرد صدای نجوی را از اطاق نشیمن می‌شنید. نگاه راون یک لحظه به مرد درشتی افتاد که کلاه بر سر داشت و با زنی در خانهٔ روبرو صحبت می‌کرد و بعد مرد دیگری به او رسید و با هم راه افتادند. راون فوری متوجه شد که پلیس بودند. البته نمی‌توانستند او را آن‌جا دیده باشند، حتماً دنبال کار دیگری بودند. به شتاب به سرپله‌ها رفت و گوش فرا داشت: آکسی و تاینی اکنون به کلی ساکت بودند. نخست پنداشت از خانه بیرون رفته‌اند، اما چون به دقت گوش داد صدای سوت مانند نفس پیرزن را از زیر پله‌ها شنید.

در آن طبقه در دیگری هم بود. راون دستگیرۀ آن را تکان داد. بسته بود. دیگر خیال نداشت و قتش را با آن دو نفر تلف کند. با تیر قفل را شکست و در را باز کرد. اما کسی در اطاق نبود. اطاق خالی بود. اطاق کوچکی بود که تخت دو نفره آن را پر کرده بود. بخاری تو دیواری آن را با در برنجی دود زده‌بی بسته بودند. از پنجره به بیرون نگرست اما چیزی جز از حیاط سنگی کوچک و یک دیوار دودی بلند که چشم انداز همسایه را بسته بود ندید. روی دستشویی رادیوئی بود، گنجۀ جا لباسی هم خالی بود. خوب ملتفت بود که آن اطاق به چه کار می‌رفت.

اما چیزی موجب شد که باز هم بماند، چیزی شبیه بوی احساس وحشت دیگران. نمی‌توانست برود، خصوصاً که در اطاق را قفل هم کرده بودند. اگر آن اطاق خطری برایشان نداشت چرا درش را قفل کرده بودند؟ بالش‌های

تخت را واژگونه کرد، و هفت تیر در دست با مغزی که از وحشت دیگری در حرکت بود به فکر پرداخت. کاش می دانست. ضعف دردناک مردی را که همه عمر به هفت تیر خود متکی است خوب احساس می کرد. این جمله با طنین مسخره اش به یادش آمد، من درس خوانده هستم، اما می دانست که هر یک از دو پلیس بیرون خانه در این اطاق بیش از او چیزهایی کشف می کردند. زانوزد و زیر تخت را نگاه کرد. آن جا هم چیزی نبود. همان مرتب بودن اطاق به نظرش غیر طبیعی می آمد، گویی بعد از ارتکاب جنایتی آنجا را مرتب کرده بودند. مثل آن بود که حصیرها را هم تکانده بودند.

از خود پرسید که شاید بعضی چیزها را تصور کرده است. شاید آنا واقعاً خودش کیفش را به پیرزن داده بود. اما نمی توانست فراموش کند که آن دودر مورد شبی که آنا نزدشان بوده، به او دروغ گفته بودند و حروف اسم آنا را هم از کیف کننده بودند. در این اطاق را هم قفل کرده بودند. اما از طرف دیگر مردم از ترس دزد درهای اطاق ها را قفل می کردند. خوب می دانست که مردم برای هر کار که می کنند توضیحاتی دارند. مثلاً این که وقتی کسی کیفش را به شما می دهد نباید حروف اسمش روی آن بماند. یا این که وقتی مسافران یک شب زیاد باشند آدم یادش می رود فلان کس کدام شب... توضیحات زیاد بود، اما راون از این خیال نمی رست که در آن اطاق اتفاقی افتاده بود و بعد آنجا را مرتب کرده بودند؛ و خیلی غمناک شد که دید نمی تواند پلیس را خبر کند تا دختر را پیدا کند از آن جا که او خود منفور قانون بود آنا نیز بایست منفور قانون می ماند. «خدایا، کاش ممکن می شد.»

از اطاق به سرپله ها رفت اما چیزی او را باز می خواند، گویی جایی را ترک می گفت که نزدش عزیز بود. هم چنان که به طبقه بالا ترفت و تمام اطاقها را گشت آن احساس با او بود. در اطاق ها هیچ نبود مگر تخت خواب و گنجۀ جا لباسی و بوی مانده عطر و لوازم آرایش. در یک گنجه هم عصای

شکسته‌یی دید. اما تمام این اطاق‌ها آشفته و غبار گرفته و به کار رفته بودند. میان اطاق‌های خالی ایستاده گوش فرا داشته بود. دیگر هیچ صدایی به گوش نمی‌رسد، تایی و آکی او نیز ساکت در پایین انتظار بازگشت او را داشتند. راون متحیر مانده بود که شاید باز حماقت کرده همه چیز را به خطر انداخته است. باز فکر کرد که اگر این دو نمی‌خواستند چیزی را پنهان کنند حتماً پلیس را خبر کرده بودند. تنهاشان گذاشته بود و در مدتی که خود بالا آمده بود چیزی مانعشان نمی‌شد، اما چیزی بود که نمی‌گذاشت از خانه بیرون بروند، همانطور که چیزی او را به داخل آن اطاق می‌کشید.

همین احساس او را به آن اطاق برد. وقتی در را پشت سرش بست و در آن اطاق کوچک میان تخت و دیوار ایستاد شادتر شده بود. فشاری که به قلبش می‌آمد بند، آمده بود. باز می‌توانست به فکر فرو رود. شروع به بررسی دقیق اطاق کرد، حتی رادیو را روی دستشویی جابه‌جا کرد. آنگاه صدای پله‌ها آمد و راون گوش به درفشرد و صدای بالا آمدن آکی را که با احتیاط احمقانه همراه بود شنید. آنگاه احساس کرد که آکی پله‌ها را تمام کرده به پشت در رسیده دارد گوش می‌دهد. غیر ممکن بود بتوان باور کند که آن دو پیر گفتار از چیزی در آن خانه در هراس نباشند. راون خود را به کنار تخت فشرد و پهلوی دیوار پیش رفت و با دست کباغذ روی آن را امتحان کرد. شنیده بود که بعضی‌ها روی فرو رفتگی‌ها هم کباغذ می‌چسبانند. به بخاری رسید و در برنجی آترا باز کرد.

درون بخاری بدن زنی را روبه بالا زور داده بودند: سرش در دود کش بود و دیده نمی‌شد، اما پایش آویزان بود. نخستین فکر که به سر راون آمد فکر انتقام بود، اگر این آناست، اگر مرده، هر دوشان را با تیر می‌زنم. تیر را به جایی می‌زنم که دیرتر بکشد و رنج بکشند. آنگاه زانوزد و بدن را روبه پایین کشید.

دستها و پا را با طناب بسته، و قطعه پنبه‌یی را در دهانش کرده بودند. چشمها بسته بود. اول پنبه را از دهانش در آورد. نمی‌توانست بفهمد مرده است یا زنده. فحشش داد: «پاشو، پدرسگ، پاشو» روی او خم شد و التماس کرد: «بیدار شو دیگر.» می‌ترسید او را تنها بگذارد. در مشربه هیچ آب نبود. هیچ کار نمی‌توانست بکند. وقتی طناب را برید، یکدست به هفت تیر و دست دیگر روی سینه‌آنا، چشم به در دخت و هم چنان کف اطاق نشست. وقتی احساس کرد که سینه‌آنا زیر دستش تکان می‌خورد و او نفس می‌کشد مثل آن بود که عمر دوباره به او داده‌اند.

آنا نمی‌دانست کجا هست. گفت: «خواهش می‌کنم آفتاب، خیلی زننده است.» در اطاق هیچ آفتاب نبود. اندکی دیگر هوا چنان تاریک می‌شد که خواندن هم ممکن نمی‌شد. راون اندیشید: معلوم نیست از کی در این جا دفنش کرده‌اند، و دست بالای چشم آنا گرفت تا نور خفیف شامگاه را نبیند، آنا با صدای خسته‌یی گفت: «حالا هوا هست. دیگر می‌توانم بخوابم»

راون گفت: «نه، نه. باید از این جا برویم.» اما خود را برای جواب مثبت آنا حاضر نکرده بود که گفت: «خیلی خوب کجا برویم؟»

راون گفت: «یادت نیست من که هستم. من جایم کجا بود. اما تو را به جایی می‌رسانم که خطری نداشته باشد.»

آنا گفت: «خیلی چیزها کشف کرده‌ام.» راون پنداشت منظورش چیزهایی مثل ترس و مرگ است. اما صدای آنا قوت گرفت و به طور واضح توضیح داد: «همان بود که تو می‌گفتی. چول مونده‌لی»

راون گفت: «پس مرا می‌شناسی.» اما آنا به حرف او توجهی نکرد. مثل آن بود که تمام مدتی که در تاریکی و بی‌هوایی به سر برده بود پیش خود تمرین کرده بود که وقتی او را پیدا می‌کنند فوراً چه چیزی بگوید تا وقت تلف نشود.

«حس هم زدم کجا کار می‌کند. توی یک شرکت. همین ترساندش. حتماً آن‌جا کار می‌کند. اسم شرکت یادم نیست. باید یادم بیاید.»

راون گفت: «ناراحت نباش، چقدر خوبی. یادت می‌آید. اما چه جور شده که دیوانه نشدی. خدایا، چه اعصابی داری.»

آنا گفت: «تا همین حالا یادم بود. صدای گشتن ترا توی اطاق می‌شنیدم. آن وقت تواز اطاق رفتی و همه چیز از یاد من رفت.»

«فکر می‌کنی بتوانی راه بروی؟»

«البته که می‌توانم راه بروم. باید عجله کنیم.»

«به کجا؟»

«نقشهٔ تماشا را کشیده بودم. حالا باز یادم می‌آید. خیلی فرصت داشتم که فکر همه چیز را بکنم.»

«همچو حرف می‌زنی مثل اینکه اصلاً نترسیده بودی.»

«می‌دانستم که در هر حال پیدا می‌شوم. عجله داشتم. وقت زیادی نداریم. تمام مدت فکر جنگ بودم.»

راون با ستایش گفت: «راستی اعصابی داری.»

آنا دست و پایش را با ترتیب خاص و متوالی به بالا و پایین حرکت داد چنانکه گویی از برنامه‌ی که خود طرح کرده است پیروی می‌کند. «خیلی فکر این جنگ را کردم. در یک جایی خواندم که بچه‌ها نمی‌توانند ماسک ضد گاز بزنند چون به قدر کافی هوا ندارد، اما حالا یادم رفته کجا خواندم.»

آنا دست روی شانهٔ راون گذاشت و روی زانو بلند شد. «آن‌جا چندان هوایی نبود. یک جوری همه چیز را در ذهنم برجسته کرده بود، فکر کردم باید جلو جنگ را بگیریم. خیلی احمقانه به نظر می‌آید که ما دو تا این کار را بکنیم، اما کس دیگری نیست.» و بعد گفت: «پاهایم بدجوری مورمور می‌کند. معیش این است که پاهایم دارد زنده می‌شود.» کوشید بایستد اما نتوانست.

«راون او را تماشا می‌کرد. گفت: «دیگر چه فکری کردی؟»

آنا گفت: «در فکر تو بودم. دلم می‌خواست مجبور نشده بودم آن جور ترا بگذارم و بروم.»

«من خیال کردم یک راست می‌روی سراغ پلیس.»

«هیچ همچو کاری نمی‌کردم.» این بار با کمک شانه‌های راون خودش

را روی پا واداشت. «من طرف تو هستم.»

«راون گفت: «باید از این جا خودمان را بیرون بکشیم. می‌توانی راه

بروی؟»

«آره.»

«پس دست مرا ول کن. یک کسی بیرون ایستاده.» راون هفت‌تیر در دست کنار در گوش ایستاد. آن دو نفر مدتی وقت داشتند که نقشه‌ی بکشند. در را به فشار باز کرد. تقریباً تاریک شده بود. هیچکس را میان در و پلکان ندید. اندیشید که، این پدر سوخته پشت در کمین کرده تا با سیخ مرا بزند. می‌پریم تا نتواند. و همین که خیز برداشت پایش به ریسمانی گرفت که میان چهارچوب بسته بودند. راون بر زمین افتاد و هفت‌تیر از دستش افتاد. نتوانست به موقع از جا برخیزد، و ضربه‌ی آکی بر شانه‌ی چپش فرود آمد. گیجش کرد، نمی‌توانست تکان بخورد؛ فقط فرصت تفکر سریع داشت، اندیشید که این بار به سرم می‌کوبد، نرم شده‌ام، باید به فکر می‌رسید که ممکن است ریسمان ببندند. و صدای آنا را شنید:»

«آن سیخ را ببند از زمین.» راون با رنج روی دو پا برخاست. آنا همین

که هفت‌تیر بر زمین رسیده بود آن را برداشته به سمت آکی نشانه رفته بود.

راون با اعجاب گفت: «چقدر خوبی.»

صدای پیرزن از پایین پله‌ها به گوششان رسید «آکی، کجا هستی؟»

راون گفت: «هفت‌تیر را بده به من. از پله‌ها برو پایین؛ از این عفریته

ترس نداشته باش.» خود از پشت دنبال آنا راه افتاد، و همچنان هفت تیر را به آکی نشانه رفته بود، اما آن دو پیر دیگر کاری از دستشان ساخته نبود. راون با اندوه گفت: «اگر تکان بخورد با تیر می‌زنمش.»

آنا گفت: «اگر بزنی منکه ناراحت نمی‌شوم. اگر ممکن می‌شد خودم می‌زدمش.»

راون باز گفت: «چقدر خوبی.» تقریباً از یاد برده بود که کارآگاه در خیابان دیده است؛ اما همین که دست روی در گذاشت، به یاد آورد. گفت: «اگر پلیس بیرون باشد من باید بزنم به چاک.» بی آنکه تردیدی به دل راه دهد به آنا اطمینان کرد و گفت: «جایی برای پنهان شدن شب پیدا کرده‌ام. در محوطه بارانداز یک انبار هست که دیگر به کار نمی‌برند. امشب پنجاه متر پایین‌تر از ایستگاه منتظر می‌مانم. به اتفاق بیرون رفتند و در تاریک روشن خلوت به وسط جاده رسیدند.

آنا پرسید: «یک مرد را در درگاه خانه روبرو دیدی؟»

راون گفت: «آره، دیدمش.»

«به نظرم شبیه... اما چطور ممکن است؟»

«یکی دیگر هم آن طرف خیابان بود. حتماً پلیس هستند، اما مرا نمی‌شناسند. اگر مرا شناخته بودند سعی می‌کردند بگیرند.»

«و آنوقت تو تیر می‌انداختی؟»

«البته که تیر می‌انداختم. اما نمی‌دانستند منم.» با رطوبتی که از هوای شب در گلویش پیچیده بود خندید. «خوب خرشان کرده‌ام.» چراغها آن سوی پل راه آهن روشن شدند، اما آن جا که آن دو راه می‌رفتند نور ضعیف شامگاه بود و صدای موتوری از محوطه می‌آمد.

آنا گفت: «من نمی‌توانم زیاد راه بروم. عذر می‌خواهم. مثل این که هر چه باشد باز هم خسته‌ام.»

راون گفت: «دیگر چیزی نمانده. یک تخته تنها آن جاست. امروز صبح برای خودم درستش کردم. به، اصلاً، مقداری گونی هم هست. مثل خانه ای درستش می کنیم.»

«مثل خانه؟»

راون جوابی نداد، در طول دیوار قیر گرفته محوطه بارانداز پایش را می کشید و پیش می رفت، و آن آشپزخانه را در زیرزمین به یاد آورده بود و نخستین چیزی که توانست به خاطر آورد مادرش بود که آن سوی میز افتاده بود و خون ازش می رفت. مادرش حتی به خودش زحمت نداده بود که در را ببندد. بیش از این به پسرش اهمیت نمی داد. به خود گفت در عمرش خیلی کارهای زشت انجام داده اما هرگز کاری به زشتی کار مادرش نکرده. اما روزی آن کار را هم خواهد کرد. وقتی کسی از مرگ و خون و زخم و خانه حرف می زد مثل آن بود که زندگی از نو شروع می شد و چیزی پدید می آمد.

آنا گفت: «تا خانه بشود یک خرده اسباب هم می خواهد.»

راون گفت: «از من ترس نداشته باش. نگاهت نمی دارم. می توانی یک خرده بنشین و بپریم بگویی چول مونده لی چه کارت کرد، و بعد هر جا می خواهی برو.»

«اگر برای رفتن پولم هم بدهی یک قدم دیگر نمی توانم بردارم.» راون مجبور شد زیر شانه هایش را بگیرد و به دیوار قیر گرفته تکیه اش بدهد، و در ضمن از انبار پایان ناپذیر اراده خود اندکی به آنا لقاء کند. گفت: «خودت را بگیر. دیگر رسیدیم. خود از سردی هوا می لرزید، و با تمام نیروی خود آنا را نگاه داشته بود و در تاریک روشن شام می کوشید چهره او را ببیند. گفت: «خیلی گونی آن جا هست. می توانی زیر مقف استراحت کنی.» به کسی می مانست که جایی را که در آن زندگی می کند با غرور وصف کند، آن هم جایی که با پول خریده یا به دست خود ساخته باشد.

[۲]

ماتر در سایه درگاه خود را عقب کشید. از یک لحاظ از هر چه فکرش را کرده بود بدتر از آب درآمد. دست روی رولور خود نهاد. همین کافی بود که قدم پیش گذارد و راون را توقیف کند. یا در میان کشمکش تیری رها کند. چون پلیس بود حق نداشت اولین کسی باشد که تیر می اندازد. در انتهای کوچه ساندرز منتظر او بود تا بجنبد پشت ساندرز پلیسی در لباس پلیسی در انتظار فرمان او بود اما ماتر حرکتی نکرد. آن دورا به حال خود گذاشت تا به تصور آن که کسی دنبالش نیست به راه خود بروند. آنگاه با فاصله کافی دنبالش افتاد و ساندرز را همراه کرد. ساندرز گفت: «پدپدر سوخته»

ماتر گفت: «نه، نه. فقط راون است. با آنا.» کبریتی زد و آنرا زیر سیگاری گرفت که مدت بیست دقیقه همچنان آتش نزده میان لب گرفته بود. زن و مرد را که کنار دیوار محوطه بارانداز پیش می رفتند درست نمی دیدند، اما از آن طرف آن دو کسی کبریتی کشید. ماتر گفت: «از همه طرف محاصره هستند. دیگر نمی توانند از زیر نظر ما فرار کنند.»

«هر دورا می گیریم؟»

ماتر گفت: «چون زنی حضور دارد حق نداریم تیراندازی کنیم. توجه نمی کنی که اگر زنی صدمه ببیند چه سروصدایی در روزنامه ها راه می اندازند؟ اگر راون را به واسطه قتل تعقیب می کردیم وضع فرق می کرد.»

«باید به خاطر نامزد شما خیلی دقت کنیم» ساندرز زحمتی کشیده بود تا تمام جمله را یک نفس ادا کند.

ماتر گفت: «راه بیفت. نباید تمامشان قطع شود. دیگر در فکر آنا نیستم. به تو قول می دهم که همه چیز تمام شد. خوب در سبزی نشانم داده بود. فقط در فکر این هستم که چه طریقی برای گرفتاری راون و هر همدستی که در ناتویچ دارد بهتر است. اگر لازم به تیراندازی شود البته تیراندازی می کنیم.»

ساندرز گفت: «ایستادند.» چشمانش از ماتر تیزتر بود. ماتر گفت: «اگر بترسانمش می‌توانی از این جا بزنی.»

ساندرز گفت: «نه.» و به شتاب پیشتر رفت. گفت: «تخته‌ی راشل کرده. دارند از آن وارد می‌شوند.»

ماتر گفت: ترس نداشته باش. دنبالشان می‌کنیم سه نفر دیگر یاور یکی در نزدیک شکاف جای تخته و ادارت‌مان بینمش. تمام دروازه‌های محوطه قراول دارد باقی را بیاور تو. اما صدرا راه نیندازید. «صدای ضعیف تخته‌ها را از جایی که آن دورا می‌رفتند می‌شنید. به واسطه صدایی که از زیر پای خود ماتر برمی‌خواست نمی‌توانست به سهولت آن دورا دنبال کند. پشت کامیون ساکتی از نظر ناپدید شدند، روشنی هم روبه کاهش می‌رفت. اندک لحظه‌ی سایه آن دورا دید، و بعد موتوری نفس زد و بخار دود او را گرفت؛ لحظه‌ی چنان شد که گفتی در کوهی از مه راه می‌رود. ژاله پلید گرمی بر صورتش نشست. وقتی مه برطرف شد آن دورا گم کرده بود. آنگاه متوجه شد که پیدا کردن کسی در آن محوطه به هنگام شب چقدر دشوار است. همه جا کامیون ایستاده بود؛ آن دو می‌توانستند در یکی از آن‌ها بخزند و پنهان شوند. ناگهان صدای آنا را به وضوح شنید که گفت: «دیگر نمی‌توانم.»

فقط چند کامیون میان ایشان فاصله بود. آنگاه حرکت از نو شروع شد؛ حرکاتی با وزن بیشتر، چنانکه گویی کسی چیزی را می‌کشد. ماتر از کامیون بالا رفت و در تاریکی خیره شد، کامیون دید و زغال سنگ و کوک و انبار و خط آهن. همچون صحرای جنگ بود که پراز پاره آهن باشد و سربازی هم قطار زخمی خود را بغل گرفته از میان آنها بگذرانند. ماتر با نوعی احساس شرم آن دورا می‌پایید، چنانکه گویی خود جاسوسی می‌کند. آن سایه لاغر لنگ انسانی شد که ماتر می‌دانست. همان دختری است که دوست دارد. میان ایشان نوعی نسبت برقرار بود. ماتر اندیشید که راون به خاطر آن

دزدی چند سال حبس می‌شود؟ دیگر نمی‌خواست تیراندازی کند، باز اندیشید که بدبخت باید خیلی خسته و مانده شده باشد. لابد دنبال جایی می‌گردد که در آن بنشیند؛ و راون و آنا به جایی رسیدند که آلونک کوچک چوبی کارگری میان خطوط راه آهن بود.

ماتر بار دیگر کبریتی زد، و بلافاصله ساندرز زیر کامیون پیدا شد تا دستور بگیرد. ماتر گفت: «رفتند توی آن آلونک. افراد را در جاهای معین بگذار. اگر خواستند بیرون بیایند فوری بگیریدشان. در غیر این صورت صبر کنید تا صبح هیچ نباید حادثه‌یی روی بدهد.»

«شو- شما نمی‌مانید؟»

ماتر گفت: «اگر من نباشم شما راحت ترید. من امشب در باشگاه می‌مانم.» و نرم گفت: «فکر من نباش. کارت را بکن. مواظب خودت هم باش. رولور داری؟»

«البته.»

«حالا افراد را می‌فرستم پشت. نگاهیانی شما بدبختانه در هوای سرد باید انجام بگیرد، اما حمله به این آلونک فایده‌یی ندارد. ممکن است با تیراندازی راهی باز کند و فراری شود.»

ساندرز گفت: «ب- برای شو- شما سخت است» تاریکی کامل شده بود و خلوت محوطه را علاج کرده بود. درون آلونک اثری از حیات و بارقه‌یی از روشنایی نبود. اندکی بعد ساندرز نمی‌توانست در وجود آلونک یقین کند. برکنار از مسیر باد پشت به کامیونی داده نشسته بود و صدای نفس کشیدن پلیسی را در نزدیکی خود می‌شنید و شعری را در خاطر مرور می‌کرد. شعر این بود «بی‌گمان بدکاره است که چنین عذاب می‌برد.» شعری بود آسایش بخش. آنان که شغل او را پیش می‌گرفتند شعر بهتری نمی‌توانستند فرا گیرند؛ ساندرز نیز به همین جهت آن را از بر کرده بود.

[۳]

رئیس پلیس سرش را از در اطاق خواب توی اطاق کرد و پرسید: «جانم، گفתי شام کی میهمان است؟»

خانمش گفت: «به تو مربوط نیست. لباست را عوض کن.»

رئیس پلیس گفت: «جانم، فکر کردم بهت بگم... این کلفت تازه را خوبست بهش یاد بدهی که من سرگرد کالکین هستم.»

خانم کالکین گفت: «تو بهتر است زودتر لباست را عوض کنی.»

«باز که از زن شهردار دعوت نکرده‌یی‌ها؟» و بعد با حال وحشت آلود و خسته به طرف اطاق حمام راه افتاد، اما فکری کرد و ناگهان، از پله‌ها پایین و به طرف اطاق ناهارخوری رفت. باید ترتیب مشروب‌ها را بدهم. اما اگر زن شهردار میهمان باشد لب‌به‌مشروب نمی‌شود زد. خود شهردار هیچ وقت نمی‌آمد؛ بیچاره تقصیر هم نداشت. خوب، چطور است حالا که در ناهارخوری هستم نوکی بزنم. یک گیللاس ویسکی ریخت و برای آن که زودتر به خود جنبیده باشد، آن را سرکشید و بعد اندکی سودا در لیوان ریخت و خالی کرد و با دستمالش لیوان را هم تمیز کرد. بعد از کمی فکر لیوان را جایی گذاشت که وقتی خانم شهردار می‌آمد معمولاً آن جامی نیست. آنگاه به پاسگاه پلیس تلفن کرد.

نومیدانه پرسید: «خبری هست؟» می‌دانست که نمی‌تواند امیدوار بشود که شاید او را برای مشاوره به پاسگاه دعوت کنند.

صدای بازرس در جواب گفت: «می‌دانم راون کجا است. دورش را گرفته‌ایم. حالا باید صبر کنیم تا صبح بشود.»

«کاری از من ساخته هست؟ می‌خواهید بیایم به کار برسیم؟»

«هیچ لزومی ندارد، قربان.»

گوشی تلفن را با حالی آمیخته به بی‌نوازی گذاشت؛ لیوانی را که برای خانم شهردار گذاشته بود بو کشید (خانم شهردار اصلاً ملتفت نمی‌شد) و از پله

بالا رفت. با خود گفت اشکال در این است که زنم از من مردتر است. همچنانکه از دریچهٔ اطاقش به نور گستردهٔ شهر ناتویج نگاه می‌کرد، به دلیلی به یاد جنگ افتاد و دادگاه نظامی و تفریحی که از آژردن جوانان می‌برد. لباس نظامش هنوز در جالباسی پهلوی فراکش که سالی یک بار می‌پوشید آویخته بود. بوی خفیف نفتالین به مشامش رسید. ناگهان روحیه‌اش قوی شد. اندیشید که: خدایا، ممکن است تا یک هفته دیگر وارد جنگ شده باشم. به آن بی همه چیزها می‌فهمانیم که برگ چقدر نیستیم. راستی نمی‌دانم لباس تنگ نشده؟ نتوانست تاب بیاورد و فرنج را روی شلوار لباس شب تنش کرد. کمی تنگ شده بود، و این جای انکار نداشت، اما از ریخت خودش توی آینه خوشش آمد. با نفوذی که در کشور داشت می‌توانست در مدت دو هفته همان لباس را از نو تن کند. اگر کمی بختش می‌آورد بیش از هر وقت در این جنگ مشغول می‌شد.

زنش صدا کرد: «ژوزف، چه کار داری می‌کنی؟» زنش را در آینه دید که در لباس شب سیاه و ارغوانش مثل مجسمه‌یی که از هیولای زن ساخته باشند در درگاه ایستاده است. خانم گفت: «فوراً از تنست در آور. حالا تمام شب بوی نفتالین می‌دهی. خانم شهردار دارد پالتوش را در می‌آورد. و حتماً به همین زودی سر مارکوس هم...»

«رئیس پلیس گفت: «پس چرا به من نگفتی. اگر می‌دانستم سر مارکوس می‌آید... چه جور گیرش آوردی تله‌اش انداختی؟» خانم کالکین با لحن غرورآمیزی گفت: «خودش خودش را وعده گرفت. این بود که من هم از خانم شهردار دعوت کردم.»

«خود شهردار نمی‌آید؟»

«امروز اصلاً خانه نرفته بود.»

رئیس پلیس فرنج را در آورد و با دقت آویزان کرد. اگر جنگ یک سال

دیگر ادامه یافته بود سرهنگش کرده بودند؛ رابطه اش با ستاد ارتش خیلی خوب بود، چون تمام ملزومات را تقریباً به قیمت تمام شده برای ارتش تهیه می کرد. اگر جنگ در می گرفت او هم به درجه اش می رسید. صدای اتومبیل سر مارکوس روی سنگریزه ها سرگرد را از پله ها پایین دواند. خانم شهردار زیر نیمکت دنبال سگ یسواش می گشت که برای فرار از بوی بیگانه ها وضع دفاعی به خود گرفته بود. خانم شهردار زانو زده سرش را زیر نیمکت کرده با لحن نوازش گری می گفت: «چینکی، چینکی» و چینکی بدون آنکه دیده شود می غریده.

رئیس پلیس کوشید به لحن خود گرمی بخشد، و گفت: «به به، آلفرد حالش چطور است؟»

خانم شهردار در حالی که از زیر نیمکت دو می آمد، گفت: «آلفرد؟ آلفرد کدامست؟ این اسمش چینکی است. او» و ناگهان سرعت حرف زدنش افزایش یافت چون عادت داشت ضمن حرف زدن معنی حرف مخاطب را درک کند. «پرمیدید آلفرد حالش چطور است؟ باز از پیشمان رفت.» «چینکی؟»

«نه، آلفرد.» هیچوقت کسی بیش از این با خانم شهردار نمی توانست حرف بزند.

خانم کالکین وارد شد. گفت: «بینم، بیرون آوردیش؟»

رئیس پلیس گفت: «نه، اگر منظورت آلفرد است باز از پیششان رفته.»

خانم شهردار گفت: «رفته زیر نیمکت. بیرون نمی آید.»

خانم کالکین گفت: «عزیزم، باید خبرت می کردم، من خیال می کردم تو هم خبر داری که سر مارکوس از ریخت سگ بدش می آید. البته اگر بی صدا آن زیر بماند...»

خانم شهردار گفت: «طفلکی. چقدر هم حساس است. فوری هم

می فهمد که نمی خواهندش.»

رئیس پلیس ناگهان بی طاقت شد. گفت: «آلفرد پایکر، شوهر شما بهترین دوست من است. هیچ حاضر نیستم از شما بشوم که بگوئید کسی او را نمی خواهد.» اما کسی محلی به او نگذارد. کلفت ورود سمرارکوس را اعلام کرد.

سمرارکوس روی پنجه پا وارد شد. مرد بسیار پیر و بسیار بیماری بود و اندک ریش سفیدی مثل کرک جوجه به چانه داشت. هر که او را می دید به یاد مغز گردویی می افتاد که توی پوست خشک شده باشد. لهجه اش کمی خارجی می زد، و درست معلوم نمی شد که یهودی است یا از خانواده های قدیمی انگلیس. همچنین ظاهر او نشان می داد که در شهرهای اروپا بسیار سفر کرده و نرمش پذیرفته است. اگر نشانی از اورشلیم در او بود اثری از دربار انگلستان نیز در او مشهود بود؛ و اگر بوی محله خاص یهود را در وین یا یکی از شهرهای اروپای مرکزی به همراه می آورد عطر اختصاصی ترین باشگاههای شهر کان نیز از او برمی خواست.

سمرارکوس گفت: «خیلی لطف کردید، خانم کالکین، که به من فرصت دادید...» شنیدن حرف های او دشوار بود چون به نجوی حرف می زد. چشمان پیر و بدنگاه او همه چیز و همه کس را فروری می دید. «من همیشه آرزو می کردم که افتخار آشنایی پیدا کنم...»

«سمرارکوس، اجازه بدهید خانم شهردار را معرفی کنم»

سمرارکوس با لطف و عنایت خاص کسی که شاید دلال مارکیز پمپادور باشد کرنشی کرد. «که این قدر در شهر ناتویچ سرشناس هستند.» در روش او اثری از طنز یا بزرگی فروشی نبود. صرفاً مرد پیری بود. همه در نظر او به هم شباهت داشتند. به خود زحمت باز شناختن نمی داد.

رئیس پلیس با روح بشاشی گفت: «سمرارکوس، من خیال می کردم به

ریویرا تشریف برده‌اید. یک گیلان شری میل بفرمایید. خانم‌ها هیچ کدام نمی‌خورند.»

سرمارکوس به نجوی گفت: «بدبختانه من مشروب نمی‌خورم.» صورت رئیس پلیس وا رفت. «هرروز برگشتم.»

«شایعه جنگ، بله؟ سگ‌ها از پارس کردن...»
خانم کالکین تند گفت: «ژوزف!» و نگاهی معنی‌دار بطرف نیمکت انداخت.

چشمان پیر بد نگاه اندکی روشن شد. سرمارکوس به تکرار گفت:
«بله، بله. شایعات»

«سرمارکوس، دیدم که در سازمان ذوب آهن عده‌یی را تازه استخدام کرده‌اید.»

سرمارکوس به نجوی گفت: «این‌طور شنیدم.»

کلفت اعلام کرد که شام حاضر است. شنیدن صدای کلفت چینی را بر آشفت و از زیر نیمکت غرید، و لحظه‌یی همه با وحشت به سرمارکوس نگاه کردند. اما سرمارکوس چیزی نشنیده بود، یا شاید آن صدا اندکی ذهن نابخود او را جنبانده بود، چون وقتی دست خانم کالکین را گرفت و همراه او به طرف ناهارخوری راه افتاد و با لحن زننده‌یی گفت: «سگ‌ها مرا راندند.»

خانم کالکین گفت: «ژوزف، خانم شهردار لیموناد می‌خورند.» رئیس پلیس با ناراحتی عصبی خانم شهردار را می‌پایید که از لیوان آلوده لیموناد می‌خورد. مثل این بود که اندکی از طعم آن مبهوت شده است. اندکی مزه‌مزه کرد، و باز خورد. گفت: «عجیب لیموناد خوش مزه‌یی است. چه طعم خوبی دارد.»

سرمارکوس ظرف سوپ را به طرف او برد. و بعد ظرف ماهی را. وقتی «آنتره» صرف شد، سرمارکوس از آن طرف گلدان بزرگ نقره که روی آن

نوشته بود: «هدیه به ژوزف کالکین از کارکنان شرکت کالکین به مناسب...» (بقیه کتبه دور گلدان ادامه داشت و سرمارکوس دیگر آن را نمی‌دید) خم شد و گفت: «ممکن است یک بیسکویت خشک و کمی آب جوش به من بدهید؟ دکتر به من اجازه نمی‌دهد شب چیز دیگری بخورم.» رئیس پلیس گفت: «چه بدبختی از این بالاتر. چون آدم وقتی پیر می‌شود فقط غذا و مشروب...» و به گیلان خالی خود نگاه کرد چه زندگی در پیش داشت؛ اگر می‌شد مدتی از زندگی شهری فرار کند و با افراد همراه باشد و به خودش بفهماند که هنوز هم مرد است. خانم شهردار ناگهان گفت: «چقدر چینیکی این استخوان‌ها را دوست دارد.» و صدایش گرفت.

سرمارکوس به نجوی پرسید: «چینیکی که باشد؟» خانم کالکین به سرعت گفت: «خانم شهردار گریه خیلی مامانی دارد.» سرمارکوس به نجوی گفت: «خوب شد که مگ ندارند. مگ‌ها یک جور هستند...» و دست چروکیده او که بیسکویتی در آن بود حرکتی نو میدانه کرد «و از همه‌شان بدتر سگ‌های پکینوا.» و بعد با بدخواهی زهرآلودی گفت: «واق، واق، واق،» و فوری آب داغ خورد. سرمارکوس مردی بود که هیچ گونه لذتی نمی‌شناخت. تنها موردی که به هیجان می‌آمد وقتی بود که زهر می‌ریخت و تنها هدفی که داشت دفاع از خود و از دارایی خود، و از آن اندک شعاع حیاتی بود که هر سال در آفتاب کان نصیبش می‌شد. اگر خوردن بیسکویت موجب درازی ایام عمرش می‌شد با کمال میل حاضر بود تا روز آخر بیسکویت بخورد.

رئیس پلیس که سرمارکوس را می‌پایید، اندیشید که چند روزی بیشتر از عمرش باقی نیست. سرمارکوس آخرین بیسکویت را به کمک آب داغ فرو داد و بعد قرص سفیدی را از قوطی طلایی که در جیب جلیقه داشت بیرون

آورد و بلعید. از طرز حرف زدنش و از واکنش های مخصوص که وقت سفر با راه آهن او را به نرمی در دالانهای طولانی حرکت می داد، می شد گفت که هنوز قلبش می زند. رئیس پلیس چندین بار در پذیرائی های رسمی با او برخورد کرده بود؛ بعد از خاتمه اعتصاب عمومی سرمارکوس یک ورزشگاه کاملاً مجهز به عنوان قدردانی از زحمات پلیس به اداره پلیس هدیه کرده بود. اما تا آن تاریخ سرمارکوس هرگز قدم به منزلشان نگذاشته بود.

همه کس درباره سرمارکوس اطلاعاتی داشت. عیب کار این جا بود که اطلاعات گوناگون مردم درباره او هم تناقض داشت. عده ای بودند که چون اسم او مارکوس یا مرقس بود می پنداشتند اصلاً یونانی است، برخی دیگر یقین قطعی داشتند که در محله یهودیهای یکی از شهرهای اروپا به دنیا آمده است. همکاران او می گفتند که از یکی از خاندانهای قدیم انگلیس است. بینی او هیچ گونه شهادت خاصی نمی داد از آن گونه بینی ها هم یهودی ها داشتند هم انگلیسی ها. نامش در کتاب Who,shwo ثبت نشده بود؛ و یک رونامه نویس کنجکاو که وقتی خواست بود شرح حالش را بنویسد در دفاتر ثبت و آمار افتادگی های متعدد یافته بود؛ و از این جهت ممکن بود هر شایعه ای را درباره او آن قدر دنبال کنند تا به سرچشمه برسند. حتی در پرونده های قضایی شهر ماری هم افتادگی پیدا شد، و آن وقتی بود که خواستند ببینند آیا صحت دارد که سرمارکوس در جوانی به واسطه جیب بری در خانه فحشاء مدتی زندانی بوده است، و اکنون به عنوان یکی از ثروتمندترین افراد اروپا روی اثاث گرانهای اطاق ناهارخوری نشسته خرده نانی را که روی جلیقه ریخته بود می تکاند.

هیچ کس از سن او هم خبر نداشت، مگر شاید دندان پزشک او، چون رئیس پلیس معتقد بود که سن مردم را می شود از روی دندان شان فهمید. اما از طرف دیگر با سن و سال سرمارکوس محتملاً دندانها مال خودش نبود. این

هم یک افتادگی در پرونده.

خانم کالکین در حالی که از جا برمی‌خواست و با نگاه خیره‌یی شوهرش را بیدار می‌کرد، با لحن شاد گفت: «خانم شهردار، این‌ها را که تنها نمی‌گذاریم زیادی مشروب بخورند، بله، اما خیال می‌کنم خیلی حرف‌ها با هم داشته باشند.»

وقتی در پشت سر خانم‌ها بسته شد، سرمارکوس گفت: «من این زن را جای دیگری دیدم که سگی بغلش بود. حتم دارم.»

رئیس پلیس گفت: «اجازه می‌دهید من کمی شراب بخورم؟ من از تنها مشروب خوردن کیفی نمی‌کنم اما اگر شما واقعاً... سیگار می‌کشید؟»

سرمارکوس به نجوی گفت: «نه، من سیگار نمی‌کشم. من می‌خواستم محرمانه با شما درباره‌ی این راون ملاقات کنم. دیویس خیالش ناراحت است. بدبختی در این است که چشمش به این مرد افتاده. به کلی اتفاقی بوده. موقعی که آن دزدی اتفاق افتاده بوده در کوچه ویکتوریا در اداره‌ی یکی از دوستانش بوده. این راون به بهانه‌یی آن‌جا رفته بود. حالا دیویس خیال می‌کند که راون می‌خواهد چون او شاهد بوده دخلش را بیاورد.»

رئیس پلیس با غرور گفت: «به آقای دیویس بفهمانید که ناراحت نباشد» و یک لیوان دیگر شراب برای خود ریخت. «همین الان هم مثل این است که راون گرفتار شده باشد، در همین لحظه که من با شما صحبت می‌کنم پلیس می‌داند راون کجاست. محاصره‌اش کرده‌ایم. فقط منتظریم هوا روشن بشود و راون خودش را آفتابی کند...»

سرمارکوس به نجوی گفت: «اصلاً چرا معطلش می‌کنید؟ بهتر نبود که این مرد که احمق نوید را فوری می‌گرفتید؟»

«آخر مسلح است. در تاریکی هرگونه اتفاقی ممکن است بیفتد، ممکن است تیراندازی کند و راهش را باز نماید و فرار کند. یک چیز دیگر هم

هست، یک زن همراهش هست. خیلی برای ما بد می شود اگر او قرار کند و دختر تیر بخورد.»

سرمارکوس سرپیر خود را بالای دودستش خم کرد که بی حال روی میز افتاده بودند چون دیگر بیسکویت یا آب داغ یا قرص مشغولشان نکرده بود. نرم و آرام گفت: «میل دارم قدری توجه کنید. از یک لحاظ مسئولیت قضیه باماست. به واسطه دیویس. اگر اشکالی پیش بیاید، یا اگر دختری که همراه راون است کشته بشود ما با تمام پولمان از دستگاه پلیس حمایت می کنیم. اگر تحقیقی بخواهند راه بیاندازند بهترین وکلا را... همان طور که خبر دارید، دوستان من در...»

رئیس پلیس گفت: «سرمارکوس، بهتر است تا صبح صبر کنیم. به من اطمینان داشته باشید. من می دانم اوضاع چه جور است. می دانید که من سر باز بوده ام.»

سرمارکوس گفت: «بله، این را می فهمم.»
 «مثل این است که چرچیل با قیافه بولدا گیش باز سر کار می آید. الحمدالله که دولت با عرضه یی پیدا می کنیم.»
 سرمارکوس گفت: «بله، بله. می توانم بگویم که دیگر حتمی است.»
 چشمان پیر بد نگاه متوجه تنگ شراب شد «سرگرد، مبدا حضور من مانع شراب خوردنتان شود.»
 «خوب، حالا که شما می فرمائید، من یک لیوان دیگر پیش از خواب می خورم.»

سرمارکوس گفت: «خیلی خوشحال شدم که خبر به این خوبی برای من داشتید. اما همچو دزد مسلحی در ناتویچ داشتن خیلی خوب نیست. سرگرد، شما هیچ نباید زندگی افرادتان را به خطر بیندازید. خیلی بهتر است که این... مایه شرم... ازین برود تا یکی از افراد شما.» ناگهان در صندلی خود

به عقب افتاد و مثل ماهی که بر خاک افتاده باشد دهانش باز و بسته می‌شد. گفت: «قرص. لطفاً. زود.»

رئیس پلیس قوطی طلایی را از جیب او درآورد، اما سرمارکوس تا آن وقت حالتش جا آمده بود. خودش قرص را گرفت و خورد. رئیس پلیس گفت: «سرمارکوس، میل دارید بگویم اتومبیلتان را حاضر کنند.»

سرمارکوس به نجوی گفت: «نه، نه. دیگر خطری ندارد. فقط درد دارد. «با چشمان پیر و وحشت‌زده به خرده‌های نان که روی شلوارش ریخته بود خیره شد.» داشتیم چه می‌گفتیم؟ افراد لایق، بله، شما هیچ نباید زندگی اینها را به خطر بیندازید. کشور به این‌ها احتیاج دارد.»

«کاملاً صحیح می‌فرمائید.»

سرمارکوس با لحن زهرآلود به نجوی گفت: «در نظر من این... دزد... خائن به کشور است. حالا موقعی است که مملکت به فرد فرد مردم احتیاج دارد. اگر با من بود با او مثل یک خائن رفتار می‌کردم.»

«این هم یک طرز داوری است.»

«سرگرد، یک گیللاس دیگر شراب بخورید.»

«بله، بدم نمی‌آید.»

«وقتی آدم فکر تعداد افراد سالمی را می‌کند که این مرد که از خدمت به کشورش باز می‌دارد، آن‌هم بر فرض که خودش آن‌ها را با تیر نزنند کلافه می‌شود. چند زندانبان و چند نفر پلیس و چند نفر محافظ. بعد هم به خرج دولت به او مکان و غذا می‌دهند در حالی که افراد دیگر...»

«جان می‌دهند. صحیح می‌فرمائید، سرمارکوس» تیر سرمارکوس این بار به هدف اصابت کرده بود. سرگرد به یاد فرنچ سرگردیش افتاد که نفتالین زده در گنجه آویزان بود با تکمه‌هایش باید برق می‌افتاد. بوی نفتالین هنوز رئیس پلیس را رها نکرده بود. شروع به خواندن شعری از شکسپیر کرد.

سرمارکوس گفت: «سرگرد کالکین، چقدر بهتر می‌شد اگر افراد پلیس جانشان را به خطر نمی‌انداختند. همین که راون را می‌دیدند او را با تیر می‌زدند. علف هرزه را باید از ریشه کند.»

«خیلی بهتر می‌شد.»

«شما پدر افراد پلیس هستید.»

«شهردار هم همین حرف را به من می‌زد. خدا ببخشدش، منظورش چیز دیگری بود. سرمارکوس، چه خوب بود که شما هم با من شراب می‌خوردید. شما می‌فهمید که یک افسر ارتش چه احساساتی دارد، من قبلاً در ارتش بودم.»

«شاید تا یک هفته دیگر باز هم در ارتش خواهید بود.»

«شما احساسات مرا می‌فهمید. من هیچ نمی‌خواهم چیزی میان ما حایل بشود. سرمارکوس، چیزی هست که من باید به شما بگویم. وجدانم را معذب کرده. زیر نیمکت واقعاً سگ بود.»

«سگ؟»

«یک سگ پکینوا به اسم چینکی. من نمی‌دانستم که...»

«خانمتان گفت گربه است.»

«نمی‌خواست شما بفهمید.»

سرمارکوس گفت، «خوشم نمی‌آید گولم بزنند. در انتخابات بعدی ترتیب کار شهردار را می‌دهم.» آه خسته کوچکی کشید، به این معنی که خیلی چیزها بود که بایست ترتیبش را می‌داد، انتقام می‌گرفت، و چقدر این کارها طول می‌کشید، آه چقدر تا همان وقت طول کشیده بود. از وقتی که از محله بیرون آمده بود، از وقتی که فاحشه‌خانهٔ مارسی را پشت سر گذاشته بود؛ یعنی اگر محله و فاحشه‌خانه‌یی در کار بود. ناگهان به نجوی گفت: «پس حالا به پامسگاه تلفن می‌کنید که همین که راون را دیدند. با تیر بزنند؟ بگویید که

مسئولیتش با شما. من خودم مواظب کار شما هستم.»

«نمی‌فهم که چه جور... که چه جور...»

دست‌های پیر و فرسوده با بی‌صبری تکان خوردند، باز به این معنی که تا چه حد باید ترتیب کارها را داد. «خوب به حرف من گوش بدهید. من تا به حال قولی نداده‌ام که عمل نکرده باشم. درده میلی اینجا یک منطقهٔ تعلیم سرباز هست. من می‌توانم ترتیبی بدهم که شما با درجهٔ سرهنگی رئیس آن جا بشوید. یعنی همین که جنگ اعلان شد.»

«سرهنگ بانکس چه می‌شود؟»

«برش می‌دارند»

«یعنی اگر حالا تلفن بکنم؟»

«نه. اگر بتوانند راون را بکشند. آدم مهمی نیست. لش بی‌عاری است.

هیچ دلیلی برای دو دلی نیست. یک لیوان دیگر شراب بخورید.»

رئیس پلیس دستش را به طرف تنگ دراز کرد. کمتر از آنچه تصور می‌کرد از عنوان «سرهنگ کالکین» خوشش آمده بود، اما چاره نداشت چون چیزهای دیگر از ذهنش بیرون نمی‌رفت. یادش بود که چه جور منصوب شده بود، ترتیب آن کار را دیگران داده بودند، همین‌طور که ترتیب سرهنگیش را هم می‌دادند؛ اما احساس غروری که از ریاست بر یکی از بهترین نیروهای پلیس داشت با شدت در او باز آمد، به کندی گفت: «بهتر است دیگر شراب نخورم. خوابم نمی‌برد. زخم هم از بویش بدش...»

سرمارکوس گفت: «خوب، سرهنگ،» و چشمان پیرش را برهم زد،

«از هر لحاظ می‌توانید به من تکیه کنید.»

رئیس پلیس با لحن التماس آمیزی گفت: «دلم می‌خواستم می‌توانستم این کار را بکنم. سرمارکوس، خیلی علاقه دارم که اسباب خرسندی شما بشوم، اما نمی‌دانم چه جور... چه جور... افراد پلیس نمی‌توانند همچو

کاری بکنند.»

«هیچوقت کسی خبر نمی‌شود.»

«تصور نمی‌کنم دستور مرا اطاعت کنند. آن‌هم در همچو موردی.»

سرمارکوس به نجوی گفت: «یعنی می‌خواهید بگویید با این مقامی که دارید حرقان اثر ندارد؟» از لحتش پیدا بود که ترتیبی داده است تا حرفش در کوچکترین کارمندانش فوری اثر کند.

«خیلی دلم می‌خواست شما راضی می‌شدید.»

سرمارکوس گفت: «پس چرا معطلید آن تلفن. به هر حال می‌توانید نفوذتان را به کار ببرید. من هیچ وقت توقع ندارم کسی بیش از قدرتش کاری بکند.»

رئیس پلیس گفت: «این‌ها بچه‌های خوبی هستند. بارها اول غروب به پاسگاه رفته‌ام و با بچه‌ها یکی دو گیلان زده‌ام. باهوشند. وظیفه‌شناسند. حتماً راون را می‌گیرند می‌آورند سرمارکوس، شما بی‌خود می‌ت رسید.»

«زنده یا مرده، نمی‌گذارند فرار کند. خوب بچه‌هایی هستند.»

سرمارکوس گفت: «اما من مرده‌اش را می‌خواهم.» عظمه کرد. درون بردن نفس ظاهراً او را خفه می‌کرد. باز به عقب افتاد، و این بار نرم نفس می‌زد.

«سرمارکوس، من نمی‌توانم همچو چیزی از افراد بخواهم. اصلاً این یک جور آدم‌کشی است.»

«پرت می‌گویید.»

«آن روزنامه‌ها که وقت غروب سراغشان می‌روم برای من خیلی ارزش دارد. بعد از این کار دیگر رویش را ندارم که آن‌جا بروم.. محاکمه‌ام می‌کنند. مادام که جنگ در دنیا هست تدارکات هم هست.»

سرمارکوس گفت: «هیچ جور بی‌آبرویی برای شما باقی نمی‌ماند. خودم

ترتیبش را می‌دهم.» بوی نفتالین از پیراهن کالکین برخواست و کالکین را مسخره کرد. «همین‌طور می‌توانم ترتیبی بدهم که دیگر رئیس پلیس هم نباشید. نه شما نه شهردار.» از میان بینی صدای سوت عجیبی در آورد. پیرتر از آن بود که بخندد، که شش‌هایش را به کار باطلی وادارد.

«بفرمایید: سرهنگ. یک گلاس دیگر شراب بخورید.»

«نه، متشکرم. دیگر میل ندارم. گوش کنید، سزمارکوس. دستور می‌دهم دو کارآگاه در اداره شما کشیک بدهند. می‌گویم از دیویس مراقبت کنند.»
 «سزمارکوس گفت: «دیویس چندان مهم نیست. شوهر مرا صدا کنند.»
 «سزمارکوس، دلم می‌خواهد هر چه شما می‌گویید بکنم. پیش خانم‌ها تشریف نمی‌آورید؟»

سزمارکوس به نجوی گفت، «نه. نه. آن‌هم با آن سگ که آن‌جاست.»
 باید کمکش می‌کردند تا از جا برخیزد و عصایش را هم باید به دستش می‌دادند. چند خرده نان میان ریشش گیر کرده بود. گفت: «اگر امشب تغییر عقیده دادید می‌توانید به من تلفن کنید. من بیدار می‌مانم.» رئیس پلیس با خیرخواهی اندیشید که آدم به این سن و سال باید جور دیگری درباره مرگ فکر کند: چون وقتی روی سنگ فرش لیز راه می‌رفت تهدیدش می‌کرد؛ اگر یک تکه صابون ته وان افتاده بود تهدیدش می‌کرد. حتماً کشتن راون به نظر چیز ساده‌یی می‌آمد که تقاضایش را می‌کرد. سن زیاد وضع غیرعادی ایجاد می‌کرد؛ باید رعایتش را می‌کرد. وقتی سزمارکوس را تماشا می‌کرد که کمکش کردند تا از پایین پله به اتومبیل بزرگ و وسیعش رسید و در آن نشست، ناگزیر به خود گفت: «سرهنگ کالکین، سرهنگ کالکین» «و بعد از لحظه‌یی افزود: «توقیف در سربازخانه.»

در اطاق ناهارخوری چنکی غوغا راه انداخته بود. حتماً فریش داده از زیر نیمکت بیرونش کشیده بودند. سگ بسیار اصیل و در ضمن عصبی بود و

اگر بیگانه‌یی ناگهانی یا با شدت با او حرف می‌زد، دور خودش می‌دوید و دهانش کف می‌کرد و به طرزی وحشتناک ناله می‌کرد و پشمش مثل جاروی برقی روی فرش می‌کشید. رئیس پلیس اندیشید که بد نیست جیم شوم و با بچه‌ها گیلای بزنم. اما این فکر هم غم و دودیش را برطرف نکرد. آیا ممکن بود که سرما رکوس همین را هم از او بگیرد؟ اما در هر حال لذت آن را که به همین زودی از او گرفته بود، تا داشتن این فکرها روی آن را نداشت که با افسر ارشد یا با زرس ملاقات کند. به اطاق خود رفت و کنار تلفن نشست. تا پنج دقیقه دیگر سرما رکوس به خانه می‌رسید. حال که تا این حد از لذت کالکین کاسته شده بود فکر می‌کرد که با قبول خواهش او دیگر چیزی نبود که از دست بدهد. اما به همان صورت مرد فربه کوچک اندام خوی سودجوی مطیع زنش کنار تلفن نشست و از جا نجنبید.

زنش سرخود را از درتو آورد و گفت: «ژوزف، چه کار داری می‌کنی؟ زود باش بیا با خانم شهردار حرف بزن.»

[۴]

سرمارکوس با مستخدم خود که در ضمن پرستار تعلیم دیده نیز بود در بالاترین طبقه ساختمان عظیم دباغ خانه زندگی می‌کرد. تنها خانه و مأوای او همان بود. وقتی به لندن می‌رفت در هتل کلاریچ مقیم می‌شد و در شهر کان به هتل ریتمس می‌رفت. مستخدم مخصوص در مخرج ساختمان با صندلی چرخدار منتظر او بود و او را وارد آسانسور و بعد از آن خارج کرد و در طول دالان صندلی را پیش راند به اطاق کار سرما رکوس رسیدند. حرارت اطاق را به درجه مخصوص رسانده بود و دستگاه خیرگیری مخصوص کنار میز تحریر سرما رکوس نرم صدا می‌کرد. پرده‌ها کشیده نبود و از میان شیشه‌های پهن مضاعف آسمان شب بر فراز ناتویچ گسترده بود.

مرمارکوس گفت: «مولیسون، تو برو بخواب. من امشب نمی‌خوابم.» مرممارکوس در این ایام بسیار کم می‌خوابید. در آن مدت کمی که از زندگی او باقی بود همان چند ساعت خواب تأثیر مشخصی داشت. و نیز مرممارکوس واقعاً به خواب احتیاجی نداشت. هیچ‌گونه تقلای بدنی نداشت که او را به خواب نیازمند کند. در این هنگام، در حالی که تلفن در دسترس او بود، نخست به خواندن یادداشتهای روی میزش، و بعد به خواندن باریکه‌های خبر که از ماشین بیرون می‌آمد پرداخت. ترتیبات مربوط به تمرین نقاب ضد گاز فردا صبح را نیز خواند. تمامی کارمندان طبقه اول ماسک ضد گاز گرفته بودند. قرار بود بلافاصله پس از هجوم کارمندان به ادارات خود، آژیر را به صدا در آورند. کارکنان بنگاههای حمل و نقل و رانندگان بارکش‌ها و نامه‌برها همین که شروع به کار می‌کردند ماسک می‌زدند این تنها راهی بود که تضمین می‌کرد کسی ماسک خود را جا نگذارد و در ساعات تمرین بی‌ماسک نماند و در نتیجه ساعاتی را که باید در سازمان ذوب آهن کار کند در بیمارستان به‌مرنبرد.

این مازمان از هرگونه ارزشی که پس از نوامبر ۱۹۱۸ یعنی خاتمه جنگ جهانیگیر داشت اکنون ارزش بیشتری پیدا کرده بود. مرممارکوس قیمت‌هایی را که روی نوار می‌آمد خواند. سهام تسلیحات هم چنان بالا می‌رفت و قیمت فولاد به همان نسبت در ترقی بود. این که دولت انگلیس جوازهای صدور را متوقف ساخته بود هیچ تفاوتی ایجاد نمی‌کرد. خود کشور اکنون بسیار بیشتر از سالهای پیش و حتی زمان جنگ تسلیحات می‌خريد. مرممارکوس در کشورهای مختلف دوستان متعدد داشت، هر سال زمستان را با این دوستان در شهر کان یا در کشتی گردشی سوپلسا در اطراف رود سن می‌گذراند. مرممارکوس دوست نزدیک خانم کرانبايم بود. در این هنگام صدور اسلحه غیرممکن بود، اما صدور نیکل و غالب فلزات دیگر که برای مسلح ساختن ملل لازم بود امکان

داشت حتی وقتی جنگ اعلان می شد خانم کرانیا هم می توانست به طور قطع بگوید که دولت انگلیس صدور نیکل را به سوئیس یا کشورهای بی طرف دیگر منع نخواهد کرد. مشروط بر آن که احتیاجات داخلی در درجه اول برآید. این بود که آینده واقعاً بسیار درخشان بود، چون همه کسی می توانست قول خانم کرانیا را قبول کند. خانم کرانیا هم خبر را از دست اول داشت.

اکنون کاملاً قطعی به نظر می رسید، سرما رکوس در اخبار نوار خواند که دو دولتی که در درجه اول دست در کار بودند نه حاضر بودند شرایط اتمام حجت را بپذیرند نه حاضر بودند آن را اصلاح کنند. احتمال می رفت که تا پنج روز دیگر حداقل چهار دولت در حال جنگ باشند و مصرف مهمات به روزی یک میلیون لیره برسد.

و با وجود این سرما رکوس کاملاً خوشحال نبود. دیویس کارها را خراب کرده بود. وقتی سرما رکوس به دیویس گفته بود به هیچ قاتلی نباید اجازه داده شود که از جنایت خود سود ببرد چیزی که به فکرش فرمیده بود همین نتیجه ناشی از دادن اسکناسهای دزدی به راون بود. اکنون باید تمام شب را در انتظار تلفن بیدار می ماند. بدن لاغر و پیر سرما رکوس تا آن حد که ممکن بود روی بالش های بادی آسایش گرفت سرما رکوس قاعداً به اندازه اسکلت از وجود استخوان های خود خبر داشت. صدای زنگ ساعت دوازده را اعلام داشت؛ و سرما رکوس یک روز تمام بر ایام عمر خود افزوده بود.

فصل پنجم

7

راون در تاریکی اتاقک کوچک کورمال پیش رفت تا وقتی گونی ها را پیدا کرد. گونیها را روی هم انباشت، و هریک را پیش از گسترده شدن مانند بالش تکان داد. با علاقه به نتیجه کارش به نجوی گفت: «می توانی یک خرده روی این ها دراز بکشی؟» آنا دست راون را گذاشت که او را به آن گوشه هدایت کند. گفت: «خیلی سرد است.»

«دراز بکش تا چند تا گونی دیگر پیدا کنم.» راون کبریتی کشید و شعله خفیف در تاریکی محدود و سرد پخش شد. گونیها را آورد و روی آنا کشید و کبریت را انداخت.

آنا پرسید: «نمی شود این جا را کمی روشن کنیم؟»

«خالی از خطر نیست. و در هر حال تاریکی برای من خوبست. در تاریکی نمی توانی مرا ببینی، این را نمی توانی ببینی» و در تاریکی دست به لب خود زد. کنار در آلونک گوش فرا داشت، صدای پا را روی فلز و تخته شنید و بعد از لحظه یی صدای حرف زدن بگوشش رسید. گفت: «باید فکر کنم. فهمیدند من این جا هستم. شاید بهتر باشد تو بروی، علتی برای توقیف

تو ندارند، اگر این جا بیایند تیراندازی می کنند.»

«فکر می کنی می دانند که من این جا هستم»

«حتماً ما را تا این جا دنبال کرده اند»

آنا گفت: «پس من می مانم. تا وقتی من این جا باشم تیر نمی اندازند. تا صبح صبر می کنند که تو آفتابی بشوی.»

«این خیلی عمل دوستانه یی است. «لحن راون عاری از باور کردن بود، اعتقاد به دوستی اندک اندک در او باز می گشت.

«من که به تو گفتم. من طرف تو هستم.»

راون گفت: «باید فکر راهی بکنم.»

تو هم بهتر است حالا استراحت کنی. تمام شب را برای فکر کردن در پیش داری.»

راون گفت: «این جا واقعاً جای خوبی است. دخیلی به دنیای کشیف آن ها ندارد. در تاریکی.» به آنا نزدیک نشد بلکه در گوشه مقابل او هفت تیر در دامن نشست با بدگمانی گفت: «در چه فکری؟» از صدای خنده مات و مبهوت شد. آنا گفت: «مثل خانه می ماند.»

راون گفت: «من از خانه بدم می آید. به دارالتأدیب هم خانه می گفتند. من در دارالتأدیب بودم.»

«برایم تعریف کن اسمت چیست؟»

«اسم را که می دانی، توی روزنامه خوانده یی.»

«منظورم اسمی است که وقت تعمید رویت گذاشته اند.»

«تعمید مسیحی؟ این دیگر شوخی فشنگی بود. خیال می کنی این روزها اگر کسی کشیده بخورد گونه دیگرش را عرضه می کند؟» لوله هفت تیر را با شدت به کف چوبی اطاق زد. «امکان ندارد» صدای نفس کشیدن آنا را از آن سوی اطاق می شنید، خودش را نمی دید، دستش هم به او نمی رسید، و

ناگهان احساس کرد که گویی چیزی را گم کرده است. گفت: «من که نگفتم تو خوب نیستی، می‌توانم بگویم که تو واقعاً میحی هستی.»

«توی این آلونک بگردد شاید سومی میحی باشد.»

«من ترا به آن خانهٔ نوساز بردم تا بکشمت...»

«بکشیم؟»

«پس خیال کردی چرا آنجا رفتیم. من اهل عشق‌بازی نیستم. پسند

دخترها نیستم. خوشگل نیستم.»

«چرا نکشتی؟»

«آن دو نفر سر رسیدند همین وبس، دلم برایت نرفت. من دلم برای

دخترها نمی‌رود. از این در پناهم. هیچ کس مرا ندیده که به حرف زن‌ها نرم

بشوم» نمیدانه ادامه داد، «چرا خبر مرا به پلیس ندادی؟ چرا همین الان داد

نمی‌کشی تا ببینند؟»

آنا گفت: «مگر تو هفت تیر نداری؟»

«من ترا نمی‌زنم»

«چرا؟»

راون گفت: «هنوز اینقدر دیوانه نشده‌ام، اگر کسی با من راست تا کند

من هم با او راست تا می‌کنم. زود باش داد بکش. من هیچ کاری نمی‌کنم.»

آنا گفت: «اگر من بخواهم از تو متشکر باشم که محتاج اجازهٔ تو نیست،

هست؟ تو امشب مرا نجات دادی.»

«آن زن و شوهر ترا نمی‌کشتند. عرضهٔ آدم کشتن ندارند، کشتن مرد

می‌خواهد.»

«خوب، آن رفیق چول مونده‌لی تقریباً داشت مرا می‌کشت. وقتی حدس

زد من با تو همراهم داشت مرا خفه می‌کرد.»

«با من همراهی؟»

«برای پیدا کردن آن که دنبالش هستی»

«آن حرامزاده ناروزن» نگاهش را به هفت تیردوخته فکر می کرد، اما افکارش مدام به نحو مزاحمی از کینه و نفرت می گریخت و به این گوشه بی خطر باز می گشت، راون به همچو حالی عادت نداشت. گفت: «دختر با شعوری هستی، خوشم آمد.»

«خیلی تشکر می کنم.»

«تعارف نکردم. لازم نیست تو چیزی به من بگویی. من می خواهم یک چیزی به تو بگویم اما نمی توانم.»

«چه میز میاهی داری؟»

«میز نیست. یک گربه در لندن داشتم وقتی دنبالم کردند جا گذاشتم اگر توبودی نگهش می داشتی.»

«آقای راون، مرا مایوس کردی من خیال کردم دست کم به چند قتل اعتراف می کنی» و بعد با لحن جدی ناگهان گفت: «یادم آمد! یادم آمد که دیویس کجا کار می کند»

«دیویس؟»

«همان که توبهش می گوئی چول مونده لی. یقین دارم. سازمان ذوب آهن. توی کوچه یی نزدیک هتل متروپول. یک جایی است مثل قصر.»

راون هفت تیر را به زمین یخ بسته می گوید. گفت: «هرچهره شده باید از این جا بروم بیرون.»

«نمی توانی به پلیس مراجعه کنی»

راون گفت: «من؟ من به پلیس مراجعه کنم؟» خندید. «این دیگر قشنگ می شود، دست هایم را بگیرم جلودست بند.»

آنا گفت: «خودم راهی پیدا می کنم.» وقتی صدایش بند آمد مثل آن بود که از آن جا رفته است. راون تند گفت: «همین جایی؟»

آنا گفت: «معلوم است که همین جام. چرا ناراحتی؟»
 «تنهایی اذیت می‌کند.» ناباوری تلخ باز به کامش جست. دوسر کبریت زد و نزدیک صورت خود و کنار لب شکریش گرفت. گفت: «نگاه کن. خوب نگاه کن.» شعله‌های کبریت‌ها رو به دستش می‌رفتند «تو که به من کمک نمی‌کنی، ها!»

آنا گفت: «تو عیبی نداری. من از تو خوشم می‌آید.» شعله به پوست راون رسید، اما او هم چنان آن‌ها را نگاه داشت تا دستش سوخت، و از این درد جدید لذت می‌برد، اما لذت را حاضر نبود بپذیرد؛ خیلی دیر به سراغش آمده بود. در تاریکی نشسته جمع شدن اشک را مثل بار سنگینی در چشم خود احساس می‌کرد، اما نمی‌توانست بگیرد. هرگز با آن فن بخصوص که در لحظه بخصوص مجرای بخصوص را باز می‌کند آشنا نشده بود. اندکی از گوشه‌اش به طرف آنا خزید، و با کشیدن هفت تیر به روی زمین راهش را می‌جست. گفت: «سردت نیست؟»

آنا گفت: «جا‌های گرم‌تر از این جا هم بوده‌ام.»
 فقط آن چند گونی مانده بود که راون روی خودش انداخته بود. آن‌ها را هم روی آنا کشید. گفت: «دور خودت بی‌چان.»
 «تو هم داری؟»

«البته که دارم. می‌توانم از خودم مواظبت کنم؛» لحتش تند بود، چنانکه گویی از آنا نفرت دارد. دست‌هایش چنان مرد بود که اگر لازم می‌شد نمی‌توانست هفت تیر را به کار ببرد. «باید از این جا بیرون بروم.»
 «یک راهی پیدا می‌کنیم. حالا بهتر است کمی بخوابی.»

راوان گفت: «من خوابم نمی‌برد. این اواخر خواب‌های بدی می‌بینم.»
 «می‌توانیم برای هم قصه بگوییم، نزدیک ساعت خواب بپجه‌هاست.»
 «من قصه بلد نیستم.»

«خوب، من می گویم. چه جور قصه یی، قصه مضحک؟»

«هیچ قصه یی برای من مضحک نیست.»

«شاید قصه سه تا خرس خوب باشد.»

«قصه مالی نمی خواهم بشنوم. اصلا حرف پول نمی خواهم بشنوم.»

اکنون که راون نزدیکتر آمده بود آنا تازه او را می دید که شکل قوزه کرده تیره یی است و یک کلمه از حرف های او سر در نمی آورد. پس با نرمی او را استهزاء کرد، و اطمینان داشت که راون هرگز نخواهد فهمید و نخواهد رنجید. گفت: «پس قصه گربه و روباه را برایت می گویم. این گربه که می گویم در جنگل به روباه برخورد. گربه شنیده بود که آقا روباه همیشه از عقل خودش تعریف می کند. این بود که عرض سلام کرد و احوال آقا روباه را پرسید. اما روباه به خودش می بالید. گفتش: «توبه چه جرأت احوال مرا می پرسی، بدبخت گرمته موش خور! تواز دنیا چه خبرداری؟» گربه گفتش: «من یک چیز را می دونم.» چی می دونی؟ گربه گفتش: «می دونم چه جور باید از پیش سگ ها فرار کرد. همین که سگ ها عقب می کنند می برم بالای درخت.» آن وقت روباه به باد کرد و باد کرد و گفت: «تو فقط یک حقه بلدی. من صد تا حقه بلدم، من یک انبان پر از حقه دارم. با من بیا تا نشانت بدهم.» همان وقت یک شکارچی با چهار تا تازی سر رسیدند. گربه پرید بالای درخت و داد زد: «انبان تو اکن، آقا روباه، انبان تو اکن.» اما تازی ها با دندان شان آقا روباه را گرفته بودند. آن وقت گربه غش غش خندید و گفت: «آقا عاقله اگر همین یک حقه را بلد بودی حالا مثل من بالای درخت بودی.»

«آنا ساکت شد. روبه شکل تیره یی که در تاریکی نزدیکش بود گفت:

«خواب برده؟»

«نه. خواب نیستم.»

«حالا نوبت توست.»

راون با لجاجت آمیخته به بی‌نوایی گفت: «من قصه بلد نیستم.»

«از این قصه‌ها بلد نیستی؟ پس درست بارت نیاورده‌اند.»

راون به اعتراض گفت: «من تحصیل کرده‌ام، اما حالا حواسم پرت

است. خیلی ذهنم مشغول است.»

«خوش باش. کسی هست که ذهنت از تو مشغول‌تر است.»

«کی؟»

«کسی که تمام این بساط را راه انداخته. کسی که آن پیرمرد را کشته،

می‌دانی که را می‌گویم. رفیق دیویس را می‌گویم.»

راون با خشم گفت: «که را گفتی؟ رفیق دیویس؟» و خشم خود را فرو

خورد. «من به قتل اهمیت نمی‌دهم. از ناروژدن بدم می‌آید.»

آنا با بشاشت گفت: «خوب، البته، من خودم هم به چیزی ارزشی مثل

قتل اهمیت نمی‌دهم.»

راون سر برداشت و کوشید آنا را در تاریکی ببیند، دنبال امیدی می‌گشت:

«به قتل اهمیت نمی‌دهی؟»

آنا گفت: «قتل داریم تا قتل. اگر الان قاتل آن پیرمرد این جا بود،

اسمش چه بود؟»

«یادم نیست.»

«من هم یادم نیست. اگر هم یادم می‌آمد نمی‌توانستم درست تلفظ کنم.»

«باقیش را بگو. اگر این جا بود...»

«و تو می‌خواستی با تیر بزنی من انگشتم را هم بلند نمی‌کردم. و بعدش

هم بهت می‌گفتم، آفرین» موضوع آنا را گرم کرده بود. «یادت هست بهت

گفتم که هنوز نتوانسته‌اند برای بچه‌های کوچک ماسک اختراع کنند؟ این

آدم هم ذهنت گرفتار همچو چیزی است. مثل مادرهایی که خودشان ماسک

زده‌اند و بچه‌هایشان را تماشا می‌کنند که از زور سرفه جان‌شان در می‌رود.»

راون با لجباجت گفت: «بچه کوچکها خوشبختند. تازه من چه غم پولدارها را دارم؟ این دنیایی نیست که من بچه‌هایم را در آن بیاورم.» آنا قیافه گرفته و خریده‌ او را به زحمت تشخیص می‌داد. «همین خودخواهی آنهاست. خودشان خوش می‌گذرانند و هیچ اهمیتی نمی‌دهند اگر کسی زشت به دنیا بیاید. عشق و محبت مادری...» به خنده افتاد. به وضوح میز آشپزخانه و کارد را که روی مشمع افتاده بود و خونی که سرپای مادرش را گرفته بود می‌دید. به توضیح گفت: «آخر من تحصیل کرده‌ام در یکی از دارالتأدیب‌های اعلی‌حضرت. به این دارالتأدیب‌ها می‌گویند خانه. خیال می‌کنی خانه یعنی چه؟» اما فرصت جواب به آنا نداد. «اشتباه می‌کنی. تو خیال می‌کنی خانه یعنی جایی که شوهرت رفته سرکار، یک اجاق قشنگ گازموز داری و یک تخت‌خواب دو نفره، و کفش سرپایی نرم و گهواره بچه و از این چیزها. این خانه نیست. خانه یعنی حبس مجرد برای بچه‌یی که در کلیسا حرف می‌زده، یعنی شلاق برای هر کار که بچه بکند. غذا هم نان خشک و آب، اگر هم کسی صدایش در آمد یک گروه‌بان هست که تو سرش می‌زند. این یعنی خانه.»

«خوب، او داشت تمام این‌ها را تغییر می‌داد. مگر این جور نیست.؟ او هم مثل ما فقیر بود.»

«از که حرف می‌زنی؟»

«همان پیرمرد که اسمش یادم نیست. مگر در روزنامه‌ها نخواندی، نخواندی که از تمام مخارج ارتش زده بود تا زاغه‌ها را از بین ببرد؟ عکس‌های مختلفش را چاپ کرده بودند که خانه‌های تازه را برای زاغه‌نشین‌ها افتتاح می‌کرد و با بچه‌ها حرف می‌زد. از پولدارها نبود. حتم بدان که همین حالا هستند کسانی که از مرده او هم برای خودشان پول در می‌آورند. و تمام این

کارها را هم خودش کرده بود. توی روزنامه نوشته بودند. پدرش دزد بوده و مادرش... مادرش...»

راون به نجوی گفت: «(خودکشی کرده؟ خواندی که چه جور مادرش...»

«مادرش خودش را غرق کرده بود.»

راون گفت: «چه چیزها که آدم نمی‌خواند. آدم را به فکر می‌اندازند.»

«این بابایی که آن پیرمرد را کشته به فکر بیفتد.»

راون گفت: «شاید او از این چیزها خبر نداشته که در روزنامه‌ها نوشته‌اند. آن‌ها که به او پول داده‌اند خبر داشتند اگر ما همه چیز را می‌دانستیم - مثلاً می‌دانستیم چه‌ها بر سرش آمده بود - آن وقت می‌فهمیم که چرا این کار را کرده.»

«برای من خیلی حرف می‌برد که بفهمم چرا. به هر حال خوبست بخوابیم.»

«راون گفت: «من باید فکر کنم.»

«اگر یک چرت بزنی بعد خوب خوابت می‌برد.»

اما راون بیش از آن سردش بود که خوابش بی‌برد؛ دیگر گونی نبود که روی خودش بیندازد، و پالتو تیره و تنگش آنقدر فرسوده بود که مثل پنبه نازک شده بود. از زیر در سوزی می‌آمد که گویی یک راست از کوه‌های منجمد اسکاتلند روی راه آهن سریده بود. راون اندیشید که: من که نمی‌خواستم به پیرمرد صدمه‌ای بزنم. هیچ دشمنی با او نداشتم. حرف آنا در گوشش صدا کرد: «انگشتم را هم بلند نمی‌کردم و بعدش هم بهت می‌گفتم آفرین» یک لحظه دچار جنون شد که از جا بجهد و هفت تیر در دست بیرون بدود تا او را با تیر بزنند آن وقت آنا می‌گفت: «آقا عاقله اگر این حقّه را بلد بودی سگها ترا...» اما در این هنگام به نظرش رسید که این اطلاع اضافی که درباره آن پیرمرد

بدست آورده بود یک برگه جدید بود بر ضد چول مونده لی. چول مونده لی تمام این ها را از پیش می دانسته. اگر چول مونده لی را گیر می آورد یک تیر هم به خاطر پیرمرد در شکمش می کاشت. یک تیر هم سهم ارباب چول مونده لی بود. اما از کجا می توانست ارباب او را پیدا کند. فقط چیزی از یک عکس به یادش مانده بود، و آن عکسی بود که معلوم نبود چرا سفیر پیر با سفارش نامه یی که راون همراه داشت مربوط داشته بود؛ عکس پسری با صورت زخمی که لابد حالا پیرمردی باید باشد.

آنا پرسید: «خواب برده؟»

راون گفت: «نه. چه ناراحتی داری؟»

«صدائی به گوشم خورد، مثل این که کسی حرکت می کرد.»

راون گوش فرا داشت. همین باد بود که به تخته رها شده یی می خورد گفت: «تو بخواب. بیخود نترس. تا وقتی روشن نشود نمی آیند.» و اندیشید که وقتی پیرمرد و آن یکی بچه بوده اند کجا با هم رفیق شده بودند؟ حتماً در آن جور خانه یی که او در آن بار آمده بود نبود، پله های سنگی سرد، زنگ بزرگ شکاف برداشته، سلول های کوچک مجازات ناگهان خوابش برد، و سفیر پیر در خواب به طرفش می آمد و می گفت: «مرا با تیر بزن. تیر را توی چشم بزن.» و راون کودکی شده بود تیرکمان در دست. گریه افتاده بود و حاضر نبود تیر بیندازد، و سفیر پیر می گفت: «بزن، بچه جان، بزن. بعد با هم می رویم خانه، بزن.»

راون همانگونه ناگهانی از خواب بیدار شد. در خواب هم هفت تیر را محکم گرفته بود. لوله هفت تیر به طرفی بود که آنا خوابیده بود با وحشت به تاریکی خیره شد که نجوایی مثل آنچه از منشی در آن سوی در شنیده بود به گوشش می رسید. گفت: «خواب برده؟ چه می گویی؟»

آنا گفت: «من بیدارم.» و در دفاع از خود گفت: «داشتم دعا

می‌خواندم.»

راون گفت: «به خدا اعتقاد داری؟»

آنا گفت: «نمیدانم. بعضی وقت‌ها شاید. دعا خواندن عادت من شده. ضرری که ندارد. مثل این است که آدم از زیر نردبان رد نشود. همه‌مان به یک خرده بخت احتیاج داریم.»

راون گفت: «در آن خانه ما خیلی دعا می‌خواندیم. روزی دو مرتبه. اضافه بر آن پیش از هر غذا هم دعا می‌خواندیم.»

«این چیزی را ثابت نمی‌کند.»

«نه، چیزی را ثابت نمی‌کند. منتهی آدم دیوانه می‌شود وقتی می‌بیند همه از چیزهای گذشته و تمام شده حرف می‌زنند. یک وقت آدم دلش می‌خواهد گذشته را فراموش کند و زندگی را از سر بگیرد و آن وقت یکی که دعا می‌خواند یا یک بوبه مشام می‌خورد، یا یک چیزی که توی روزنامه می‌خواند همه چیز را برمی‌گرداند.» در آن سرمای آلونک اندکی پیش ترخزید، علم بر این که بیرون در انتظار روشنائی روز بودند تا راحت او را بگیرند و از تیر انداختنش نترسند باعث می‌شد که بیش از معمول احساس تنهایی کند. خیال کرده بود همین که هوا روشن شد آنا را بیرون بفرستد و خودش همان‌جا بماند و تیراندازی کند. اما معنی این کار آن بود که چوّل مونده‌لی و رفیقش را آزاد بگذارد؛ اتفاقاً آن‌ها هم همین را می‌خواستند. گفت: «یک وقت داشتم یک چیزی می‌خواندم، آخر من از خواندن خوشم می‌آید چون تحصیل کرده هستم، یک چیزی می‌خواندم راجع به پسی-پسیکو، پسیکو...»

آنا گفت: «همان‌جا ولش کن. منظورت را فهمیدم.»

«آن جور که فهمیدم خواب آدم خیلی معنی‌ها دارد. منظورم مثل قهوه یا ورق نیست که با آن فال می‌گیرند.»

آنا گفت: «من یک زنی را می‌شناختم. چنان خوب فال ورق می‌گرفت

که موبه تن آدم راست می‌شد. از آن ورق‌های مخصوص با عکس‌های عجیب و غریب است.»

راون گفت: «چیزی که من خواندم این جور نبود. من درست نمی‌توانم بیان کنم. من تمامش را نفهمیدم. اما آنچه فهمیدم این بود که اگر آدم خوابش را تعریف کند. مثل این است که آدم بار سنگین به خودش بسته باشد؛ مقداری از آن همراه آدم به دنیا می‌آید و این به واسطه پدر و مادر و جد و جده و ابن‌های آدم است، درست همان‌جور که در کتاب مقلص نوشته مثل این است که گناهان اجداد دامن‌گیر اولاد چند نسل بعد هم می‌شود. آن وقت وقتی به سن ده دوازده سالگی می‌رسیم آن بار بزرگتر می‌شود. یعنی تمام کارهایی که می‌کند. از هر دو طرف آدم گیر است» چهره غمگین و گرفته و قاتل خود را روی دستهایش تکیه داد. گفت: «تعریف کردن خواب مثل اعتراف کردن به کشیش است. منتهی وقتی آدم گناهکار به کشیش اعتراف کرد، بیرون که رفت همان کار را از نو می‌کند. منظور من این است که آدم همه چیزش و هر خرابی را که دیده وقتی به این دکترها گفت دیگر نمی‌خواهد آن کارها را بکند. اما باید هر چه در خواب دیده برای دکتر بگوید»

آنا پرسید: «اگر خوک بالدار در خواب دیده باشد چطور؟»

«همه چیز، و وقتی آدم همه چیز را گفت دیگر تمام شده.»

آنا گفت: «من خیال می‌کنم قلابی باشد.»

«خیال نمی‌کنم درست بیان کرده باشم. اما همین جور خوانده بودم. فکر

کرده بودم شاید بد نباشد یک دفعه امتحان کنم.»

«زندگی پر از چیزهای مسخره است. همین که من و تو این جا با هم

هستیم. این که تو خیال می‌کنی می‌خواسته‌ی مرا بکشی. اینکه من خیال می‌کنم ما دو تا می‌توانیم جنگ را متوقف کنیم. این پس‌یکو که تو می‌گفتی از

این جا مسخره‌تر نیست.»

راون گفت: «می‌دانی، مسأله مهم این است که بعد از تعریف کردن آدم از شرش خلاص می‌شود. این کاری نیست که دکتر با آدم می‌کند. من این جور فهمیدم. درست همان‌جور که وقتی از نان خشک و آب دعا و شلاق دارالتادیب برای تو حرف زدم بعدش دیگر چندان اهمیتی در نظرم نداشتند.» زیر لب نرم و رکیک فحشی داد. «همیشه به خودم گفته‌ام که دلم برای هیچ دختری نمی‌رود. آدم را شل و ول می‌کند. همین بلا را دیده‌ام که سر دیگران آمده. این جور مردها یا کارشان به زندان کشیده یا با تیغ شکمشان را پاره کرده‌اند. حالا دل من هم رفته، من هم مثل آن‌های دیگر شده‌ام.»

آنا گفت: «من از تو خوشم می‌آید. من دوست تو هستم.»

راون گفت: «من تقاضایی ندارم. من زشتم، و خودم هم می‌دانم. فقط یک چیز می‌خواهم. فرق داشته باش. پیش پلیس نرو. بیشتر زن‌ها می‌روند. بارها دیده‌ام. اما شاید تو از این زن‌ها نباشی. تو دختر خوبی هستی.»

«من دختر خوب یک کسی هستم.»

راون با غروری دردناک در سردی شب گفت: «هیچ اشکالی ندارد. من هیچ چیزی غیر از همین که گفتم نمی‌خواهم همین. که به من نارو نرنی.»

آنا گفت: «من پیش پلیس نمی‌روم. قول می‌دهم که همچو کاری نکنم. تو برای من با هیچ مرد دیگری فرقی نداری غیر از نامزدم.»

«فکر کرده بودم که شاید بتوانم دوسه چیز برای تو بگویم همان‌طور که به دکتر می‌شود گفت. آخر من دکترها را می‌شناسم. نمی‌شود بهشان اطمینان کرد. پیش از این که این‌جا بیایم پیش یک دکتر رفتم. ازش خواستم که شکل لبم را تغییر بدهد. دکتر می‌خواست مرا با گاز بی‌هوش کند. چون می‌خواست به پلیس خبر بدهد. به دکترها هم نمی‌شود اطمینان کرد. اما من به تو اطمینان دارم.»

آنا گفت: «باید هم به من اطمینان داشته باشی. من سراغ پلیس نمی‌روم. اما بهتر است اول بخوابی بعد که بیدار شدی اگر خواستی خوابهایت را برابرم تعریف کنی. شب درازی در پیش داریم.»

دندان‌های راون ناگهان به نحوی خارج از تسلط او از سردی هوا به هم خورد. و صدای آن به گوش آنا رسید. دستش را دراز کرد و به نیم تنه راون زد. گفت: «سردت شده. تمام گونی‌ها را به من داده‌بی.»

«به گونی احتیاجی ندارم. پالتو دارم.»

آنا گفت: «ما با هم دوست شده‌ایم. مگر این طور نیست؟ ما در این کار با هم هستیم. دوتا از این گونی‌ها را بردار.»

راون گفت: «حتماً باز هم گونی این جا هست. حالا می‌گردم.» و کبریتی زد و راهش را کنار دیوار جنت. «پیدا کردم. دوتا گونی این جاست.» و دست خالی از آنا دور نشست تا دست آنا به او نرسد. گفت: «خوابم نمی‌برد. درست نمی‌توانم بخوابم. همین حالا خوابی دیدم. خواب پیرمرد را می‌دیدم.»

«کدام پیرمرد؟»

«آن پیرمردی که کشتنش. خواب دیدم بچه‌ی هتم و تیرکمانی دارم و پیرمرد به من می‌گوید: سنگ را به وسط چشم هایم بزن. و من گریه می‌کردم و او به من می‌گفت: بچه جان، درست وسط چشم هایم بزن.»

آنا گفت: «من که از این خواب چیزی سر در نمی‌آورم.»

«من فقط می‌خواستم خوابم را برایت تعریف کنم.»

«پیرمرد چه قیافه‌ی داشت؟»

«قیافه خودش را.» و به شتاب افزود که: «همان قیافه را که در روزنامه‌ها دیدم.» در خاطرات خود با فشار شدید روحی دست و پا می‌زد و می‌خواست به هر نحو که ممکن شود اعتراف کند. تا این زمان در همه عمرش کسی را نیافته بود که بتوان طرف اطمینان قرار دهد. گفت: «تو که از شنیدن

این حرف‌ها ناراحت نمی‌شوی؟» و با شادی عمیق ناشناخته‌یی گوش به پاسخ‌ها فرمود. «ما با هم دوست شده‌ایم.» گفت: «این بهترین شب عمر من است.» اما هنوز چیزهایی بود که نمی‌توانست برای آنها بگوید. مادام که آنها همه چیز را نمی‌دانست شادی راون کامل نمی‌شد چون اطمینانش را تماماً بروز نداده بود. نمی‌خواست به آنها یک‌بار بدهد یا آزارش برساند: این بود که با بطوء کامل راهی را پیش گرفت که پرده از روی واقعه اصلی برمی‌گرفت. گفت: «خواب‌های دیگری هم دیده‌ام که در آنها بچه بوده‌ام. یک بار در خواب دیدم که دری را باز کردم، در آشپزخانه‌یی بود، و مادرم آنجا افتاده بود، گلوی خودش را بریده بود. خیلی زنده شده بود. سرش تقریباً جدا شده بود. با کارد آشپزخانه گلوی خودش را اِره کرده بود...»

«آنها گفت: «این دیگر خواب نبوده.»

راون گفت: «نه. راست می‌گویی، این خواب نبود.» صبر کرد. احساس می‌کرد که دلسوزی آنها در تاریکی به سوی او موج می‌زند. گفت: «این کار زشتی بود. این طور نیست؟» فکر می‌کنی کاری از این زشت‌تر باشد؟ این قدر هم در فکر من نبود تا دست کم در را ببندد که من نیستم. بعد از آن توبت دارالتأدیب بود. آن را شنیده‌یی. این هم زشت بود، اما به زشتی کارمادرم نبود. در دارالتأدیب به من حسابی درس دادند تا چیزهایی را که در روزنامه می‌خوانم بفهم. مثلاً همین موضوع بسیکو که می‌گفتم. خطم هم خوب شد. عوامانه هم حرف نمی‌زنم. اول کار خیلی شلاقم زدند. حبس مجرم کردند. نان و آب خالی بهم دادند. اما بعد که درسم دادند این‌ها بند آمد. بعد از آن زرنگر از این شده بودم که گیرم بیاورند. ظن می‌بردند اما هیچ وقت دلیلی در دست نداشتند. یک دفعه قاضی زندان می‌خواست دوز و کلک برایم جور کند. اما این بار اول است که برگه‌یی بر ضد من درست دارند و از قضا این بار من بی‌گناهم.»

آنا گفت: «خلاص می شوی. دو نفری راهی را پیدا می کنیم.»

«این جور که می گویی دو نفری خوشم می آید، اما پلیس این مرتبه مرا می گیرد. اما اگر می شد پیش از گیر افتادن آن چول مونده لی و اربابش را به چنگ بیاورم بدم نمی آمد.» نوعی غرور عصبی بر او چیره شده بود. «اگر به تو بگویم یک نفر را کشته ام تعجب می کنی؟» مثل پریدن از مانع اول بود، اگر از آن رد می شد اعتماد پیدا می کرد...
 «که را؟»

«اسم کایت دعوائی را شنیده یی؟»

«نه.»

راون با خرسندی وحشت زده می خندید. گفت: «حالا همه زندگیم را پیش تو فاش می کنم. اگر بیست و چهار ساعت پیش کسی به من می گفت که من به کسی... اما البته هیچ دلیلی برایت نیاورده ام. آن وقت کار مسابقه ها را می کردم. کایت رئیس دسته رقیب بود کار دیگری نبود. کایت خواسته بود وسط مسابقه رئیس مرا از پا در آورد، نصف مان یا یک اتومبیل سریع به شهر برگشتیم. کایت خیال می کرد ما هم با اوسوار ترن هستیم. اما وقتی ترن رسید ما روی سکو منتظر بودیم. همین که از ترن پیاده شد دوره اش کردیم. من همانجا گلایش را بردم و همراهاتم همان جور او را سر پا آوردند تا از زنده ها رد شدیم. بعد او را کنار دفتر انداختیم و زردیم به چاک آخر یا باید او را کشته بودیم یا خودمان کشته می شدیم. وسط میدان تیغ کشیده بودند. جنگ حسابی بود.»

پس از اندک مدتی آنا گفت: «حالا فهمیدم. کایت می توانست جنگ را شروع نکرده باشد.»

راون گفت: «خیلی زنده به نظر می رسد. اما مضحک این است که زنده نبود. طبیعی بود.»

«به همان کار ادامه دادی؟»

نه. در آمد کافی نبود. به دیگران هم نمی‌شد اعتماد کرد. یا دلشان نرم می‌شد یا بی‌رحم می‌شدند. مغزشان را به کار نمی‌انداختند. می‌خواستم این را هم دربارهٔ کایت به تو بگویم. پشیمان نیستم. من دین ندارم. تنها تو صحبت از دوستی کردی و من نخواستم. بی‌خبر بمانی. همان گیر افتادن در قضیهٔ کایت بود که مرا به تور چول مونده‌ای انداخت. حالا می‌فهم آن‌جا آمده بود تا کسی را که به دردش بخورد پیدا کند. من خیال کرده بودم آدم احسقی است.»

«مثل این که از تعریف خواب خیلی رد شدیم.»

راون گفت: «داشتم برمی‌گشتم، خیال می‌کنم چون کایت را آن جور کشتم اعصابم خراب شد.» صدایش از ترس و امید اندکی می‌لرزید: امید به این که چون آن‌ها یک قتل را به آرامی پذیرفته بود ممکن بود بالاخره آنچه گفته بود («آفرین» و «ککم هم نمی‌گردد») پس بگیرد، و ترس از این که راون حاضر نبود قبول کند می‌توان این طور به کسی اطمینان کرد و گول نخورد. اما اندیشید که اگر بتوانم تماشا را بگویم و بدانم که یک نفر دیگر همه چیز را می‌داند و اهمیت نمی‌دهد خیلی خوب می‌شود؛ مثل آن می‌شود که چند ساعتی خوابیده باشد. گفت: «آن چند دقیقه که این‌جا خوابم برد بعد از دو سه ساعتی دانه چند شب بود، مثل این است که واقعاً جنسم خشن شده.»

آنا گفت: «به نظر من که خیلی خشنی، ترا به خدا دیگر قصهٔ کایت را تکرار نکن.»

«قصهٔ کایت دیگر هیچکس نخواهد شنید. اما اگر قرار بشود برایت بگویم که... و از بیان حقیقت به صورت کشف گریخت.» «تازگی‌ها چند بار خواب دیدم آن که کشتم پیرزنی بود نه کایت. صدایش را شنیدم که از آن طرف در بسته‌ی جیب می‌کشد و من خواستم در را باز کنم، اما پیرزن دستگیره را محکم

گرفته بود. از آن طرف در بهش تیر زدند اما دستگیره را محکم نگاهداشته بود مجبور شدم بکشمش تا در باز شود. بعد خواب دیدم که پیرزن هنوز زنده است و من میان دو چشمش تیر زدم. اما حتی این هم... زنده نبود.»

آنا گفت: در خوابهایی که می‌بینی خیلی خشنی..»

«در همان خواب پیرمردی را هم کشتم. پشت میز تحریرش بود. هفت تیر من خفه کن داشت. پیرمرد پشت میز افتاد. نمی‌خواستم درد بکشد. کاری به من نکرده بود. چند تا تیر بهش زدم. بعد یک تکه کاغذ توی دستش گذاشتم. قرار بود هیچ چیز از آن‌جا برندارم.»

«یعنی چه؟ چطور قرار بود چیزی برنداری. چول مونده لی و ارباش را می‌گویم.»

«پس خواب نبود.»

«نه، خواب نبود.» سکوت راون را ترساند. تند به صحبت پرداخت تا آن‌را بیان کند.» من نمی‌دانستم که پیرمرده از خود ماست. اگر می‌دانستم اینطورست دست بهش نمی‌زدم. همه‌اش حرف جنگ است. برای من هیچ معنی ندارد. برای من چه اهمیتی دارد که جنگ بشود؟ برای من همیشه جنگ درگیر بوده. شما خیلی غصه بچه‌ها را می‌خورید. نمی‌شود کسی هم غصه ما مردها را بخورید؟ یا من باید می‌مردم یا او. پنجاه لیره پیش پرداخت و دویست و پنجاه لیره هم بعد از خاتمه عمل به من می‌دادند، خیلی پول است. باز همان قضیه کایت بود. تمام کردنش هم مثل همان مورد کایت آسان بود.» و بعد گفت: «حالا ولیم می‌کنی؟» و در این سکوت سرد آنا صدای نفس گرفته و مضطرب او را می‌شنید.

عاقبت آنا گفت: «نه. خیال ندارم ولت کنم.»

راون گفت: «خوب شد. آخ. خوب شد.» و دست دراز کرد و دست آنا را که به یخ می‌مانست روی گونیها گرفت. یک لحظه دست او را به چهره پر

ریش خود فشرده- حاضر نبود لب بدشکل خود را بر آن بنهد. گفت: «چه خوب است که بشود همه چیز را به یک نفر گفت.»

[۲]

آنا پیش از آن که باز چیزی بگوید مدتی صبر کرد. می‌خواست صدایش طبیعی باشد و کراحت او را آشکار ن سازد. آنگاه صدایش را بر راون آرمود، متنها تنها چیزی که توانست بگوید همین بود که تکرار کرد: «نه. خیال ندارم ولت کنم.» آنچه درباره آن جنایت در روزنامه‌ها خوانده بود در آن تاریکی به وضوح در خاطرش بود، پیرزن منشی که گلوله به میان دو چشمش خورده بود و در دالان افتاده بود. و سومیالیست پیر که سرش از هم شکافته بود. روزنامه‌ها ادعا کرده بودند که بعد از پرتاب کردن شاه و ملکه صربستان از پنجره کاخ به منظور تضمین سلطنت شاه قهرمان جنگ، این بدترین جنایت میامی بود. راون باز گفت: «چه خوب است آدم بتواند این جور به کسی اطمینان کند.» و ناگهان دهان راون که از آن بیش‌تر به نظر آنا به‌طور خاص زشت نیامده بود به یاد آنا آمد، و آنا از یاد آن به خود لرزید. با این وصف اندیشید که باید این وضع را ادامه بدهم نباید بگذارم بفهمد. باید حتماً چول مونده‌لی و ارباب چول مونده‌لی را پیدا کند، و بعد... خود را در تاریکی از راون دورتر کشید.

راون گفت: «حالا بیرون منتظر منند. از لندن هم پلیس آورده‌اند.»

«از لندن؟»

و راون با غرور گفت: «توی روزنامه‌ها نوشته بودند. گروه‌بان کاراگاه ماتر عضو اسکاتلند یارد.»

آنا فریاد وحشت و نومیدیش را به زحمت فروخورد. گفت: «این‌جا آمده؟»

«ممکن است همین حالا بیرون منتظر باشد.»

«چرا نمی آید تو؟»

«در تاریکی نمی توانند مرا بگیرند. خبر هم دارند که تو اینجاایی.

نمی توانند تیر بیندازند.»

«تو- تو چطور؟»

راون گفت: «من با کی ندارم که بکشمشان.»

«روز که شد چه جور می خواهی فرار کنی؟»

«تا آن وقت صبر نمی کنم. من می خواهم آنقدر روشن بشود که راهم را

بینم و تیر بیندازم. آن ها حق ندارند اول تیر بیندازند. حق ندارند تیر به جایی

بزنند که بکشد. همین به من فرصتی می دهد. من فقط می خواهم چند ساعت

از پلیس جلوتر باشم، اگر از این جا خلاص بشوم پلیس نمی داند من کجا

می روم. فقط تومی دانی که من به سازمان ذوب آهن می روم.»

آنا به زور نفرت بی پایانی را در خود احساس کرد. پرسید، «و توهمین

بی رحمانه تیر می اندازی؟

مگر نگفتی که تو طرف من هستی؟»

آنا به مکر گفت: «چرا. چرا.» و کوشید فکر کند. نجات دادن دنیا از

جنگ- و جیمی از مرگد خیلی سخت شده بود. اگر کار به امتحان می کشید

ارزش جیمی خیلی بیشتر بود. و آنا متحیر بود که جیمی در چه فکر است؟

اعتقاد متین و عاری از مطایبه جیمی را به صحت عمل خوب می شناخت. اگر

سر راون را هم آنا در سینی پیش او می برد باز نمی فهمید که چرا آنا با راون و

چول مونده لی آن طور رفتار کرده است. گفتن این که می خواسته است دنیا را

از جنگ بیرون بکشد به گوش خودش هم ضعیف و خیالی می آمد.

گفت: «حالا بخوابیم. خیلی وقت داریم.»

راون گفت: «خیال می کنم حالا خوابم ببرد. نمی دانی چقدر راحت

شده ام که...» و اکنون نوبت آن‌ها بود که خوابش نبرد. دربارهٔ خیلی چیزها باید فکر می‌کرد. به فکرش رسید که هفت تیر راون را در خواب بدزد و پلیس را خبر کند. این کار جیمی را از خطر نجات می‌داد، اما فایده‌اش چه بود؟ هیچکس حرف آن‌ها را باور نمی‌کرد چون دلیلی در دست نبود که راون سفیر پیر را کشته باشد. و تازه در این صورت هم راون ممکن بود بگریزد. آن‌ها به وقت احتیاج داشت و هیچ وقت نداشت. از دور صدای خفیف چند هواپیما را از فرودگاه می‌شنید. این هواپیماها در ارتفاع زیاد برای نگهبانی در پرواز بودند. راون نخستین بار در مدتی قریب به یک هفته خوابیده و هفت تیر را در دامن گرفته بود. خواب می‌دید که روز گای فاوکس^۱ سوزان است و خود دارد آتشی عظیم بر می‌افروزد. هر چه می‌یافت در آتش می‌افکند. کاردی که لبه آن مثل اره بود. مقداری کارتهای مسابقهٔ اسب دوانی، و پایهٔ یک میز جزء آن‌ها بود. آتش گرم و عمیق و زیبا می‌سوخت. دوروبر او آتش بازی می‌کردند. و باز سفیر پیر از آن‌سوی آتش پدیدار شد. گفت: «چه آتش خوبی» و قدم در آن نهاد. راون به سوی آتش دوید تا او را بیرون بکشد، اما پیرمرد گفت: «ولم کن. این جا خوب گرم است.» و بعد مثل گای فاوکس در آتش بی‌نور شد.

صدای زنگ ساعتی به گوش رسید. آن‌ها زنگ‌ها را شمرد، همچنان که تمام شب شمرده بود؛ چیزی به روز نمانده بود و او هنوز نقشه‌ی طرح نکرده بود؛ مرفه‌ش گرفت چون گلوی می‌خارید. و ناگهان با شادمانی متوجه شد که بیرون هوا مه‌آلود است؛ نه از مه‌های بالا دست، بلکه مه زرد پررنگ مردی

۱—Guy Fawkes مردی بود ضد پارلمان که خواست پارلمان را منفجر کند. گرفتار

شد و روز ۱۵ نوامبر ۱۶۰۶ او را سوزاندند. مردم هنوز همان روز شبیهی از او می‌مازند و می‌سوزانند.

که از رودخانه برخواسته بود و اگر ضخیم می‌شد راون به آسانی می‌توانست در آن بگریزد. با اکراه دست پیش برد، چون وجود راون اکنون برای او نفرت‌انگیز شده بود، و راون را لمس کرد. راون بی‌درنگ بیدار شد. آنا گفت: «هاا دارد مه آلود می‌شود.»

راون گفت: «چه از این بهتر. چه از این بهتر.» و نرم خندید. «آدم به خدا معتقد می‌شود.» در آن روشنایی اندک به زحمت روی یکدیگر را می‌دیدند. راون اکنون که بیدار شده بود از سردی هوا می‌لرزید. گفت: «خواب حریق می‌دیدم.» آنا دید که راون هیچ گونی برای پوشاندن خود نداشت، اما هیچ دلش نسوخت. به نظرش راون جانوری درنده بود که بایست با او با مدارا رفتار می‌کرد تا بعد نابودش کنند. اندیشید که کاش یخ می‌بست. راون هفت تیر را می‌آزمود؛ و آنا دید که ضامن را رد می‌کند. راون گفت: «تو چه می‌کنی؟ تو با من راست تا کردی. من نمی‌خواهم برای تو گرفتاری درست بشود. نمی‌خواهم پلیس خیال کند...» درنگ کرده و بعد با خضوع شک‌داری افزود: «بفهمد ما در این جا با هم بوده‌ایم.»

آنا گفت: «یک چیزی درست می‌کنم.»

«باید بزخم بی‌هوشت کنم. آن وقت نمی‌فهمند. اما دل رحیم شده‌ام. اما اگر دوستی هم بهم بدهند به تو صدمه نمی‌زنم.»

آنا نتوانست دم فرو بندد: «اگر دویت و پنجاه لیره بدهند چطور؟»

راون گفت: «او غریبه بود. فرق می‌کند. من خیال می‌کردم از آن پولدارها و گردن کلفت‌هاست اما تو...» باز درنگ کرد و به هفت تیر خیره شد، «دوست من.»

آنا گفت: «برای من ترسی نداشته باش، یک چیزی می‌مازم می‌گویم.» راون با ستایش گفت: «خیلی زرنگی.» و مه را تماشا کرد که از زیر در بدرون آمد و آلونک را با پیچهای یخ خود پر کرد. «خیلی زود کلفت می‌شود

و من دل به دریا می‌زنم.» هفت تیرش را به دست چپ گرفت و انگشت‌های دست راستش را روی آن گذاشت. خندید تا هراس نکند. «دیگر در این مه نمی‌توانند مرا بگیرند.»

«تیراندازی هم می‌کنی؟»

«البته که می‌کنم.»

آنا گفت: «فکری به سرم زده. بی‌خود نباید خودت را به خطر بیندازی. پالتو و کلاهت را بده به من. من پالتو را تنم می‌کنم و کلاه را سرم می‌گذارم و اول می‌روم بیرون و پا می‌گذارم به دو. در این هوا تا مرا نگیرند پی به اشتباهشان نمی‌برند. همین که صدای سوت شنیدی تا پنج بشمر و جیم شو. من به طرف راست می‌دوم. توبه طرف چپ بدو.»

راون گفت: «عجیب اعصابی داری.» مرش را به نفی جنباند. گفت:

«نه. ممکن است ترا با تیر بزنند.»

«خودت گشتی حق ندارند اول تیراندازی کنند.»

«درست است. اما با این کار دو سال حبس پایت می‌نویسند.»

آنا گفت: «به. یک چیزی برایشان می‌سازم. بهشان می‌گویم مجبورم کردی.» و بعد با تلخ‌کامی گفت: «بعد از دسته خواننده‌ها بیرونم می‌کنند. باید ادای حرف زدن در بیاورم.»

راون شرم‌زده گفت: «اگر بهشان بگویی رفیق من بوده‌یی کاری باهاش ندارند. این قدر انصاف بهشان می‌دهم. به رفیق آدم کاری ندارند.»

«چاقو داری؟»

«آره.» در جیب هایش گشت. در جیبش نبود، قاعدتاً کف اطاق عالی

منزل آکی و تاین جا گذارده بود.

آنا گفت: «می‌خواستم دامنم را پاره کنم. آنوقت راحت‌تر می‌دویدم.»

راون گفت: «بلکه من بتوانم پاره کنم.» و برابر آنا زانوزد و دامن او را به

دو دست گرفت؛ اما پاره نشد! آنا که به زیر می‌نگریست از کوچکی دست‌های راون مبهوت ماند؛ دست‌های راون از حیث اندازه و قوت با دست‌های پسر بچه‌یی فرق نداشت. تمام قدرتش همان ابزار خود کار بود که بر زمین نهاده بود. آنا به یاد ماطر افتاد و نسبت به این بدن لاغر و زشت که پیش پایش زانو زده بود احساس تحقیر و نفرت کرد.

گفت: «کاری نداشته باش. حداکثر کوششم را می‌کنم. پالتوت را بده.»

راون با در آوردن پالتو به لرزه افتاد، و مثل آن بود که بدون آن کیسه سیاه تنگ که لباس پیچازی کهنه‌یی را با دو آرنج سوراخ پوشانده بود مقداری از اطمینان تلخ خود را از دست داد. نیم تنه به تنش ناراحت بود. مثل آن بود که در عمرش غذا نخورده. اکنون هر که او را می‌دید باورش نمی‌شد آدم خطرناکی باشد. آرنج‌هایش را به پهلوی چپانده بود تا سوراخ‌ها را پنهان کند. آنا گفت: «کلاهی را بده.» راون کلاهش را از روی گونی‌ها برداشت و به آنا داد. خیلی خوار شده بود، و از آن بیشتر از هیچ کس تحمل خودداری نکرده بود. مگر آن که سخت به خشم آمده باشد. آنا گفت: «حالا یادت باشد. همین که صدای سوت‌ها را شنیدی پنج تا بشمار.»

راون گفت: «هیچ خوشم نمی‌آید.» نومیدانه کوشید اندوه شدید را که رفتن آنا به دل او می‌گذاشت بیان کند؛ بیش از حد چنان می‌نمود که همه چیز به پایان رسیده باشد. گفت: «باز هم یک وقت می‌بینمت.» و وقتی آنا بدون اراده گفت: «حتماً» راون با نومییدی دردناکش خندید. «خیال نمی‌کنم. بعد از آنکه فهمیدی آن بابا را کشته‌ام دیگر...» پیدا بود که اسم او را هم نمی‌دانست.

فصل ششم

7

ساندرز نیمه به خواب رفته بود. صدایی در کنارش بیدارش کرد. «مه دارد غلیظ می‌شود، سرکار.»

پیش از آن که مأمور پلیس ساندرز را بیدار کند مه غلیظ شده بود، و روشنایی اول روز آن را به رنگ زرد غبارآلود برگردانده بود، و اگر لکنت زبان باعث شده بود که ساندرز از اتلاف الفاظ پرهیز کند پلیس را ناسزا پیچ می‌کرد. گفت: «به افراد خبر بدهید حلقه را تنگ‌تر کنند.»

«به آلونک حمله می‌کنیم، سرکار؟»

«نه. آن دختر آن‌جاست. نمی‌توانیم تی-تیراندازی کنیم، صبر می‌کنیم تا خودش در آید.»

اما مأمور پلیس هنوز از کنار او نرفته بود که گفت: «در دارد باز می‌شود.» ساندرز سوتش را در دهان نهاد و ضامن رولور را برداشت و به شتاب به سمت راست به پناه کامیونهای زغال کش سرید، نور بد بود و مه بیننده را گول می‌زد، اما ساندرز پالتوتیره را همین که دید باز شناخت. ساندرز سوت کشید و دنبال پالتوراه افتاد. پالتوسیاه نیم دقیقه از او پیش بود و به شتاب در میانه

مه می‌دوید. بیش از بیست قدم جلوتر دیده نمی‌شد، اما ساندرز چشم به پالتو دوخته سریع می‌دوید و مدام سوت می‌کشید. همان‌طور که ساندرز امیدوار بود صدای سوتی از روبرو خواست. این صدا فراری را گیج کرد، لحظه‌یی مردد ماند و ساندرز به او نزدیک‌تر شد. فراری را گوشه‌گیر کرده بودند و ساندرز می‌دانست که لحظه خطرناک همین است. سوتش را سه بار به فشار زد، و در آن ظلمت زرد رنگ سوت‌های دیگر کشیده شد تا دایره نامرئی به صورت حلقه سوت درآمد.

اما در این فرصت کوتاه ساندرز باز عقب مانده بود. فراری به پیش جسته ناپدید شده بود. ساندرز دو سوت کشیده زد؛ یعنی «آهسته پیش بیاید و ارتباط را حفظ کنید.» از سمت راست جلو صدای یک سوت کشیده اعلام کرد که پالتو سیاه دیده شده است و افراد پلیس رو به صدا نزدیک شدند. هر مأمور پلیس از راست و چپ خود با مأمور دیگر در تماس بود. مادام که دایره بسته می‌ماند امکان نداشت که فراری بتواند از آن بگریزد. اما دایره تنگ‌تر می‌شد و اثری از فراری پدیدار نمی‌شد. صدای سوت‌های تک و کوتاه و عصبی و بیهوده می‌آمد. بالاخره ساندرز که به روبرو خیره شده بود شیخ مبهم مأمور پلیسی را دید که درده متری او از میان مه بیرون آمد. آن مأمور با سوت مخصوص همه را متوقف ساخت، فراری در میانه کامیون‌ها در وسط سرگردان بود. ساندرز رولور و در دست پیش رفت، و پلیسی جای او را گرفت و حلقه را بست. ساندرز ناگهان پالتو را دید. صاحب آن وضع موق‌الجیشی گرفته بود، توده‌یی از زغال سنگ و یک کامیون خالی در عقبش او را از افراد پلیسی که پشت سرش بودند مستور می‌داشت. مثل کسی که بخواهد دوئل کند یک پهلوی ایستاده بود و ساندرز فقط شانه‌اش را می‌دید. توده‌یی از الوار تا زانوی او را نیز پوشانده بود. ساندرز چنین دید که آن امر فقط یک معنی داشت، و آن این بود که راهی به جز تیراندازی موجود نبود. قطعاً آن مرد دیوانه و از خود گذشته بود.

کلاه را تا روی صورت پایین برده بود؛ پالتو گشاد آویخته بود، و دست هایش را در جیب گذارده بود. ساندرز از میان تاب های زرد رنگ مه به سمت او فریاد زد: «مقاومت را کنار بگذار». آن گاه رولورش را بالا گرفت و پیش رفت، انگشتش آماده تیراندازی بود. اما سکون آن شیخ او را ترسانند. شیخ در سایه بود، و نیمی از اندامش در پیچ مه پنهان شده بود. برخلاف شیخ ساندرز کاملاً دیده می شد، چون نور اول روز پشت و سمت راست او را گرفته بود. عمل ساندرز به نظر خودش نوعی انتظار کشیدن برای حکم اعدام بود. چون او حق نداشت اول تیراندازی کند. اما با وجود این، با وقوف به احساسات ماتر، و با دانستن این که این فراری با نامزد ماتر روی هم ریخته بود، تیراندازی برای او محتاج بهانه زیاد نبود. اگر تیراندازی را او شروع می کرد ماتر پشتش می ایستاد. همین قدر که شیخ تکانی می خورد و بهانه کافی می شد. بدون لکنت تند گفت: «دست ها بالا.» اما شیخ نجذید. باز ساندرز به خود گفت: «اگر اطاعت نکند سوراخ سوراخش می کنم، و نفرت از مردی که ماتر را آزاده بود در او زبانه کشید. به خود گفت: همه از من پشتیبانی می کنند. اما یک فرصت دیگر به او می دهم. دست ها بالا،» و چون شیخ هم چنان به جای خود ایستاده دست هایش را پنهان کرده بود، و این دست ها ممکن بود هفت تیر داشته باشند، ساندرز گلوله را خالی کرد.

اما همین که ساندرز ماشه را چکبک اند، صدای سوت شدید طولانی که بریده بریده بود و مثل صدای سوتی بود که از شکم عروسک لاستیکی درآید از طرف دیوار و جاده برخاست. در معنی آن سوت هیچ جای شک نبود، و ناگهان همه چیز بر ساندرز روشن شد. به معشوق و نامزد ماتر تیر زده بود، نامزد ماتر پلیس را دنبال خود کشیده بود. ماتر به طرف افرادی که دنبالش بودند فریاد زد «برگردید به طرف دروازه» و خود به پیش دوید. دیده بود که آنا پس از خالی شدن گلوله سکندری رفته بود. پرسید: «صدمه خوردید؟» و

کلاه را به یک ضرب از سر آنا انداخت تا او را بهتر ببیند.
 آنا با صدای ضعیفی گفت: «توسومین کسی هستی که خواسته مرا
 بکشد.» سخت به کامیون تکیه کرده بود.
 «این هم آمدن من به ناتویچ مامانی. خوب شد که هنوز شش جان دیگر
 هم باقی است.»

لکنت زبان ساندرز باز آمده بود: «شو. شو.»
 آنا گفت: «تیرت این جا خورد. یعنی اگر این را می خواهی بدانی» و پاره
 و رآمده بی از لبه کامیون را نشان داد. «اگر به آماج تیر انداخته بودی تیرت به
 دایره بیرونی خورده بود. حتی یک شکلات را بهت جایزه نمی دادند.»
 ساندرز گفت: «شو. شو ما باید همراه من بیایید.»
 «با کمال میل. اجازه می دهی این پالتورا در آورم؟ خیلی احمقانه
 چیزی است.»

کنار دروازه چهار نفر پلیس گرد چیزی که بر زمین بود ایستاده بودند.
 یکی از ایشان گفت: «فرستاده ایم دنبال آمبولانس.»
 «مرده؟»

«هنوز خیر. تیر به شکمش خورده. بی هوش سوت می کشیده...»
 خشمی آمیخته به بدجنسی یک لحظه به ساندرز چیره شد. گفت:
 «بچه ها عقب بایستید. تا سرکار خانم تماشا کنند.» افراد با حال ناآموده و
 ناراضی عقب کشیدند، گویی تصویر کیک گچی را پنهان کرده بودند و
 صورت سفید بی رمق را نشان می دادند که گفתי هرگز زنده نبوده از جریان خون
 گرم در بدن خبر نداشته است. نمی شد گفت وضع پلیس مجروح قرین آرامش
 است: اصلاً وضعی نداشت. خون روی شلوار او را که افراد مثل کرده بودند
 گرفته، و با خاک زغال جاده آمیخته سفت شده بود. ساندرز گفت: «دو
 نفرتان خانم را به پاسگاه برسانند. من می مانم تا آمبولانس برسد.»

[۲]

ماتر گفت: «اگر می‌خواهی اظهاراتی بکنی من موظفم اعلام کنم که هر چه بگویند ممکن است در ادعاینامه برضد شما به کار برود.»
 آنا گفت: «من اظهاراتی ندارم بکنم. جیمی می‌خواهم با تو حرف بزنم.»

ماتر گفت: «اگر افسر ارشد این جا بود از او تقاضا می‌کردم این کار را برعهده بگیرد. می‌خواهم توجه داشته باشید که من احساسات... که اگر من هنوز شما را تحت تعقیب قرار نداده‌ام معنی این نیست که...»
 آنا گفت: «به یک خانم قهوه هم می‌شود تعارف کرد. نزدیک وقت ناشتایی است.»

ماتر خشمگین مشتش روی میز زد. «کجا می‌خواست بروی؟»
 آنا گفت: «به من فرصت بده. خیلی چیزها باید تعریف کنم اما تو باور نمی‌کنی.»

ماتر گفت: «شما پلیسی را که او با تیرزده بود دیدید. زن او بچه دارد. از بیمارستان تلفن کردند. خونریزی داخلی دارد.»
 آنا گفت: «ساعت چه هست؟»

«هشت.» این معطل کردن شما هیچ تأثیری ندارد. دیگر نمی‌تواند فرار کند. تا یک ساعت دیگر آژیر حمله‌ی هوایی کشیده می‌شود. هیچ کس بدون ماسک در کوچه نخواهد بود. تا بیرون بیایید می‌بیندش چه لباسی تنش بود؟»

«کاشکی چیزی می‌دادی بخورم. بیست و چهار ساعت است که هیچ چیز نخورده‌ام. وقتی می‌خوردم می‌توانستم فکر کنم.»
 ماتر گفت: «فقط یک راه هست که ترا تعقیب نکنند. آن راه هم این

امت که حرف بزنی.»

آنا پرسید: «این قتل غیر عمد است؟»

چرا می‌خواهی پناهِش بدهی؟ چرا قولی را که به او داده‌ای می‌خواهی حفظ کنی در حالی که...»

آنا گفت: «باز هم بگو. دیگر اداری نه. همین جور خصوصی. هیچ کس نمی‌گوید چرا این جور حرف زدی. من که اعتراضی ندارم. اما هیچ نمی‌خواهم خیال کنی قولم را حفظ می‌کنم. پیرمرد را همین کشته. خودش به من گفت:

«کدام پیرمرد را؟»

«سفیر را.»

ماتر گفت: «کمی فکر کن قصه بهتری بساز.»

«راست می‌گویم. آن اسکناس‌ها را این نذر دیده... بهش نارو زده‌اند.

این اسکناس‌ها را بابت انجام دادن آن کار بهش داده بودند.»

ماتر گفت: «(سرت را شیره مالیده. منتها من می‌دانم آن اسکناس‌ها از کجا آمده.»

من هم می‌دانم. می‌توانم حدس بزنم از یک جایی در این شهر راه افتاده.»
«غلطی بهت گفته. این اسکناس‌ها از شرکت راه آهن در کوچه ویکتوریا در آمده.»

آنا سرش را به تکذیب جنباند. «از آن‌جا در نیامده. از سازمان ذوب آهن آمده.»

«پس راون به سازمان ذوب آهن می‌خواهد برود.

... در دباغ خانه.»

آنا گفت: «آره.» در بیان این لفظ چنان صدای قاطعی بود که آنا را ترس گرفت. اکنون از راون نفرت داشت. پلیمی که در حال خونریزی دیده

بود و در دلش ندای مرگ را می‌داد؛ اما نمی‌توانست آلونک و سردی هوا و گونی‌های خالی و اعتماد کامل و نومیدانهٔ راون را از یاد ببرد. سرش را به زیر انداخته بود و صدای مادر را می‌شنید که در تلفن دستور می‌داد.

ماتر به او گفت: «در دباغ‌خانه منتظرش می‌شویم. آن‌جا دنبال که می‌گردد»

«خودش هم نمی‌داند.»

ماتر گفت: «ممکن است چیزی در این باشد. ممکن است بین این دو ارتباطی باشد. شاید یک دفتردار به او ناروزه.»

«دفتردار که نمی‌تواند آن همه پول به او بدهد و بخواهد مرا هم بکشد چون من می‌دانستم که...»

ماتر گفت: «نقل قصه جن و پری باشد برای بعد.» زنگ زد و به پامبانی که آمد گفت: «این خانم برای تحقیقات بعدی توقیف است. یک ساندویچ و یک فنجان قهوه به او بدهید.»

آنا پرسید: «تو کجا می‌روی.»

ماتر گفت: «می‌روم رفیقت را بیاورم.»

آنا به التماس گفت: «تیر می‌اندازد. از تو فرزتر است چرا نمی‌گذاری دیگران... بیا. من اظهاراتی دارم. می‌گویم که کایت را چه جور کشت.»

ماتر به پامبانی گفت: «این اظهارات را ثبت کنید.» پالتویش را پوشید.

گفت: «مه دارد می‌رود.»

آنا گفت: «نمی‌گین که اگر راست باشد... توفیق این قدر فرصت بده تا مردی را که دنبال کرده پیدا کند آن وقت دیگر جنگ نمی‌شود.»

«قصهٔ جن و پری برایت گفته.»

راست می‌گفت. منتهی، البته، تو آن‌جا نبودی. تو صدایش را نشنیدی. به گوش تو جور دیگری می‌آید. من خیال می‌کردم همه را نجات می‌دهم.»

ماتر خیره‌مرانه گفت: «تنها کاری که کردی این بود که یک پلیس را به کشتن دادی.»

«همه چیز این‌جا با آن‌جا فرق دارد. این‌جا به گوش خودم باور کردنی نمی‌آید. اما راون به حرف‌های خودش اعتقاد داشت.» و بعد نومیدانه گفت: «شاید دیوانه شده بود.»

ماتر در را باز کرد. ناگهان آنا به سوی او فریاد کشید: «جیمی دیوانه شده بود. چون می‌خواستند مرا هم بکشند.»

ماتر گفت: «وقتی برگشتم اظهارات شما را می‌خوانم.» در را پشت سر خود بست.

فصل هفتم

7

در بیمارستان خیلی وضع سختی پیش آمده بود. از آن روز که شهردار را در کوچه به عنوان ولگرد گرفته تا کنار رودخانه برده تهدیدش کرده بودند که اگر فدیۀ ندهد غرقش کنند، تا امروز صبح چنین شوخی و طربی نداشتند. فرگوسون رفیق قدیمی همه ترتیب کار را می‌داد. سه آمبولانس آماده در حیاط منتظر بود، و بر بالای یکی از آنها علم نصب کرده بودند تا مرده‌ها را حمل کند. کسی جیغ کشید که میکی دارد بنزین را با مرننگ بیرون می‌کشد، و این بود که آرد و دوده بر سرش ریختند، آرد و دوده را در سطل‌های بزرگ ریخته آماده داشتند. این قسمت جزء غیر رسمی برنامه بود: تمام امیران را آرداندود و دوده کشیده بیرون می‌کردند؛ به استثنای مرده‌ها که با آمبولانس مرده‌کش می‌آمدند. مرده‌های زنده را قرار بود در انباری بگذارند که ماشین سرد کنی اجساد را برای تشریح تازه نگاه می‌داشت.

یکی از جراح‌های ارشد به سرعت و با حال عصبی از گوشۀ حیاط گذشت. داشت می‌رفت جراحی کند، اما هیچ اعتماد نداشت که شاگردانش سر راه او را نگیرند و آرد و دوده بر سرش نریزند. همین پنج سال پیش بود که

جنگال و پرس و جوی رسمی راه افتاد چون زنی در نه روز شوخی عمومی مرده بود. جراحی که می‌خواسته آن زن را عمل کند دزدیده بودند و دور شهر با قیافه و لباس گای فاوکس گردانده بودند. خوشبختانه زن بیمار از بخش رایگان استفاده می‌کرده و با این که شوهرش در جلسه تحقیق حالش به هم خورده بود، قاضی رأی داده بود، که هر چه باشد باید محلی هم برای بک سری های جوانان باز گذارد. آن قاضی خودش هم زمانی محصل بود و با لذت بسیار روزی را به یاد آورده بود که نایب رئیس دانشگاه را دوده مال کرده بودند.

جراح ارشد نیز آن روز کذایی حضور داشت همین که بدون هیچ خطری به آن طرف دالان شیشه‌یی رسید به یاد آن روز لبخندی زد. نایب رئیس هیچ محبوبیت نداشت. اهل مطالعه نویسنده‌گان قدیم بود و این هیچ با دانشکده شهرستانی مناسب نیست. کتاب شعر فارسا یا اثر لوکان را به وزنی که خود اختراع کرده بود ترجمه کرده بود. جراح ارشد چیزی درباره تکیه های شعر به یاد داشت. هنوز آن چهره چروکیده کوچک و آزاده و ترسیده را که سعی داشت لبخند بزند به یاد داشت که عینکش را هم شکستند و هنوز کوشش داشت روح ورزشکار داشته باشد. اما هر که او را می‌دید می‌فهمید که در دلش خون است. همین هم بود که او را زیاد آزرده.

جراح ارشد که اکنون کاملاً از حد خطر رد شده بود با مهربانی به پایین نگریست و به آشفته‌گی که بر پا کرده بودند لبخند زد و روپوشهای سفید به همان زودی با دوده سیاه شده بود. کسی تلمبه معده شویی آورده بود. چیزی نمی‌گذشت که راه می‌افتادند و به دکان واقع در های استریت هجوم می‌بردند و تیر بید خورده‌یی را که نظر قربانی گروه بود تصرف می‌کردند. جراح ارشد اندیشید که جوانی است، جوانی.

فرگوسن خیلی خوش بود. همه سعی داشتند دستورهای او را اجرا کنند.

پیشوای دسته او بود. هر که را او می‌گفت در آب می‌انداختند یا آرد و دوده بر سرش می‌ریختند. حس قدرت طلبی عظیمی داشت؛ این تلافی درون او بود نسبت به نتایج نامطلوب در امتحانات و استهزاء دائمی جراحان. اگر فرگوسن دستور می‌داد هیچ جراحی در امان نمی‌ماند. دوده و آرد و آب نظر او بود. اگر فرگوسن به فکرش نرمیده بود که آن روز را بدل به روز شادمانی عمومی کند، تمرین گاز و ضد گاز عمل خشک و خشن و رسمی و بی‌روحی می‌شد. اما همین که فرگوسن چنین فکری به سرش زده بود تمام اعمالشان از حد نظارت مقامات انتظامی خارج می‌شد. دانشجویان زیرک‌تر را گرد خود آورده برایشان توضیح داده بود که: «اگر کسی بدون ماسک ضد گاز در کوچه پیدا شود معلوم می‌شود از زیرش در روست. آدم‌هایی هستند که می‌خواهند به تمرین عمومی لطمه بزنند. این است که همین که به بیمارستان آوردمشان حالشان را جا می‌آوریم.»

دورس غل می‌خوردند و منتظر دستور بودند. و او سرکرده وار روی پله آمبولانس ایستاده، تکمه‌های روپوش سفیدش را گشوده انگشتانش را در جیب‌های جلیقه دو بر کرده بود و از فرط مالش آماس کرده بود.

فرگوسن همچون مالی عظیم که محتاج جنبش است و زیاده از حد کاه خورده است، حالی داشت که مدام در فکر بدنش نبود. زیادی کنفرانس شنیده و زیاده از حد امتحان داده بود. حالا می‌خواست بجنبند. دانشجویان را که گرد خود می‌دید خود را رهبر توده‌ها می‌انگاشت. چنان می‌دید که وقتی جنگ آغاز شود خودش آدمی نیست که در صلیب احمر کار کند، بلکه فرمانده هنگ می‌شود و جان پناه‌ها را بر سر دشمن خراب می‌کند.

فرگوسن خطاب به دانشجویان گفت: «چند نفر از رفقای ما غایب هستند. موقعی که ما داریم به مین عزیزمان خدمت می‌کنیم اینها دارند تشریح مطالعه می‌کنند. میمونز، ایتکین، مالوز، و وات غایبند این‌ها را در شهر

می‌گیریم. دسته پرنده به منزل این افراد حمله می‌کند.»
 یکی فریاد زد: «با زن‌ها چه کنیم.» و دیگران خنده سردادند. چون
 فرگوسن شهرتی در خوش گذرانی با زن‌ها داشت. چیزها از رفتار خود با
 معشوقه‌های متعددش برای دانشجویان نقل کرده بود.

فرگوسن روی پله آمبولانس یک بری نشست و گفت: «زن‌ها را به من
 تحویل بدهید. در زمان جنگ به مادرهای بیشتری احتیاج داریم.» خود را
 قوی و خشن و پرنیرو و قتلشن شهر می‌شمرد. دیگر یادش نبود که تا آن هنگام
 خیلی مانده بود، و حتی یک بار هم نتوانسته بود از عهده تنها فاحشه پیر ناتویچ
 برآید و خجالت زده بازگشته بود. از شهرت خود استفاده می‌کرد: و این شهرت
 در خیال او را به هر تخت خوابی در شهر راه می‌داد.

دانشجویان فریاد زدند: «حالشان را جا بیاور!» و او با ابهت تمام گفت
 «شماها به من یاد می‌دهید؟» می‌اندیشید که وقتی رهبری عده این طبقه یا
 اوست دیگر امتحانات دانشکده چه اهمیتی دارد؟ چند تا از پرستارهای
 جوان‌تر را می‌دید که پشت شیشه او را تماشا می‌کنند. دخترک موخرمایی که
 نامش میلی بود میان آنها ایستاده بود. شب شنبه قرار بود با هم ملاقات کنند.
 از غرور عضلاتش به هم برآمدند. به خود گفت که این مرتبه چه صحنه‌ها که از
 اعمال خود با میلی برای همه نقل خواهد کرد، و در آن حال حقیقت ناگزیر را
 از یاد برده بود که فقط خود او و یک‌کایک دخترانی که با او وقت گذرانده بودند
 از آن خبر داشتند. مدت درازی ساکت دور میز می‌نشستند و بعد که فرگوسن
 دختر را به خانه اش می‌رساند و در پشت دختر بسته می‌شد هوای خالی را
 می‌بوسید.

صوت بلندی از کارخانه سریشم‌مازی برخاست و همه لحظه‌ی بی‌حرکت
 ماندند. آنگاه سه دسته تقسیم شدند و ماسک‌ها را به صورت زدند و روی
 سقف آمبولانس‌ها رفتند و به طرف شهر قدیم ناتویچ راه افتادند. دسته دسته سر

چهارراه‌ها از آمبولانس‌ها پیاده می‌شدند و در خیابان‌ها دنبالش می‌گشتند. گروهی از دانشجویان گرد فرگوسن جمع آمدند. یکی از ایشان پلیسی را نشان داد که در حال انجام دادن وظیفه ماسک نرده بود، و پیشنهاد کرد که او را بگیرند و به بیمارستان ببرند. فرگوسن پیشنهاد را رد کرد. گفت: «این روز شادمانی عادی نیست. کاری که باید می‌کردند آن بود که مردمی را که در فکر وطن‌شان نبودند و آنقدر به خودشان زحمت نمی‌دادند که ماسک بزنند بگیرند و گوش مالی بدهند. این گفته همه را به یاد رفتایی انداخت که در همین موقع به جای همکاری با ایشان در خانه مانده غالباً درس می‌خواندند.

وقتی از برابر دباغ‌خانه می‌گذشتند عده‌یی از همکاران سفیدپوش و نقاب زده خود را دیدند. هیچ کدام شناخته نمی‌شدند. از میان در شیشه‌یی ذوب‌آهن عده‌یی پلیس را دیدند. یک دسته دیگر از همکارانشان مردی را گرفته بودند و به طرف آمبولانس می‌بردند. افراد پلیس تماشا می‌کردند و می‌خندیدند، و عده‌یی هواپیما از بالای سرشان در پرواز بود تا به آن تمرین ظاهر حقیقت‌نمایی بدهد.

دسته فرگوسن پیرزنی را گرفتند. پیرزن اصلاً از جایی خبر نداشت و گمان برده بود که این عده مسلمان هستند چون شنیده بود که مردان مسلمان رویشان را می‌پوشانند و زن‌های متعهد دارند. فرگوسن از این حرف دلخوش نشد و از دسته عقب ماند. پس از اندکی یکی به او رسید و با هم راه افتادند. ناگهان در مدخل یک کوچه فرعی فرگوسن مردی بدون نقاب را دید که به دیدن او خود را عقب کشید. فرگوسن فریاد زد: «زود! بدو بگیرش». و دو نفری به سرعت به دودر آمدند. یکی سریع‌تر می‌دوید، فرگوسن مدتی بود رو به چاقی می‌رفت، و چیزی نگذشته بود که ده متر از فرگوسن پیش افتاده بود. مرد مقداری از آن دو جلوتر بود به پیچی رسید و از نظر ناپدید شد. فرگوسن فریاد زد: «توبور. بگیرش تا من برسم.» وقتی فرگوسن به آن پیچ رسید یکی

هم ناپدید شده بود. در کوچه تنها می‌دوید که صدایی گفت: «آهای. والیست کجا می‌دوی؟»

فرگوسن ایستاد. مرد همان‌جا که بود ایستاده به در خانه‌ی تکیه داده بود. مرد صرفاً از دویدن باز ایستاده و میکی در عجله‌ی که داشت بدون توجه به او رد شده بود. در رفتار مرد چیزی جدی و طبق نقشه‌ی قلبی و زهرآگین محسوس بود. کوچه با ویلاهای گوتیک خود به کلی خلوت بود.

مرد گفت: «مگر عقب من نکرده بودید؟»

فرگوسن به لحن خشنی پرسید: «ماسکت کو؟»

مرد خشمگین پرسید: «دارید بازی می‌کنید؟»

فرگوسن گفت: «معلوم است که بازی نیست. تویکی از تلفاتی. حالا باید به این بیمارستان بیایی.»

مرد گفت: «می‌آیم. نمی‌آیم.» پشت خود را به در داده بود و لاغر و کوچک اندام می‌نمود و آرنج‌هایش از آستین بیرون زده بود.

فرگوسن گفت: «زودتر راه بیفت.» سینه‌اش را یاد کرد و عضلاتش را منقبض ساخت. اندیشید که انضباط لازم است. انضباط این مرد که وحشی وقتی مأمور قانونی را می‌بیند نمی‌شناسد. از این که پیدا بود زورش به آن مرد می‌چربد لذتی می‌برد. اندیشید که اگر مرد فوراً از او اطاعت نکند با مشت بینیش را خونین خواهد کرد.

مرد گفت: «خیلی خوب. می‌آیم.» از درگاه تاریک بیرون آمد. چهره پست بدخواه و لب‌شکری و لباس پیچازی پستی داشت و در انقیادی که نشان می‌داد موذی و بدنیت می‌نمود.

فرگوسن گفت: «از آن طرف نه. بیچ سمت چپ.»

مرد ک کوچک اندام که از میان جیب هفت‌تیرش را به فرگوسن نشانه رفته بود و خود هفت‌تیر را به تنش فشار می‌داد، گفت: «راه بیفت. من تلفات

باشم. این دیگر شوخی قشنگی بود.» خنده بی‌روحي کرد. «از آن در بزرگ برو تو والا خودت تلفات می‌شوی...» (رو بروی در گاراژی بودند. گاراژ خالی بود. مالک با اتومبیل خود به اداره رفته و آن قوطی کوچک عاری از همه چیز در انتهای چند متر فاصله از خیابان قرار داشت.

فرگوسن با صدای کلفتی گفت: «چه پرت می‌گویی.» اما صورتی را که شرح آن در هر دو روزنامه محلی چاپ شده بود کاملاً شناخت، و نیز در رفتار آن مرد نوعی سلطه در کار بود که به نحوی وحشت افزا برای فرگوسن مسلم کرد که از تیراندازی مضایقه ندارد. این لحظه را فرگوسن هرگز در عمر خود فراموش نکرد؛ آن عده از دوستانش که در آنچه او کرد عیب و اشتباهی ندیدند به او فرصت فراموش کردن آن لحظه را ندادند. در همه مدت عمرش این دامتان در غیر مناسب‌ترین جاها چاپ شد؛ و از آن جمله بود تاریخ‌های کلاسیک و مجموعه‌های جنایات مشهور عالم. همین دامتان موجب شد که روز به روز از رونق کار طبابت او بکاهد و خود بیشتر به نقاط ناشناس‌تر بگریزد. هیچ کس در آن چه او کرده بود چیز مهمی نمی‌دید. هیچ کس شک نداشت که اگر خود به جای فرگوسن بود همان کار را می‌کرد که فرگوسن کرده بود: به دستور راون وارد گاراژ می‌شد، و در را پشت سرش می‌بست اما دوستان فرگوسن متوجه کوبنده و خرد کننده بودن ضربه‌یی که به فرگوسن وارد شده بود نبودند، چون این دوستان خود با هیجان و لذت چشم به راه جنگ نبودند؛ و با غوغا و هیاهو در کوچه چشم به آسمان نمی‌دوختند تا پرواز هواپیماهای بمب افکن را تماشا کنند و تا یک دقیقه پیش از آن که هفت تیر خود کار در دست تزار آدم کوچک اندامی رویه ایشان علم شود قتلشن تمام شهر ناتویچ نبودند.

راون دستور داد: «لخت شو.» و فرگوسن با اطاعت محض برهنه شد. اما فقط نقاب ضد گاز نبود که از خود جدا کرد، بلکه روپوش سفید، و نیم تنه.

پشمنی سبز خود را نیز تحویل راون داد. وقتی کار تمام شد فرگوسن هیچ امیدی نداشت. امیدوار به آمدن جنگ بود تا قدرت رهبری افراد در او به ثبوت برسد، امر بیهوده‌یی بود. فرگوسن می‌دید که چیزی بیش از جوان فربه و سرخ‌صورت و وحشت‌زده نیست که در گاراژ خالی در شلوار زیر خود می‌لرزد. در نشیمن شلوار زیرش سوراخی بود، وزانوانش صورتی رنگ و بی‌موبود. می‌شد دید که زورمند است، اما از انحنای شکمش و قطر گردنش پیدا بود که رو به شکم گندگی می‌رود. مثل سگ‌های گله پیش از آن چه وسعت شهر اجازه می‌داد احتیاج به گردش و تمرین بدنی داشت، هر چند هفته‌یی چندبار، بی‌اعتنا به سردی هوا و یخ‌بندان، شلوار کوتاه و پیراهن ورزش می‌پوشید و آهسته و لچوجانه دور پارک شهر می‌دوید. چهره‌اش سرخ می‌شد اما از دهان کجی دختران پرستار و متلک‌های غیرقابل تحمل بچه‌هایی که در کالسکه خود به گردش آمده بودند هیچ تزلزلی در تصمیمش به هم نمی‌رسید. سعی داشت خود را خوش اندام و زورمند نگاه دارد، اما این فکر وحشت‌آور بود که خودش را برای چنین روزی و چنین وضعی خوش اندام و زورمند ساخته باشد. تا با زیرشلواری سوراخ بایستد و بلرزد، در حالی که آن موش گرمسنگی کشیده و لاغر و پست شهری که فرگوسن می‌توانست با یک حرکت بازویش را خرد کند، لباس او را و روپوش سفیدش را می‌پوشید و بعد هم ماسک ضد گازش را به صورت می‌زد.

راون گفت: «بچرخ،» و فرگوسن اطاعت کرد: چنان بدبخت شده بود که اگر هم راون خطبی می‌کرد و فرصتی به او می‌داد نمی‌توانست از آن فرصت استفاده کند. چندان قوه‌تصویری نداشت؛ هیچ وقت واقعاً خطر را آن‌گونه که اکنون به صورت قطعه فلزید نگاه مملو از درد و مرگی زیر چراغ گاراژ پیش رویش قرار گرفته بود، در نظر نیاورده بود. راون گفت: «دست‌هایت را بگذار پشت سرت.» و با کراوات فرگوسن دست‌های ران خوک مانند او را بست.

«دراز بکش» و فرگوسن مثل بچه‌های خوب دراز کشید، و راون با دستمال پاهای او را به هم بست و دستمالی دیگر در دهان او فرو کرد. با این اعمال راون می‌توانست کاملاً در امان بماند، اما بیش از آن می‌رس نمی‌شد. مجبور بود به سرعت کار کند. از گاراژ درآمد و در را بی‌صدا کشید. امیدوار بود که اگر همان لحظه شروع کند چندماعتی فرصت داشته باشد، اما به چند دقیقه هم اطمینان نداشت.

آرام و با احتیاط از زیر صخره قلعه شهر رد شد، و با چشمان باز منتظر دیدن دانشجویان دیگر بود. اما دسته‌ها به راه خود رفته بودند؛ برخی در کنار ایستگاه راه‌آهن ایستاده کمین مسافران تازه وارد را می‌کشیدند، و دسته‌های دیگر وجب‌به‌وجب کوچه‌هایی را که به طرف شمال و معادن می‌رفتند می‌گشتند. خطر عمده در آن بود که هر لحظه ممکن بود صدای سوت بلند شود و خاتمه تمرین را اعلام کند. می‌دانست که عده زیادی پلیس در آن حوالی هست. آنها را می‌دید. اما بی‌آنکه تردید به خود راه دهد از کنارشان می‌گذشت و به طرف دباغ‌خانه می‌رفت. نقشه‌ی که در ذهن طرح کرده بود او را تا در شیشه‌ی سازمان ذوب‌آهن می‌رساند. ایمانی علی‌العمیا به سرنوشت داشت، گویی عدالت شاعرانه را قطعی می‌پنداشت: گمان می‌برد همین که داخل آن عمارت شود مردی را که به او ناروزه بود خواهد یافت. بدون مواجهه با خطر به دباغ‌خانه رسید و از جاده تنگی که فقط برای عبور یک وسیله نقلیه راه بود گذشت و به ساختمان عظیم شیشه و فولاد رسید. هفت تیر را با حس اتمام کار و التذاذ به پهلوی می‌فشرد. اکنون آن بدخواهی و کینه‌ای که در دل داشت با نوعی سبک‌رویی هم آغوش شده بود که برایش سابقه نداشت، دیگر بدخواهی و تلخ‌کامی را از یاد برده بود و انتقامش کمتر جنبه شخصی داشت. چنان بود که گویی به جای دیگری عمل می‌کند.

از پشت در سازمان ذوب‌آهن مردی به اتومبیل‌های متوقف و کوچه خلوت

نگاه می‌کرد. به کارمندان دفتری شبیه بود. راون از سنگ فرش گذشت. از میان شیشهٔ ماسک به عقب نگریست و مردی را که پشت شیشه بود دید. چیزی او را به درنگ واداشت «خاطرهٔ صورتی بود که در کافهٔ سوهو که منزل او بوده دیده بود. ناگهان از کنار در به سرعت و وحشت زده راه افتاد. فهمید که پلیس پیش از او به سازمان ذوب آهن رسیده.

راون به خود گفت که اهمیتی ندارد، و وارد های استریت شد که ساکت و خلوت بود و فقط یک خبربرپست و تلگراف با ماسک ضد گاز از جایی بیرون آمد و سوار دوچرخه اش شد. معنی دیده شدن پلیس در آن جا برای راون این بود که پلیس هم بین ادارهٔ واقع در ویکتوریا استریت لندن که اسکناس ها از آن دزدیده شده بود با سازمان ذوب آهن ناتویچ ارتباطی یافته بود. معنی آن این نبود که آن دختر هم صرفاً دامن پوش دیگری بود که به او خیانت کرده بود. فقط اندک اثری از آن بدخویی و بی‌کسی در روح او پدیدار شد. با ایمان کامل در دل قسم خورد که آنا اهل دروغ نیست و به او نارو نمی‌زند. ما در این کار با هم هستیم، و با حس امن و امان مشکوک به یاد آورد که آنا گفته بود «ما با هم دوستیم.»

[۲]

تهیه کننده و مدیر تئاتر دستور داده بود پیش از موقع تعیین شده تمرین انجام بگیرد. خیالی نداشت با خرید ماسک ضد گاز بر مخارج کار بیفزاید. با این ترتیب بازیگران پیش از آغاز تمرین ضد گاز به تئاتر می‌رسیدند و پیش از برطرف شدن آثرباز از تئاتر بیرون نمی‌رفتند. آقای دیویس گفته بود که میل دارد قسمت اضافه شده به برنامه را ببیند، و این بود که مدیر تئاتر یادداشتی برای او فرستاده از تمرین خبرش کرده بود. آقای دیویس آن یادداشت را زیر بستهٔ آینهٔ ریش تراشی خود پهلوی ورقه‌یی که شماره‌های تلفن رفیق هایش بر آن ثبت

شده بود گذارده بود.

در آپارتمان نو و تازه‌ساز دیویس که حرارت با شوفاژ مرکزی بود هوا سخت سرد بود. مثل همیشه موتورهای عیب کرده بود، و آب که باید جوش باشد کمی گرم بود. آقای دیویس ضمن تراشیدن ریش چندبار صورتش را برید و تکه‌های کوچک پنبه به جای بریدگی چسباند. مه مختصری که پیش از وقت معمول بالا آمده بود شیشه‌ها را زرد کرده بود، و صدای اتومبیلی که از انگروز آن صدای تیربرمی‌خاست او را به یاد راون انداخت که در محوطه راه آهن بدون آن که ایجاد خطر کند توسط افراد پلیس محاصره شده بود، می‌دانست که سرما رکوس ترتیب همه چیز را داده است. در ضمن که نوک شیشه ضد عفونی را به زخم‌های کوچک می‌رساند و روی زخم‌های بزرگتر پنبه می‌چسباند، می‌اندیشید که اگر کسی بداند که در شرف مرگ است، هم چنان که راون قطعاً می‌دانست، آیا باز هم از گرم شدن آب یا گند بودن تیغ ناراحت می‌شود. ذهن آقای دیویس از تجربیات اعلی پر بود، و به نظرش بسیار نامناسب آمد که فرد محکوم به مرگی حواش متوجه چیز بی‌اهمیتی مانند بریدگی صورت هنگام تراشیدن ریش شود. و باز فکر کرد که البته راون در آن آلودگی فرصت ریش تراشیدن ندارد.

آقای دیویس به عجله ناشتایی خورد، دو قطعه نان برشته، دو فنجان قهوه، چهار قلو و یک قطعه گوشت خوک سرخ شده، که از رستوران به وسیله آسانسور به اتاقش فرستاده بودند، و مقداری مربای سفیدرنگ این فکر لذت بسیار برایش داشت که راون نمی‌توانست همچو صبحانه‌ی بخورد، شاید به زندانی محکوم به اعدام چنان چیزهایی بدهند، اما به راون نه. آقای دیویس به هدر دادن هیچ چیز اعتقاد نداشت. بالای صبحانه پول داده بود، این بود که تمام کره و مربای باقی مانده را روی دومین قطعه برشته نان کوت کرد. یک تکه مربا روی کراواتش افتاد.

صرف نظر از ناراضی شدن سرمارکوس، فقط یک ناراحتی واقعی برای آقای دیویس مانده بود، و آن قصهٔ آنا بود. بدجوری خودش را گم کرده و حواسش پرت شده بود، چه اول که سعی کرده بود دختر را بکشد، چه بعد که از کشتن او منصرف شده بود. تمام تقصیر سرمارکوس بود. دیویس با او، چه می‌کرد. اما اکنون همه چیز درست شده بود، دختر به صورت همدست راون عازم شده بود؛ هیچ محکمه‌یی حاضر نبود قول همدست یک جانی را در مقابل کلام سرمارکوس بپذیرد. با این افکار فراموش کرد که آن روز، روز تمرین گاز است، و اکنون که همه چیز واقعاً بر طبق مراد او شده بود به طرف تئاتر رفت تا اندکی تفریح کند. سر راه از ماشین شیرینی فروشی یک شکلات شش پنی خرید.

وقتی به تئاتر رسید دید که آقای کولیر ناراحت است قسمت اضافی برنامه را یک بار همان روز تمرین کرده بودند، و میس می‌دیو، که با پالتوخر در ردیف جلو نشسته بود، گفته بود که آن قسمت خیلی پست است. میس می‌دیو گفته بود که از بیان امور جنسی واهمه‌یی ندارد اما این قسمت پرازنده نیست. آقای کولیر هیچ اهمیتی نمی‌داد که خانم می‌دیو چه فکر می‌کند، اما اشکال در این بود که ممکن بود آقای کوهن... گفت: «خواهش می‌کنم شما به من بگوئید کجای این قسمت پست است... من نمی‌فهمم که...»

آقای دیویس گفت: «اگر پست باشد خودم به شما می‌گویم. بگوئید تکرار کنند.» و خود در غرفه‌یی پشت سر میس می‌دیو نشست که بوی گرم و معطری از خزاو به مشام دیویس می‌رسید، و دیویس شکلات خود را می‌مکید، به نظرش می‌رسید که زندگی چیزی بهتر از این نمی‌توانست به او عرضه کند. آن نمایش همه به او تعلق داشت. به هر حال چهل درصد آن مال او بود. وقتی دخترها در شلوارهای کوتاه و کوچک آبی رنگ با راه راه قرمز و پستان‌بند و کپی به صحنه بازگشتند در حالی که گل اقاقی در دست داشتند، آقای

دیویس چهل درصد خودش را انتخاب کرد، آن دختر مومشکی با ابروهای نوع شرقی در طرف راست صحنه، و دختر موبور که پاهای گوشتالود و دهان گشادی داشت (دهان گشاد در زن‌ها علامت خوبی بود). دخترها میان دو جعبه ستونی می‌رقصیدند، و کپل‌های کوچک پا کیزه خود را می‌جنبانند، و آقای دیویس شکلات می‌مکید.

آقای کولیر گفت: «اسم این قسمت جشن دونفره است.»

«چرا؟»

«آخر آن گل افاقی رمز جشن میلاد مسیح است و دونفره، مفهوم معاشقه

دارد. هر قسمتی که اسم، دونفره، داشته باشد می‌گیرد.»

خانم می‌دیو گفت: «دو قسمت به اسم، آپارتمان دونفره، و دونفر در

زندگی رویائی، داریم.»

آقای کولیر گفت: «هر چند تا که باشد باز هم کم است.»

و با لحن التماس آمیز به آقای دیویس گفت: «به نظر شما این قسمت

پست است؟»

خانم می‌دیو گفت: «یکی هم گل افاقی.»

آقای کولیر گفت: «گل افاقی کلامیک است؟ یونانی است.»

«یکی هم آن جعبه‌های ستونی.»

آقای کولیر با حال سودایی گفت: «جعبه‌های ستونی؟ عیب جعبه‌های

ستونی کجاست؟»

خانم می‌دیو گفت: «آقا جان، اگر شما عیب جعبه‌های ستونی را نمی‌دانید

من خیال ندارم برایتان بگویم. اگر یک کمیونی از مادران شهر تشکیل

بدهید برای آن‌ها می‌گویم. اما اگر به هر حال حتما باید آن ستون‌ها را در

نمایش نشان بدهید رنگ آبی بهشان بزنند که علامت پست هوایی باشند.»

آقای کولیر گفت: «مرا دست انداخته‌اید؟» و با لحن تلخی گفت:

«وقتی کاغذ می نویسد چه به شما می گذرد.»

دخترها با شکبائی به آهنگ پیانو پشت سر او می رقصیدند: گل اقاقی پیش آوردند، دنباله های قلاده مانندشان را می جنبانند. آقای کولیر با خشونت رو به ایشان کرد و گفت: «بس کنید، دیگر. می خواهم فکر کنم!»

آقای دیویس گفت: «خیلی هم عالی است. باید در نمایش بماند» از این که خلاف نظر میس می دیو که بوی عطرش را با اشتیاق فرو می برد، چیزی می گفت لذتی می برد. به نحو تعدیل شده یی این کار همان لذت را برای او داشت که میس می دیو را بزند یا با او بخوابد، و آن لذت استیلا برزنی از خاندان بزرگان بود. این آن گونه رویایی بود که در دوران بلوغ از آن لذت می برد.

«آقای داوه نانت، واقعاً نظر شما این است؟»

«اسم من دیویس است.»

خیلی معذرت می خواهم، آقای دیویس.»

آقای کولیر اندیشید که بدتر از بد شد: حالا دارم پشتیبان تازه را می رنجانم.

میس می دیو گفت: «به نظر من گند است.»

آقای دیویس شکلات دیگری در دهان نهاد و گفت: «کارتان را بکنید، جانم. کارتتان را بکنید.» به کار ادامه دادند. تصنیف ها و رقص ها در ذهن آقای دیویس موجی دلپذیر داشتند: گاه شیطنت آمیز بودند، گاه شیرین و غم انگیز، و گاه گیرا. آقای دیویس شیرین ها را بیشتر از آن های دیگر می پسندید. وقتی دخترها می خواندند: «رفتارت مثل مادر من است.»

آقای دیویس واقعاً به فکر مادرش می افتاد، تماشاچی از او بهتر نمی شد. کسی از کنار صحنه پا به صحنه گذارد و چیزی با فریاد به آقای کولیر گفت. آقای کولیر جیغ کشید: «چه می گویی؟» و مرد جوانی با شلوار و

پراهن آبی به حال بی روح شروع به خواندن کرد:

«عکس زیبای تو

نیمه همتای و...»

آقای کولیر فریاد زد: «گفتی درخت کریستمس.»

«هر شب، به دیمه

خواهمت ای ماه...»

آقای کولیر جیغ کشید: «برش.»

تصنیف به کلمات «مادری دیگر» ناگهان بند آمد. جوانی که آواز

می خواند، گفت: «خیلی تند می زدی» و شروع کرد به مباحثه با پیانوزن.

مردی که از کنار صحنه آمده بود، گفت: «نمی توانم بیرمش. سفارشی

است. پیش بند و کلاه پارچه بی داشت. گفت: «با گاری و دوتا اسب

آورده امش. بد نیست بیائید نگاهش کنید.»

آقای کولیر رفت و زود بازگشت. گفت: «خدایا! قد درخت چهارمتر

است. که این شوخی را با من کرده؟» آقای دیویس خواب خوشی می دید:

کفش های سرپائی او از حرارت آتش بخاری تودییواری در تالار دوک نشین

گرم شده بود، و بوی عطر اختصاصی از نوع عطر خانم می دیو در هوا پیچیده

بود، و او خیال داشت همان موقع با دختر خوب و خوشگل و اشرافی که آن

روز صبح توسط شخص امقف با او ازدواج کرده بود به اطاق خواب برود. آن

دختر کمی او را به یاد مادرش انداخته بود.

«هر شب به دی ماه.»

ناگهان متوجه شد که آقای کولیر می گوید: «ویک سبد بزرگ هم توپ

شیشه بی جمع آورده اند.»

آقای دیویس گفت: «مگر هدیه ناچیز مرا آورده اند؟»

«هدیه نا...»

آقای دیویس گفت: «من فکر کرده بودم جشن میلاد را روی صحنه بگیریم. دلم می‌خواهد با شما هنرمندان به طور خودمانی آشنا بشوم. کمی برقصیم. چند تا تصنیف بخوانیم.» پیدا بود که کسی مشتاق نشده است... چند بطری شامپانی.»

لیخندی نامرئی بر چهره آقای کولیر پدید آمد، گفت: «خوب، خیلی لطف کردید. آقای دیویس. ما همه از شما متشکریم.»
«درخت عیبی ندارد؟»

«خیلی هم درخت خوبی است، آقای داوه- دیویس.» مرد جوانی که شلوار و پیراهن آبی تنش بود مثل آن بود که می‌خواهد بخندد، و آقای کولیر به او اخم کرد. «آقای دیویس، ما همه از شما بسیار متشکریم. خانم‌ها، این طور نیست؟»

همه، به صدای تعلیم یافته و با هم، مثل آنکه تمرین کرده باشند، گفتند: «تا حدی، آقای کولیر!» به استثنای میس می‌دیو که هیچ نگفت و دختر موسیاهی با چشمان گردان که از دیگران دو ثانیه عقب مانده بود و گفت: «حتماً.»

همین نظر آقای دیویس را جلب کرد. با تأیید ذهنی اندیشید که: جنساً مستقل است. خودش را از جمع کنار می‌گیرد. بلند گفت: «فکر می‌کنم بد نباشد بروم پشت پرده درخت را تماشا کنم. خواهش می‌کنم طوری نشود که من مزاحم شما باشم، شما به کارتان ادامه بدهید.» و راه خود را به طرف کنار صحنه پیش گرفت که درخت در آن قرار داشت و راه اطاق‌های آرایش و تغییر لباس را سد کرده بود. یک برق کار مقداری از چیزهای مضحک را برای تفریح به درخت آویخته بود، و درخت در میان چیزهای مختلف زیر چراغهای برهنه با تشخص سرد خود می‌درخشید. آقای دیویس دستهایش را به هم می‌مالید، شادی کودکانه نهفته او بیدار شده بود. گفت: «چه خوشگل

است» نوعی آرامش خاص میلاد مسیح بر روحش استیلا یافته بود، یادآوردن تصادفی راون فقط شیشه تاریکی بود که به گهواره درخشان مسیح^۵ فشار می‌آورد.

صدایی گفت: «واقعاً درختی است». همان دختر سیاه مو بور دنبال دیویس به کناره صحنه آمده بود. در آن قسمت که تمرین می‌کردند به وجود او احتیاجی نداشتند. دختر کوتاه و گوشتالود و نه زیاد خوشگلی بود. روی جعبه‌یی نشست و با نگاهی دوستانه و اندوهبار به آقای دیویس متوجه شد.

آقای دیویس گفت: «احساس مخصوصی به آدم می‌دهد.»

دختر گفت: «یک بطر شامپانی هم همین‌طور است.»

«اسم شما چه بود؟»

«روبی»

«چطور است بعد از خاتمه تمرین همدیگر را ببینیم با هم ناهار بخوریم.»

روبی گفت: «مثل اینکه دخترانی که با شما بیرون می‌روند غیبتان

می‌زند. من بدم نمی‌آید ناهار بیفتک با پیاز بخورم، اما خوشم نمی‌آید با من جادوگری کنید غیم بزنند. من نامزد هیچ کاراگاهی نیستم.»

آقای دیویس تند پرسید: «چه گفتید؟»

«آخر آن دختر نامزد مأمور اسکاتلند دارد است. نامزدش دیروز آمده بود

این جا.»

آقای دیویس با اوقات تلخی گفت: «عیبی ندارد،» سخت در فکر بود،

«با من که باشی خطری برایت نیست.»

«آخر من بخت خوبی ندارم.»

آقای دیویس با وجود اضطراب جدیدی که در او راه یافته بود احساس

۵ از آذین‌های درختی که در جشن بکار برده‌اند.

حرارت و زنده بودن و جنبندگی می‌کرد؛ امروز در هر حال آخرین روز زندگی او نبود؛ بوی قلوها و گوشت خوک که صبح خورده بود با نفس بیرون می‌زد. صدای موسیقی خیلی ملایم به ایشان می‌رسید «عکس زیبای تونیمه همتای تو...» هم چنان که زیر درخت بلند و تیره و درخشان ایستاده بود، اندکی شکلات را از پشت دندان‌ش مکید، گفت: «حالا بخت گفته. بلاگردان از من بهتر گیت نمی‌آمد.»

دختر با نگاه خیره غم‌زده‌اش که عادی او بود گفت: «چه می‌شود کرد...»
 «هتل متروپول! سر ساعت یک؟»
 «می‌آیم، مگر این که زیر اتومبیل بروم. من از آن دخترها هستم که ممکن است پیش از خوردن غذای مفت زیر اتومبیل بروم.»
 «بهمان خوش می‌گذرد.»

دختر گفت: «این بسته به آن است که خوشی چه باشد.» و روی جعبه برای نشستن آقای دیویس جا باز کرد. پهلوی هم نشسته خیره به درخت می‌نگریستند. «هر شب به دی ماه خواهمت ای ماه...» آقای دیویس دستش را روی زانوی برهنه دختر گذاشت. اندکی از آن آهنگ که در صحنه می‌خواندند و از محیط جشن میلاد هیبت کرده بود. دستش سنگین و مقدسانه روی زانوی دختر افتاده بود، مثل دست اسقف که روی سر سرودخوان بیفتد.
 دختر گفت: «سندباد.»
 «سندباد؟»

«منظورم ریش آبی است. این نمایش‌ها ذهن مرا شلوغ کرده‌اند.»
 آقای دیویس به اعتراض گفت: «از من که نمی‌ترسی؟» و سرش را به کپی پستی که سر دختر بود چسباند.

«اگر یک دختر در دنیا بنا باشد غیش بزند همین منم.»
 آقای دیویس به ملایمت گفت: نباید مرا می‌گذاشت و سی‌رفت، آن هم

هنوز شام تمام نشده، مرا مجبور کرد تنها به منزل بروم. اگر با من مانده بود سالم می ماند.» به نحو آزمایشی دستش را دور کمر روبی انداخت و او را به خود فشرد، و چون برق کار پیدایش شد به شتاب دستش را برداشت. آقای دیویس گفت: «تو دختر زرنگی هستی، تو باید در خود نمایش شرکت کنی. من حتم دارم که تو صدایت هم خوبست.»

«من صدا داشته باشم؟ صدای من مثل طاوس ماده می ماند.»

«یک ماچ به من می دهی.»

«چرا ندهم.» بوسه تری از یکدیگر برداشتند. روبی پرسید: «من چه صدایت کنم» به گوش من خیلی خرکی می آید که کسی را که به من ناهار مفت می دهد آقا صدا کنم.»

آقای دیویس گفت: «خوب، به من بگو... ویلی.»

روبی گفت: «باشد» و غم زده آهی کشید. «ویلی، خدا کند ترا در هتل متروپول بینم. ساعت یک بعد از ظهر می بینمت ساعت یک، هتل متروپول. من آن جا هستم. کاش تو هم باشی. وگرنه بیفتک و پیاز گیر من نمی آید.» راه افتاد و به طرف صحنه رفت. نوبت او شده بود «وقتی به پکن آمد...» به دختری که کنارش می رقصید گفت: «رامش کردم. از توی دستم غذا می خورد.» «علاءالدین چه می گفت.»

و باز روبی گفت: «اشکالتش این است که من نمی توانم نگاهشان دارم. این موضوع کار ما که هر جا عشقی می کنیم و راه می افیم دیگر زیادی شده. اما در هر حال قرار است یک ناهار حسابی بخورم. باز نوبت من شد این حرف را زدم و انگشتم را روی هم نینداختم.»

آقای دیویس تماشا بشش شده بود. آنچه می خواست گیر آورده بود. تنها کاری که مانده بود آن بود که میان برق کارها و سایر کارمندان کمی نور بیفشاند. آهسته از راه اطاق های تغییر لباس به حرکت در آمده و هر کجا

می‌رسید یکی دو کلمه حرف می‌زد، و قوطی سیگار طلایش را جلو کارمندان می‌گرفت. فکر می‌کرد راهش را که نمی‌دانم. در این مسأله زندگی پشت پرده متأثر تازه کار بود، و به فکرش رسید که حتی میان متصدیان آرایش نیز ممکن است... جوانی با استعداد پیدا کند که محتاج تشویق و البته غذا خوردن در هتل متروپول باشد اما چیزی نگذشته بود که حالش کردند، تمام متصدیان آرایش پیر بودند، نمی‌فهمیدند آمده است چه کند، و یکی از ایشان همه جا دنبال او می‌رفت تا مبادا دیویس در اطاق دخترها پنهان شود. آقای دیویس اوقاتش تلخ شد، اما هیچ وقت از ادب مضایقه نمی‌کرد. از در صحنه پا به خیابان سرد و رنگی نهاد و دستش را تکان داد. تقریباً وقت آن شده بود که سری به سازمان ذوب آهن بزند و سرمارکوس را ببیند. در این صبح روز میلاد مسیح باید برای تماشان خبر خوشحالی آغاز شدن جنگ رسیده باشد.

های استریت به نحو عجیبی خلوت بود، جز آنکه برخلاف همیشه تعداد افراد پلیس در آن زیاد بود، آقای دیویس به کلی مسأله تمرین ضد گاز را فراموش کرده بود. هیچ کس سعی نکرد آقای دیویس را متوجه کند. تمام افراد پلیس صورتش را خوب می‌شناختند، هر چند هیچ یک از ایشان نمی‌توانست بدون آن که لبخندی به موهای تنگ شده او و غبغب سنگین و دست‌های فریه و چروکیده او بزند بگوید که یکی از کارمندان جوان سرمارکوس است. وقتی ارباب زیاد پیر باشد کارمند به هرستی هم رسیده باشد در مقایسه جوان می‌نماید. آقای دیویس با نشاط تمام از این سمت خیابان به گروهان پلیسی که آن طرف می‌گذشت دستی تکان داد، و یک قطعه شکلات در دهان نهاد. گرفتن و بردن تلفات به بیمارستان کار پلیس نبود، و تازه هیچیک از افراد پلیس مایل نبود مانع حرکت آقای دیویس شود. در طبع فریه و خواب او چیزی بود که ناگهان تبدیل به بدجنسی می‌شد. همه افراد پلیس با سرگرمی پنهانی و امید او را می‌پاییدند که در پیاده رو مثل کشتی رو به دباغ خانه در

حرکت است. پاییدنشان مثل تماشا کردن مرد محترمی بود که به طرف محل یخ زده سرسره مانندی پیش برود. از بالای خیابان، طرف دباغ خانه، یکی از دانشجویان پزشکی که ماسک ضد گاز به صورت داشت نزدیک می شد.

مدتی طول کشید تا آقای دیویس متوجه دانش جوشد، و منتظره ماسک ضد گاز لحظه‌یی او را مبهوت کرد. اندیشید که این صلح دوستان دیگر زیاده روی می کنند، با این کار لغو مردم را بر ضد جنگ می شورانند، و هنگامی که دانشجو او را متوقف ساخت و چیزی گفت که او نتوانست از خلال ماسک سنگین درست بفهمد، خودش را گرفت و با لحن عصبی ساختگی گفت: «پرت می گویی. ما کاملاً آماده هستیم.» آنگاه اصل موضوع را به یاد آورد و روشی کاملاً دوستانه پیدا کرد: این هیچ تظاهر به صلح دوستی نبود؛ این وطن پرستی بود. گفت: «بله، بله. من به کلی فراموش کرده بودم. البته. امروز روز تمرین است.» آن صدای درهم رفته و آن نگاه خیره از پشت شیشه نقاب او را ناراحت کرده بود. از راه مطایبه گفت: «مرا که به بیمارستان نمی بری، ها؟ من خیلی کار دارم.» دانشجو، دست بر بازوی آقای دیویس نهاده، مثل آن بود که در افکار خود فرو رفته است. آقای دیویس چشمش به پلیسی افتاد که از پیاده رو طرف مقابل رد می شد و می خندید و دیگر جلوگیری از بروز ناراحتی برایش دشوار شده بود. هنوز در سطح های بالای هوا اندکی مه مانده بود، و یک دسته هواپیما از میان آن پرواز می کردند و به طرف فرودگاه می رفتند. آقای دیویس، که سعی داشت خوش خلق بماند، گفت: «می بینید، تمرین تمام شده است. تا یکی دو دقیقه دیگر آژیر می کشند. خیلی کار احمقانه‌یی است که من تمام صبح و قتم را در بیمارستان تلف کنم. شما مرا می شناسید. اسم دیویس است. در ناتویچ همه مرا می شناسند. از پلیس بپرسید. هیچ کس نمی تواند بگوید که من وطن پرست نیستم.»

دانشجو گفت: «خیال می کنید مدت تمرین تمام شده؟»

آقای دیویس گفت: «خیلی خوشحالم که می‌بینم شما بچه‌ها شور این کار را دارید. برای تمام کارهای مهم من خود به بیمارستان می‌آیم. هیچ وقت هم صدای کسی را فراموش نمی‌کنم. همین من بودم که برای ساختمان عمارت جراحی بیش از همه پول دادم.» آقای دیویس دلش می‌خواست به راه خود برود، و درخور او نبود که از پیاده‌رو قدم به وسط خیابان نهد تا از کنار دانشجوی مزاحم رد شود. ممکن بود دانشجوی گمان کند که او می‌خواهد فرار کند و گریانش را بگیرد و افراد پلیس هم تماشا می‌کردند. ناگهان زهر آقای دیویس در ذهنش فواره زد. مثل ماهی فواره‌یی که آب می‌پراند. آقای دیویس در دل گفت: آن پلیس را که مثل میمون دهن کجی می‌کند می‌دهم از کار بی‌کار کند. خودم می‌روم پیش کالکین. و برخلاف حال درونش با نشاط و خوش رویی به مردی که ماسک ضد گاز و اندامی لاغر داشت و روپوش سفید برایش خیلی گشاد بود، به گفتگو پرداخت. گفت: «شما بچه‌ها واقعاً کار حسابی می‌کنید. هیچ کس به اندازه من قدر کار شما را نمی‌داند. اگر جنگ بشود...»

صدای خفه شده گفت: «گفتید اسمتان دیویس است.»

آقای دیویس با حال برانگیخته ناگهانی گفت: «وقت مرا تلف می‌کنی. من خیلی کار دارم. البته اسم من دیویس است.» با کوشش ارادی تندی خلقتش را فرو نشانند. «ببین، آقا جان. من اهل منطقم هر چه بگویی به بیمارستان می‌پردازم. مثلاً ده لیره بابت حق آزادی خودم.»

دانشجو گفت: «خیلی خوب. پول کو.»

آقای دیویس گفت: «به من اطمینان داشته باش. من آن قدر پول همراهم نیست.» و از شنیدن صدایی شبیه خنده مبهوت ماند. این دیگر بیش از حد طاقت او بود. گفت: «خیلی خوب با من به اداره من بیا، تا همان‌جا پول را بپردازم. اما خزانة دار بیمارستان باید رسید رسمی بدهد.»

دانشجویا صدای خفه شده در ماسک و بی آهنگ خود گفت: «رسیدتان را می‌دهیم،» و خودش را کنار کشید تا آقای دیویس پیش بیفتند. حس طبیعت آقای دیویس کاملاً باز آمده بود. هم چنان پُر حرفی می‌کرد. «با این چیز که مرت گذاشته‌یی شکلات هم که نمی‌شود بهت تعارف کرد.» یک بچه خبربر تلگراف با نقاب ضد گاز بر سر و کلاهش روی آن از کنارشان گذشت، چشمش که به آقای دیویس افتاد سوت استهزاء آمیزی کشید. آقای دیویس رنگش سرخ شد. انگشتان دستش به خارش اشتیاق افتاده بود که موهای پسرک را بکند، گوش هایش را بکشد، دستش را پیچ بدهد. اما گفت: «بچه‌ها کیفی می‌کنند.»

ناگهان سر درد دلش باز شد. حضور طبیب همیشه او را آسوده‌خاطر و مهم می‌کرد. چون هر کس می‌توانست نامناسب‌ترین مطالب را درباره‌ی وضع روده و معده خود به طبیبی بگوید، و این‌گونه مطالب برای طبیب مثل قصه‌های بامزه برای دلقک حرفه‌یی بود. آقای دیویس گفت: «این اواخر خیلی بدجوری مسکمه می‌کنم. بعد از هر غذا شروع می‌شود. علتش این نیست که تند غذا می‌خورم... اما خوب شما هنوز دانشجوی هستید. هر چند البته خیلی بیشتر از من سرتان می‌شود. یکی هم اینکه پیش چشم سیاهی می‌رود. شاید بهتر باشد کمی از غذایم کم کنم. اما خیلی مشکل است. آدمی به شغل من خیلی باید از مردم پذیرائی بکند. مثلاً...» بازوی بی‌حال همراه خود را گرفت و به طریق انتقال احساس فشار داد... «همین امروز اگر قول بدهم که ناهار نمی‌خورم قولم دروغ درمی‌آید. شما اطبا اهل دنیااید، و من بی‌هیچ خجالتی می‌گویم که امروز ظهر با دختری وعده ملاقات دارم. در هتل متروپول. ساعت یک.» نوعی تداعی معانی او را بر آن داشت که دست در جیب برد و اطمینان یابد که بسته شکلات باقی است.

از یک فرد پلیس دیگر گذشتند، و آقای دیویس دستش را تکان داد.

همراهش خیلی ساکت بود. آقای دیویس اندیشید که پسرک خجالتی است. عادت ندارد که با مرد مهمی مثل من در شهر راه برود. این خود عذر مقداری از خشونت رفتار او را می‌خواست. حتی آن سوءظن که باعث ناراحتی آقای دیویس شد ممکن بود نتیجهٔ کمرو بودن او باشد. از آن‌جا که آن روز با تمام اشکالات بالاخره روز خوشی از آب درآمده بود؛ و از آن‌جا که آفتاب از میان هوای تیره اندکی رخ می‌نمود و از آن‌جا که قلوها و گوشت‌خوک لذتی به او داده بودند و از آن‌جا که در حضور میس می‌دیو که دختر یک لرد بود حرف خودش را به کرسی نشانده بود. «از آن‌جا که در هتل متروپول با دختر صاحب استعدادی وعده ملاقات و ناهار خوردن داشت، و نیز از آن‌جا که تا آن موقع بدن سوراخ شدهٔ راون حتماً در مرده‌شوی‌خانه روی تخته افتاده بود، آقای دیویس احساس می‌کرد که میلاد مسیح نزدیک است و حال روحانی پیدا کرده بود. به خودش فشار آورد تا پسرک دانشجورا راحت کند. گفت: «حتم دارم قبلاً با هم ملاقات کرده‌ایم. شاید جراح بیمارستان ما را به هم معرفی کرده باشد.» اما مصاحب او بدبختانه بی‌حرف مانده بود. «موقع افتتاح بخش جدید عجب موسیقی قشنگی راه انداختید.» باز به میچ‌های ظریف دست راون نگاه کرد. شما نباید آن دانشجویی باشید که لباس زنانه پوشیده بود و آن تصنیف رکیک را می‌خواند؟» آقای دیویس به یاد آن صحنه خنده را مرداد داخل دباغ‌خانه شد و هم چنان می‌خندید، چنانکه در باشگاه، نزدیک دوستان به شوخی‌های رکیک مردانه هنگام صرف شراب خندیده بود. گفت: «از زور خنده داشتم می‌مردم.» دست بر بازوی دانشجونهاد و او را پیش از خود از در شیشه‌یی سازمان ذوب آهن وارد کرد.

مرد بیگانه‌یی از پشت میز اطلاعات پیش آمد، و کارمند متصدی اطلاعات با صدای گرفته‌یی به او گفت: «کاری نداشته باشید. ایشان آقای دیویس هستند.»

آقای دیویس، اکنون که به مقر عظمت خود رسیده بود، با صدایی که از هر نوع پذیرش شوخی ابا داشت گفت: «یعنی چه؟»
کارآگاه گفت: «ما این جا مراقب هستیم».

آقای دیویس، با صدای بالنسبه تیزی پرسید: «راون!» کارآگاه با سر جواب مثبت داد. آقای دیویس گفت: «از دستتان فرار کرد «چه احمق های...»

کارآگاه گفت: «بی خود نترسید. اگر از مخفی گاهش بیرون بیاید فوری دیده می شود. این مرتبه نمی تواند فرار کند.»
آقای دیویس گفت: «اما شما چگونه این جا را می یابید «مگر انتظار دارید که...»

کارآگاه گفت: «به ما این طور دستور داده اند.»

«به سرمارکوس خبر دادید»

«خبر دارد.»

آقای دیویس ناگهان پیر و خسته می نمود با صدای تند به همراه خود گفت: «با من بیاید تا پولتان را بدهم. هیچ نمی توانم و قتم را تلف کنم.» پای کشان از دالان که کف آن را با ترکیب براقی فرش کرده بودند به اطاق آسانسور رسید. مرد ماسک دار دنبال او از دالان گذشت و وارد آسانسور شد. به اتفاق، همچون دو پرنده در یک قفس، آهسته و با ثبات بالا رفتند. ساختمان عظیم طبقه به طبقه زیر ایشان می رفت، در راه صعودی کارمندی را در نیم تنه سیاه دیدند که دنبال کار اسرارآمیزی می رفت که محتاج چند لامپ بود، دختری را دیدند که بیرون در بسته یی با چند پوشه کاغذ ایستاده با خود نجوی می کرد و شاید تمرین می کرد که چند عذری بیاورد؛ نامه ببری را دیدند که در طول دالانی راست راه می رود و یک دسته مداد را روی مرش به حال تعادل نگهداشته است به طبقه یی رسیدند که به کلی خلوت بود، و آسانسور توقف

کرد.

چیزی ذهن آقای دیویس را مشغول کرده بود. آهسته پیش می‌رفت، و دستگیره اطاق خود را بی صدا چرخاند، چنانکه گویی می‌ترسید کسی در اطاق منتظر او باشد. اما اطاق به کلی خالی بود، دری که داخل اطاق بود باز شد و زن جوانی با موی طلایی پوش کرده و آینهک دسته شاخی گفت: «ویلی،» و بعد دانشجوی نقابدار را دید. گفت: «آقای دیویس، سرمارکوس شما را خواسته اند.»

آقای دیویس گفت: «عیبی ندارد، میس کونت. خواهش می‌کنم صورت حرکت قطارها را برای من بیاورید.»

می‌خواهید جایی بروید، آن هم فوری؟»

آقای دیویس اندکی درنگ کرد. خودتان ببینید چه قطارهایی بعد از ناهار از این جا حرکت می‌کنند.»

«بسیار خوب، آقای دیویس.» از اطاق بیرون رفت، و دو نفری تنها ماندند. آقای دیویس اندکی می‌لرزید و بخاری برقی را روشن کرد. دانشجوی نقابدار به سخن درآمد، و باز صدای خشن و گرفته او خاطره آقای دیویس را تحریک کرد.»

«از چیزی می‌ترسید؟»

آقای دیویس گفت: «یک دیوانه در این شهر ول شده.» هر صدا که از دالان می‌آمد؛ صدای پا، یا نواخته شدن زنگ، اعصاب آقای دیویس را می‌آزرد، همین گفتن «بعد از ناهار» بیش از آن جرأت می‌خواست که آقای دیویس در خود سراغ داشته باشد، چون می‌خواست هر چه زودتر از ناتویچ فرار کند. چوب بست متحرکی که از بیرون برای پاک کردن شیشه‌ها بسته بودند به دیوار کشیده شد و آقای دیویس از جا جست. به شتاب کنار در رفت و آن را قفل کرد؛ قفل کردن در از داخل احساس امنیت بیشتر در او می‌آورد، چون

میز تحریرش و صندلی چرخانش و گنجه‌یی که یک بطر شراب شیرین و دو لیوان در آن داشت و کتابخانه‌یی که چند کتاب فنی درباره فولاد و یک اطلاعات درباره اشخاص سرشناس و یک رمان در آن بود، همه در این اطاق بودند؛ و این‌ها همه از کارآگاهی که پایین نشسته بود به آقای دیویس آشناتر بودند. بار دیگر چوب‌بست پایین‌تر سرید و آقای دیویس از جا جست. پنجره مضاعف اطاق را نیز بست. با لحن حاکی از آشفتگی اعصاب گفت: «سرمارکوس بهتر است صبر کند.»

نقابدار پرسید: «سرمارکوس چه کاره است؟»

«ارباب من» درمی که به اطاق منشی باز می‌شد آقای دیویس را ناراحت کرده بود که مبادا کسی از آن‌جا وارد شود. اکنون دیگر شتابی نداشت، هیچ کاری هم نداشت؛ بالعکس محتاج مصاحب بود. گفت: «شما که عجله‌یی ندارید. این را از مرتان بردارید، حتماً سنگین است. یک لیوان شراب بخوریم.» (سرازش به طرف گنجه در میان اطاق خود و اطاق منشی را بست و قفل کرد. با احساس آسایش نفسی کشید و بطری شراب و لیوان‌ها را در آورد.) «حالا دیگر راستی تنها هستیم. می‌خواهم راجع به مکسکه‌ام به شما توضیح بدهم.» دو لیوان را پر کرد، اما دستش لرزید و شراب لب پرزد. گفت: «همیشه بعد از غذا...»

صدای خفه شده گفت: «پول چه شد...؟»

آقای دیویس گفت: «راستی که شما چقدر بی‌ملاحظه‌اید به من باید اطمینان کنید. من دیویس هستم.» به طرف میز تحریر رفت و کشویی را بیرون کشید و دو اسکناس پنج لیره‌یی در آورد و به طرف دانشجودراز کرد. گفت: «یادتان باشد که باید رسید رسمی از خزانه‌دار به من برسد.»

نقابدار پول را در جیب نهاد. دستش در جیب ماند. گفت: «این پول‌ها هم تقلبی است؟» تمامی یک صحنه به ذهن آقای دیویس باز گشت؛ گوشه

کافه، مزه بستنی آلبالو، و قاتل که روی او نشسته می‌خواست دربارۀ پیرزنی که کشته بود با او حرف بزند. آقای دیویس جیغی کشید؛ چیزی نگفت، کمکی نخواست، همین فریاد عاری از معنی کسی بود که زیر داروی بی‌هوشی با کارد جراحی تنش را ببرند. به طرف در داخلی دوید و با دستگیرۀ آن ور رفت. بیهوده تقلا کرد، مثل آنکه میان دو خندق گرفتار سیم خاردار شده باشد.

راون گفت: «از آنجا رد شو، در را خودت قفل کردی.»

آقای دیویس به کنار میز تحریر بازگشت. پاهایش سست شد، و خود روی زمین کنار مبد باطله نشست. گفت: «من مریضم. شما که آدم مریض را نمی‌کشید.» این فکر واقعاً او را امیدوار ساخت. با قیافۀ اطمینان بخشی او غ زد.

راون گفت. «حالا نمی‌خواهم ترا بکشم. اگر ماکت بمانی و هر چه می‌گویم بکنی، شاید اصلاً نکشمت. بینم، گفتمی سرما رکوس ارباب توست؟»

آقای دیویس به اعتراض گفت: «بیچاره خیلی پیر است.» کنار مبد باطله گریه می‌کرد.

راون گفت: «ترا می‌خواسته بیند، حالا با هم می‌رویم. چند روز است منتظر همین هستم، که دو تایتان را با هم پیدا کنم. حالا باورم نمی‌شود. پاشو. پاشو!» با صدای خشن فرمایش را به طرف وجود ضعیف عریضی که روی زمین پهن شده بود تکرار کرد. «یادت باشد؛ اگر صدایت در آید سوراخت می‌کنم. آنقدر سرب توی شکمت می‌ریزم که نتوانند بلندت کنند.»

آقای دیویس پیش افتاد. میس کونت از دالان پیش می‌آمد، قطعه کاغذی در دست داشت. گفت: «ساعت حرکت قطارها را یادداشت کرده‌ام. آقای دیویس از همه بهترش ساعت سه و پنج دقیقه حرکت می‌کند. آن که

ساعت دو و هفت دقیقه حرکت می‌کند آنقدر آهسته می‌رود که بیش از چند دقیقه زودتر از دومی به لندن نمی‌رسید. تنها قطار دیگری که پیش از قطار شب هست ساعت پنج و ده دقیقه حرکت می‌کند.»

آقای دیویس گفت: «صورت را بگذارید روی میز من.» مقابل میس کونت در دالان براق و درخشان و نوساز خود را معطل کرده گویی می‌خواست اگر جرأت کند با هزاران چیز خداحافظی کند، این ثروت و آسایش و مقام را بدرود گوید. هم چنان که خود را معطل کرده بود «آره، می، بگذارش روی میز من.» می شد گفت در آخرین فرصت می‌خواست لطفی را که نسبت به «دخترک‌ها» هرگز احساس نکرده بود بر زبان آورد. راون دست در جیب، درست پشت سر او ایستاده بود رئیس میس کونت چنان بیمار می‌نمود که او گفت «آقای دیویس، حالتان خوب هست؟»

آقای دیویس گفت: «خوب، خوب.» همچون سیاحی که بخواهد پا به کشور ناشناخته‌یی بگذارد احساس می‌کرد که می‌خواهد نشانه‌یی از خود در کناره تمدن باقی بگذارد، یا به آخرین کسی که تصادفاً می‌دید بگوید، «من از راه شمال می‌روم.» اما گفت: «ما می‌رویم پیش سرمارکوس.»

میس کونت گفت: «خیلی عجله دارد که شما را ببیند.»

صدای زنگ تلفن برخاست. «شاید همین سرمارکوس باشد» و روی پاشنه‌های بلند کفش خود به شتاب در راهرو روانه شد و آقای دیویس بار دیگر فشار شدید را به آرنج خود احساس کرد که به او فرمان می‌داد پیش برود و داخل آسانسور بشود. یک طبقه دیگر بالا رفتند، و وقتی آقای دیویس در آسانسور را باز کرد، بار دیگر اوغ زد. می‌خواست خودش را بر زمین بیندازد تا تیر به پشتش بخورد و او نبیند. راهرو پر نوری که به اطاق کار سرمارکوس می‌پیوست در نظرش مثل میدان دو هزار متری در نظر دونده از نفس افتاده می‌آمد.

سرمارکوس در صندلی چرخدارش نشسته بود و نوعی میز تخت مانند روی زانوایش قرار داشت. پیشخدمت مخصوصش نزد او بود، و خود پشت به در داشت؛ اما پیشخدمت متوجه ورود آقای دیویس به حال فرسوده همراه دانشجوی پزشکی نقابدار شد. سرمارکوس به نجوی پرسید: «دیویس آمد؟» بیسکویی را دونیم کرد و اندکی شیر گرم به دهان گرفت، خود را برای یک روز کار تقویت می‌کرد.

«بله، قربان.» پیشخدمت پیش آمدن بیمار مانند آقای دیویس را روی کف لامستیکی اطاق با اضطراب می‌پایید؛ چنان می‌نمود که آقای دیویس نزدیک است به زانو درآید و محتاج آن است که کسی زیر بغلش را بگیرد. سرمارکوس به نجوی گفت: «پس تو برو بیرون.»

«چشم قربان.» اما مرد نقابدار در را قفل کرده بود. بارقه‌ی ضعیفی از نشاط یا انتظار نومیدانه‌یی به چهره‌ی پیشخدمت منعکس شد چنان که گویی متحیر بود که شاید عاقبت چیزی که با راندن صندلی چرخداری در طول دالانهای لاستیک فرش و با پوشاندن و برهنه کردن پیرمردی که از فرط ناتوانی خود را آلوده می‌کرد و با آوردن شیر داغ یا آب جوش یا بیسکویت خشک فرق داشته باشد.

سرمارکوس به نجوی گفت: «پس چرا معطلی؟» ناگهان راون به پیشخدمت فرمان داد: «برو عقب بچسب به دیوار.» آقای دیویس مأیوسانه فریاد زد: «هفت تیر دارد. هر چه می‌گویند بکن.» اما حاجت به گفتن نبود. هفت تیر از جیب در آمده به هر سه ایشان نشانه رفته بود، پیشخدمت به دیوار چسبیده بود، آقای دیویس وسط اطاق پیچ و تاب می‌خورد، و سرمارکوس صندلی خود را چرخانده روبروی راون نشسته بود.

سرمارکوس پرسید: «چه می‌خواهی؟»

«ارباب کل تویی؟»

سرمارکوس گفت: «افراد پلیس پایین آماده‌اند. تونمی‌توانی از این جا بروی مگر این که من...» زنگ تلفن بلند شد. مدتی زنگ زد و بعد بند آمد.

راون گفت: «زیر ریشت باید جای زخم باشد. هست یا نه؟ من نمی‌خواهم اشتباه کنم عکس را داشت، با هم در دارالتأدیب بودید.» و با خشم به اطاق دفتر وسیع و پراثاث خیره نگریست و در ذهن آن را با خاطره‌یی که از زنگ‌های شکاف برداشته و پله‌های سنگی و نیمکتهای چوبی و نیز با آپارتمان کوچک و نخم مرغ که در آب می‌جوشید و ساعت شماطه دار مقایسه کرد. پیدا بود که سرمارکوس خیلی از سفیر پیر بیشتر رفته بود.

سرمارکوس گفت: «تو دیوانه‌یی.» سرمارکوس پیرتر از آن بود که وحشت کرده باشد؛ هفت تیر برای او همان خطر را داشت که مثلاً هنگام سوار شدن بر صندلی پایش می‌لغزید. یا در حمام می‌مرید. تنها اندکی تحریک شده بود، اندکی حواسش به طرف بیسکوتی بود که ناخورده مانده بود. سر پیر خود را خم کرد و با صدای زیاد شیر گرم را هورت کشید.

پیشخدمت ناگهان از کنار دیوار به حرف آمد: «زیر ریشت جای زخم هست.» اما سرمارکوس توجهی به ایشان نداشت، هم چنان شیرش را می‌مکید که مقدای از آن روی ریشت سرازیر شده بود.

آقای دیویس با شتابی مرده‌وار و وحشت‌زده گفت: «بله، بله، این فکرش را کرد. دستور او بود. ما این جا کارمان زار شده بود. حتماً باید پول گیر می‌آوردیم. کشتن او بیش از پانصد هزار لیره برای سرمارکوس ارزش داشت.»

راون گفت: «پانصد هزار لیره. و آن وقت دویست لیره تقابلی به من داد.»

«من بهش گفتم باید دست و دل باز باشیم- به من گفت خفقان بگیر.»
راون گفت: «من اگر می‌دانستم پیرمرد همچو آدمی است همچو کاری

نمی‌کردم. کله‌اش را داغان کردم. و آن پیرزن، توی چشمانش تیر زدم.» به طرف سرمارکوس فریاد زد: «این‌ها کارتو بود. حالا چه می‌گویی؟» اما سرمارکوس پیر همان‌جا نشسته بود و ظاهراً هیچ متأثر نشده بود؛ سن زیاد قوه تخیل او را کشته بود. آن همه دستور قتل که داده بود برای او با مرگ و میری که خبرش را در روزنامه می‌خواند فرقی نداشت. اندکی حرص (نسبت به شیرینی که می‌خورد)، اندکی وذل‌بازی (گاه دستش را درون پیراهن دختری فرو می‌کرد) اندکی طمع و حسابگری (پانصد هزار لیره در برابر مرگ یک نفس)، حس ضعیف و مداوم و تقریباً خود به خود حفظ ذات: این بود کل عواطف سرمارکوس و آن حس حفظ ذات او را واداشت که صندلی را به طور غیر محسوس به کناره میز تحریر نزدیک کند. آرام به نجوی گفت: «تمام را تکذیب می‌کنم. تودیوانه‌یی.»

راون گفت: «همان‌جا که می‌خواستم گیرت آوردم. حتی اگر پلیس مرا بکشد» - هفت تیر را به دستش زد - «باز هم این مدرک موجود است. این همان هفت تیر است انجام شده، تودستور داده بودی هفت تیر را جا بگذارم، اما من آوردمش. حتی اگر من ترا با تیرزنم وجود این هفت تیر سال‌ها ترا به حبس می‌اندازد.»

سرمارکوس، هم چنان که به نحو غیر محسوس و ساکت صندلی خود را به سمت کناره میز پیش برد، به نجوی گفت: «این یک کلت شماره هفت است. کارخانه‌ها هزارها از این نوع بیرون می‌دهند.»

راون با خشم تمام گفت: «حالا دیگر کاری نیست که پلیس نتواند با هفت تیر بکند. کارشناسهایی هستند...» می‌خواست سرمارکوس را پیش از کشتن بترساند: به نظرش این کار عالادنه نبود که سرمارکوس از پیرزنی که خود نخواسته بود بکشد کمتر رنج ببرد. گفت: «نمی‌خواهی دعا کنی؟ تو جهودی، ها، آدم‌های بهتر از توبه خدا ایمان دارند،» به یاد آورده بود که

چگونه آنا در آلونک سرد و تاریک دعا کرده بود.» چرخ صندلی سرمارکوس به میز و بعد به زنگ خورد، و از چاه عمیق راه آسانسور صدای خفه زنگ برخاست که هم چنان می زد. صدا چیزی به راون نفهماند تا پیشخدمت باز به حرف آمد. با کینه انباشته چندین سال خدمت گفت: «ولدا الزنای پیر دارد زنگ می زند.» پیش از آن که راون تصمیمی در این مورد بگیرد کسی به در اطاق رسید و دستگیره را تکان داد.

راون به سرمارکوس گفت: «بهشان بگو عقب بکشند و گرنه با تیر می زنم.»

سرمارکوس به نجوی گفت: «چقدر احمقی. اگر بگیرندت جرمت فقط دزدی است. اگر مرا بکشی دارت می زنند.» اما آقای دیویس حاضر بود به هر کاهی متبث شود. روبه کسی که دستگیره را تکان می داد جیغ کشید که: «برو عقب، ترا به خدا برو عقب.»

سرمارکوس با لحن زهرباری گفت: «چقدر احمقی دیویس. اگر به هر صورت بخواهد ما را بکشد...» و در حالی که راون هفت تیر در دست رو بروی آن دو ایستاده بود، مراقبه یی احمقانه میان آن دو درگیر شد.

آقای دیویس جیغ کشان گفت: «هیچ علت ندارد مرا بکشد. این تویی که ما را به این روز نشاندی. من فقط به دستور تو عمل کردم.» سرمارکوس با لحن زهربار و با نجوی به آقای دیویس گفت: «خفه شو، هر وقت بخوام ترا بیرون می کنم.»

آقای دیویس با صدای بلند خروم مانند فریاد کشید: «هیچ غلطی نمی توانی بکنی.» کسی محکم به در تنه زد.

سرمارکوس گفت: دستور دادم اراضی طلاخیز غربی را ثبت کنند. همین طور شرکت نف افریقای شرقی را.»

موجی از بی صبری راون را فرا گرفت. چنان بود که گویی آن دو نفر

خاطره صلح و لطفی را که هنگام دعوت سرمارکوس به دعا خواندن نزدیک بود در او زنده شود، بر هم می زدند. هفت تیرش را بالا برد و سرمارکوس را با تیر زد. سرمارکوس روی میز تخت مانند افتاد و لیوان شیر گرم را روی اوراق میز تحریرش واژگون ساخت. خون از دهانش سرازیر شده بود.

آقای دیویس تند به سخن گفتن پراخت. گفت: همه اش تقصیر او بود، تقصیر این پدر سوخته بود خود که شنیدید. من چه کار می توانستم بکنم؟ من در دستش بودم شما هیچ ناراحتی از من ندارید.» و زود در اطاق جیغ کشید: «از پشت در رد شوید. اگر رد نشوید مرا می کشد.» و باز به شتاب به حرف زدن مشغول شد، در حالی که شیر ریخته قطره قطره از تخت میز مانند روی میز تحریر می چکید. «اگر سرمارکوس مرا وا نداشته بود همچو غلطی نمی کردم. می دانی چه کرده؟ رفته بود پیش رئیس پلیس تا دستور بدهند ترا به محض دیدن با تیر بزنند.» می کوشید به لوله هفت تیر که به طرف او نشانه شده بود نگاه نکند. پیشخدمت کنار دیوار رنگ پریده و ساکت ایستاده بود، با افسوس زدگی عجیبی رفتن جان سرمارکوس را به صورت قطرات خون تماشا می کرد. گویی به خود می گفت که اگر جرأت کرده بود... در تمام این سال ها، اگر جرأت داشت، سرمارکوس به همین وضع در می آمد.

صدایی از بیرون گفت: «بهترست فوری این در را باز کنی وگرنه ما از این طرف تیراندازی می کنیم.»

آقای دیویس جیغ کشید: «شما را به خدا کاری نداشته باشید.» و چشمان راون با رضایت کامل او را از پشت شیفته نقاب ضد گاز تماشا می کرد. آقای دیویس باز به التماس و اعتراض مشغول شد: «من به شما هیچ کاری نکرده ام.» از بالای سر راون ساعت دیواری را می دید، از وقت صرف ناشتایی هنوز سه ساعت نگذشته بود، طعم داغ و مانده قلو و گوشت خوک هنوز در کامش بود. باورش نمی شد که این پایان همه چیز باشد. ساعت یک

بعد از ظهر با دختری وعده دیدار داشت کسی که پیش از دیدار معشوقه نمی‌مرد. باز زیر لب گفت: «هیچ کار، هیچ کار نکرده‌ام.»
 راون گفت: «این تو بودی که قصد قتل...»
 آقای دیویس به ناله گفت: «هیچ کس هیچ کس را.»
 راون درنگ کرد. لفظی که می‌خواست بر زبان آورد هنوز آشنا نبود:
 «دوست مرا داشتی.»

«نمی‌دانم چه می‌گویی. نمی‌فهمم.»
 راون از میان در فریاد زد: «عقب بکشید. اگر تیراندازی کنید می‌کشم.» و بعد گفت: «آن دختر را می‌گویم.»
 آقای دیویس سرا پا لرزید. مثل آن بود که لغوه گرفته باشد گفت: «آن زن دوست شما نبود. اگر اون نگفته بود پلیس از کجا می‌آمد... غیر از او که خبر داشت...؟»
 راون گفت: «تورا به خاطر همین می‌کشم و بس. او دختر سرراستی بود.»

آقای دیویس باز هم جیغ کشید: «چه می‌گوید. او نامزد یک پلیس بود. نامزد مأمور اسکاتلند یارد بود. نامزد مادر بود.»

راون با تیر زدنش، آخرین فرصتی را که برای گریز از مرگ داشت با تیر زدن نومیدانه و قاصدانه به دیویس بروی خود بست، آن‌جا که یک گلوله کار دیویس را می‌ساخت. دو گلوله در او خالی کرد، چنان که گویی همه جهان را در شخص خون‌آلود و فربه و نالان آقای دیویس به تیر بسته بود. و همین طور هم بود. زیرا که جهان هر کس زندگی اوست و راون به زندگی خود تیر زده بود، خود کشی مادرش، سال‌های طولانی اقامت اجباری در دارالتأدیب، دسته‌های دزد مسابقات اسب دوانی که مرگ کایت، مرگ سفیر پیر و مرگ پیرزن منشی او. دیگر راهی باقی نمانده بود. راه اعتراف به گناهان را نیز آزموده بود

و آن راه نیز به همان دلیل همیشگی به کار او نخورده بود. دید که بیرون از مغز خودش هیچکس را نیافته بود که بدو اعتماد کند. نه پزشک، نه کشیش، نه زن. آثریر کشیده شده و اعلام داشت که حمله قلبی به شهر پایان یافته است، و بلافاصله ناقوس کلیساها دنگ دنگ شروع جشن میلاد را بلند کردند. روباه نیز سوراخی دارد، اما پسر انسان... گلوله‌یی قفل در را شکست. راون که هفت تیرش را برابر شکمش گرفته بود، گفت: «یک ولدالزنا به اسم مایتر این جاها هست؟ بهتر است جلونماید.»

هم چنان که در انتظار گشوده شدن در بود بدون اراده چیزهایی به یادش می‌آمد. آنچه به یاد می‌آورد با جزئیات نبود، خاطرات به هم می‌خوردند و محیط ذهن او را می‌ساختند و او در انتظار آخرین انتقام به سر می‌برد. صدایی که بر فراز و از بالای کوچه تاریکی می‌خواند و همراه آن آواز برف می‌نشست. «می‌گویند این گل برف است، مردی آن را از سبزه‌زار آورد.» و آن صدای تحصیل کرده و تربیت دیده خواننده ادیب که از تیسون شعر می‌خواند، و راون در گاراژ ایستاده احساس می‌کرد که یخی همراه احساس درد و غریبگی در دلش آب می‌شود چنانکه گویی از گمرک کشوری می‌گذرد که پیش از آن هرگز قدم در آن نهاده است و از آن پس هرگز امکان خروج نخواهد داشت؛ و دخترک پیشخدمت کافه سوهو که می‌گفت: «آدم بدجنس زشتی است...» و آن بچه گچی که در آغوش مادرش خفته انتظار ناروزنها و وردار و ورمال‌ها و کش-روها را داشت، اما آنها به او گفته بود: «من دوست تو هستم. البته می‌توانی به من اطمینان کنی.» گلوله‌یی دیگر در قفل ترکیب.

پیشخدمت که رنگ به چهره اش نمانده بود از کنار دیوار گفت: «ترا به خدا دیگر تسلیم شو. در هر حال می‌گیرندت. دیویس راست می‌گفت. دختر گفته بود. من صدای صحبتشان را خودم از تلفن شنیدم.»

راون اندیشید که باید عجله کنم. همین که در باز شد باید عجله کنم. اول

باید خودم تیر بیندازم. اما افکار متعدد به ناگاه ذهنش را محاصر کردند. از میان نقاب درست نمی‌توانست ببیند، و با یک دست به نحو ناموزونی آن را باز کرد و روی زمین انداخت. پیشخدمت در اینوقت لب متورم و خام و چشمان تیره و بینوای او را دید. گفت: «از پنجره برو بالای بام» اما با مردی حرف می‌زد که فهم او کند شده بود و خود نمی‌دانست که می‌خواهد یا نمی‌خواهد کوشش در راه گریز به کار برد، و چنان به تأنی روبرو طرف پنجره گرداند که اول خود پیشخدمت متوجه تاب خوردن چوب بست شد. مাত্র روی چوب بست بود: این کوششی نومیدانه بود در راه گرفتار ساختن راون از پشت، اما کار آگاه بی‌تجربگی خود را از یاد برده بود. چوب بست معلق به این سو و آن سو تاب می‌خورد؛ مাত্র طنابی را به یک دست گرفته با دست دیگر پنجره را گرفته بود، دست سومی نداشت که هنگام رو گرداندن راون رولورش را بیرون بکشد. مش طبقه بر فراز دباغ‌خانه، مাত্র به صورت هدف بی‌دفاعی در مقابل هفت تیر راون در هوا تاب می‌خورد.

راون با چشمان متفکر او را می‌نگریست و می‌کوشید نشانه برود. هدف دشواری نبود، اما مثل این بود که راون علاقه‌اش را به کشتن از دست داده بود. تنها از وجود درد و یاسی خبر داشت که بیش از هر چیز دیگر به خستگی کامل شبیه بود. نمی‌توانست به زور خود را تند یا بدخو کند. رودخانه تیره شهر زیر توفان باران منجمد میان او و هر دشمن بشری جاری بود. اما گویی از کودکی بر پیشانی‌اش داغ زده بودند که سرانجامش چنین خواهد شد. همه کس به او خیانت خواهد کرد تا وقتی که همه شاه‌راه‌های حیات به روی او بسته شود. مادرش به او خیانت کرد وقتی که در آشپزخانه خود را کشت؛ و کشیش دارالتأدیب به او خیانت کرد وقتی که خواست برای او پاپوش بدوزد؛ و آن پزشک در کوچه شارلوت به او خیانت کرد وقتی که خواست پلیس را خبر کند. و آن وقت چگونه می‌خواست از معمول‌ترین خیانت‌ها در امان باشد.

وقتی که دل به دامن پوشی داد؟ حتی کایت هم اگر پای دامن در کار نبود اکنون زنده بود. همه این مردهای خشن روزی گرفتار زن می‌شدند. پزیت و کارتر، جوسی و بالارد، بارکر و هاملت. هفت تیرش را آرام نشانه رفت، اما حواسش نبود، و در این نشانه روی خشوعی عجیب بر او چیره شده بود، گویی در آن سفر تنهایی دنبال هم سفر می‌گشت. هریک از این افراد که به یاد آورده بود زمانی توهم کرده بودند که دامن پوششان سوی دامن پوشهای دیگر است و در روابطشان چیزی مافوق بشری هست. تنها مسأله پس از تولد این است که پاکیزه‌تر و سریعتر از آن که پا به جهان نهادیم از جهان بیرون برویم. نخستین بار فکر انتحار مادرش بدون انزجار به ذهنش آمد، و در آن حال آخرین و طولانی‌ترین نشانه‌گیری را تکمیل می‌کرد، و در آن حال ساندروز از پشت از میان در که گشوده می‌شد او را با تیر زد. مرگ به صورت دردی جانکاه بدو روی آورد. چنان بود که گویی بایست آن درد را تحمل کند هم چنان که زانو درد می‌کشد تا بزاید، و در آن کوشش تقلا می‌نالد و زار می‌گریست. عاقبت جاننش از او بیرون رفت و او به دنبال تنها کودک خود پا به جهان وسیع فراموشی نهاد.

فصل هشتم

7

[۱]

بوی غذا، هر وقت کسی وارد رستوران می‌شد یا از آن بیرون می‌رفت به اطاق نشیمن می‌رسید. اعضاء کلوپ روتاری دریکی از اطاق‌های خصوصی در طبقه بالا ناهار می‌خوردند و وقتی در باز می‌شد رویی صدای پریدن چوپ‌پنبه را از بطری و نیز خواندن شعر را می‌شنید. پنج دقیقه از ساعت یک می‌گذشت. رویی از در بیرون رفت و با دربان مشغول پر حرفی شد. گفت: «بدی‌اش این است که من از آن زن‌ها هستم که سر ساعت حاضر می‌شوم. گفت ساعت یک، و هنوز هیچ نشده من نفس نفس می‌زنم که ناهار چه شد. می‌دانم که زن باید مرد را منتظر بگذارد، اما اگر آدم گرسنه‌اش شد باید چه کار کند، ممکن است برود غذایش را بخورد. اشکال این جاست که من بخت ندارم، از آن زن‌ها هستم که هیچ جرأت نمی‌کنم از زندگی کیفی ببرم چون بی هیچ شکی آبتن می‌شوم. منظورم این نیست که تا به حال بچه دار شده‌ام، اما یک مرتبه اوریون گرفتم. هیچ کس تا به حال شنیده که زن از یک مرد بزرگ اوریون بگیرد؟ اما من این جور هستم.» و بعد باز دربان گفت: «چقدر این یراق‌ها با این مدال‌ها که به خودت زده‌یی برازنده است. تو هم

چیزی بگو.»

بازار بیش از معمول شلوغ بود، چون اکنون که تمرین گاز به پایان رسیده بود همه دیرتر از همیشه برای خرید بیرون آمده بودند. فقط خانم شهردار بود که با بیرون آمدن با نقاب ضد گاز خواسته بود سرمشق خانم های دیگر شود. اکنون به سوی خانه باز می گشت و چینی کناری او می دوید، و ماسک خانم را به دندان گرفته همراه می برد. کنار تیر چراغ برق ایستاد و نقاب را در آبی که گرد آمده بود افکند، خانم پایکر گفت: «سگ بد بی ادب.» دربان در لباس پرزرق و برقش به بازار خیره شده بود. یکی از مدالهای نظامی بود، سرباز زخمی شده بود. همین که مشتریان برای خوردن ناهار به هتل نزدیک می شدند، در را باز می کرد. یک بار به شتاب وارد خیابان شد و مرد فریبه را که به تاکسی گیر کرده بود آزاد ساخت. آن گاه بازگشت و کنار روبی ایستاد و با شوخ طبعی بی صدایی گوش به او فرا داد.

روبی گفت: «ده دقیقه دیر کرده، من خیال کرده بودم از آن مهدهاست که زن ها می توانند بهش اطمینان کنند. باید دستم را به چوب می زدم یا انگشت هایم را روی هم سوار می کردم، حق همین است. کاش بی آبرو می شدم و آن بیفتک از دستم نمی رفت. تومی شناسیش؟ سرو کله اش خیلی جاها پیدا می شود اسمش دیویس است.»

دربان گفت: همیشه با زن ها اینجا می آید.

مرد کوچک اندامی از کنارشان گذشت. «عیدت مبارک، هالوز.»

دربان گفت: «تبریک عرض می کنم.» و بعد: «آستان یک جوی

نمی رفت.»

روبی گفت: «حالا که گرسته هم ماندم.»

روزنامه فروشی از کنارشان گذشت که فوق العاده دوروزنامه را فریاد

می زد. و بعد روزنامه فروش دیگری رسید که فوق العاده دوروزنامه دیگر را ندا

می‌داد نمی‌شد فهمید چه داد می‌زنند، و با دستمال شرقی روزنامه‌هایی را که روی تخته گذاشته بودند تا کرده بود به طوری که فقط ممکن بود یک کلمه «حزن» و یک کلمه «قتل» را از دور خواند.

روبی گفت: «بیش از این که نمی‌شود معطل شد، زن نباید خودش را خوار کند، ده دقیقه انتظار بیش از اندازه است.»

دربان گفت: «خیلی بیشتر از ده دقیقه منتظر مانده‌ای.»

روبی گفت: «من این طوری هستم، لابد می‌گوئی من خودم را در آغوش مردها می‌اندازم. خودم که این جور فکر می‌کنم، اما هیچ وقت دلشان را نمی‌برم.» و بعد با اندوه افزود که بدبختی این جاست که من از آن‌ها هستم که خلق شده‌اند برای خوش گذرانی مردها. روی پیشانیم نوشته. همین مردها را از من می‌رماند. مردها تقصیر ندارند. خودم هم اگر مرد بودم از هیچ‌کس خوشم نمی‌آمد.»

دربان گفت: «این که می‌رود رئیس پلیس است. دارد می‌رود پامگاه گیلانی بزند. زنش نمی‌گذارد در منزل مشروب بخورد. قربان، تبریک عرض می‌کنم.»

«مثل این که خیلی عجله دارد. بینم، این رئیس پلیس آدمی هست که برای من بیفتک پیازدار و میب‌زمینی سرخ کرده بخرد؟»

دربان گفت: «بین چه می‌گویم، پنج دقیقه دیگر اگر صبر کنی من وقت ناهارم می‌شود.»

روبی گفت: «این شد حرف حسابی.» انگشتانش را بر هم سوار کرد و دست به چوب زد. آن‌گاه وارد هتل شد و نشست و شروع کرد به مذاکره. تصویری با مدیر تئاتری به شکل دیویس، منتهی آقای دیویسی که به وعده‌اش وفا می‌کرد مدیر تئاتر او را خانم کوچولوی با استعداد خواند و به شام دعوتش کرد و بعد با او به آپارتمان مجلل خود رفت و چند کوکتیل به او خوراند. از او

پرسید که دلش می‌خواهد در تئاتری در لندن از قرار ماهی شصت لیره استخدام شود یا نه و گفت که خیلی میل دارد آپارتمانش را به او نشان دهد. چهره تیره و گوشت آلود و غم‌زده روبی روشن شد. یک پایش را با هیجان تاب داد و توجه خشمگین بازرگانی را که از قیمت‌های ظهر یادداشت برمی‌داشت جلب کرد. بازرگان جایش را عوض کرد و زیر لب غرزد. روبی نیز به خود غرزد. به خود می‌گفت: «این جا ناهارخوری است این در به حمام باز می‌شود، و این اتاق خواب است می‌پسندید؟» روبی فوری گفت که حاضر است ماهی شصت لیره را قبول کند، اما آیا حتماً باید در تئاتر کار کند؟ آن گاه به ساعت نگاه کرد و بیرون رفت. دربان در انتظارش بود.

روبی گفت: «ببینم، نمی‌شود لباس را عوض کنی؟»

دربان گفت: «من فقط بیست دقیقه وقت ناهار دارم.»

روبی گفت: «پس از بیفتک خبری نمی‌شود، باشد به سوسیس هم می‌مانم.»

در آن طرف بازار پشت بساط ناهار نشستند و سوسیس و قهوه خوردند. روبی گفت: «این لباس یراق دار مرا خجالت می‌دهد. همه خیال می‌کنند تو نگهبانی و این مرتبه به جای زندانی با دختری همراهی.»

مرد فروشنده پرسید: «صدای تیراندازی را شنیدید.»

«کدام تیراندازی.»

«از همان طرف شما روبه سازمان ذوب آهن صدا آمد. سه نفر کشته شدند. سرمارکوس بی همه چیز با دو نفر دیگر.» روزنامه‌ی ظهر را گشوده روی بساط نهاد، و صورت پیر و بدجنس سرمارکوس و گونه‌های برجسته و مضطرب آقای دیویس از کنار سوسیسها و فنجان‌های قهوه و فلفل‌دان و قهوه‌جوش به ایشان خیره شدند.

روبی گفت: «پس علت نیامدنش این بوده.» اندک مدتی ساکت بود و

روزنامه می‌خواند.

دربان گفت: «خدا می‌داند که این راون دنبال چه بوده این جا را بین،» و با انگشت جمله‌ای را در پای ستونی به او نشان داد که اعلام می‌داشت رئیس اداره مخصوص سیاسی اسکاتلندیارد با هواپیما به ناتویچ رسیده و یک راست به سازمان ذوب آهن رفته است.

روبی گفت: «من که سر در نمی‌آورم.»

دربان روزنامه را ورق می‌زد و دنبال چیزی می‌گشت. گفت: «اما مضحک است ها، تمام دنیا را دارد جنگ می‌گیرد و آن وقت روزنامه‌ها صفحه اول‌شان را وقف قتل کرده‌اند. این جنایت جنگ را به صفحه آخر فرستاده.» «بلکه جنگ نشود.»

وقت خوردن سوسیس ساکت شده بودند. برای روبی عجیب بود که آقای دیویس که پهلوی او روی جعبه نشست و به درخت جشن نگاه کرده بود اکنون مرده باشد. شاید می‌خواست وعده‌اش را حفظ کند. بدآدمی نبود بلند گفت: «دلم برایش می‌سوزد.»

«برای که، برای راون.»

«نه، نه آقای دیویس را می‌گویم.»

«می‌دانم چه احساسی داری من هم تقریباً دلم می‌سوزد. برای پیرمرد، یک وقت من خودم در سازمان ذوب آهن کار می‌کردم بعضی وقت‌ها خیلی خوب می‌شد هر سال عید بوقلمون برای همه می‌فرستاد. خیلی بدآدمی نبود. در همین هتل همچو خبری نیست.»

روبی گفت: «بسیار خوب» آخرین قطره قهوه‌اش را سرکشید: «زندگی

بند نمی‌آید.»

«یک فنجان دیگر»

«نمی‌خواهم سربارت بشوم.»

«این چه حرفی است.» روی چهار پایه بلند پشت بساط روبی به او تکیه کرد، و سرهایشان به هم چسبید. اندکی آرام شده بود زیرا که هر دو مردی را می‌شناختند که ناگهان مرده بود، اما آن شناسائی مشترک نوعی دوستی میان ایشان آورده بود که به نحوی خاص شیرین و اطمینان‌بخش بود. مانند آن بود که احساس امن و امان کنند یا احساس عاشق بودن بدون شور و حرارت و عدم اطمینان وارد و ناراحتی.

[۲]

ساندرز از کارمندی در سازمان ذوب آهن راه دستشویی را پرمید دست‌هایش را می‌شست و می‌اندیشید که «این کار تمام شد» کار آن‌طور که باید رضایت‌بخش نبود، آن چه به صورت دزدی ساده آغاز شده بود با دو قتل و کشته شدن قاتل خاتمه پذیرفته بود، تمام قضیه اسرارآمیز بود هنوز هیچ چیز کاملاً معلوم نشده بود. مادر همان وقت در طبقه بالا با رئیس اداره سیاسی صحبت می‌کرد. تمام نامه‌ها و اوراق خصوصی سرمارکوس را زیر و رو کرده بودند، واقعاً مثل آن بود که آنا راست گفته بود.

آنا بیش از هر چیز دیگر ذهن ساندرز را ناراحت کرده بود. نمی‌توانست از ستایش شجاعت و لجاجت او خودداری کند و در ضمن نمی‌توانست آورده شدن مادر را به دست او فراموش کند. ساندرز آماده بود از هر که مادر را بیازارد نفرت کند. مادر گفته بود: آنا را باید به اسکاتلند یارد ببرید. ممکن است ادعای نامه بر ضدش تهیه شود. در قطار ساعت سه و پنج دقیقه در اطاق در بسته‌ی بیریدش. من نمی‌خواهم تا پایان این کار او را ببینم. «تنها چیزی که در تمام این امر نشاط‌بخش بود آن بود که پاسبانی که در محوطه زغال سنگ از راون تیر خورده بود حالش بهتر شده بود.

[۳]

سرگرد کالکین وقتی از سازمان ذوب آهن بیرون رفت رنگش پریده بود. نخستین بار بود که اثر مرگ آمیخته با شدت و خشونت را می‌دید، جنگ همین بود. با حداکثر سرعت خود را به پامگاه پلیس رساند و از دیدن افسر ارشد شاد شد. با فروتنی تقاضای یک گیلان و اسکوی کرد. گفت: «آدم را می‌ارزاند. همین امشب شام منزل ما بود خانم شهردار هم با سگش آن جا بود. چه زحمتی کشیدیم تا نفهمد. سگ آن جاست.

افسر ارشد گفت: این سگ در ناتویچ بیش از هر آدمی سبب زحمت ماست، یادم نیست برایتان گفته باشم که یک مرتبه در کرچه‌ها پام وارد مستراح زنانه شده بود. همچو سگ تماشایی هم نیست، متها هر چند وقت یک بار دیوانه می‌شود. اگر مال خانم شهردار نبود تا به حال نابودش کرده بودیم.

سرگرد کالکین گفت: «سرمارکوس از من خواهش داشت که به افراد شما دستور بدهم این مرد که را همین که دیده می‌شد با تیر بزنند. بهش گفتم که از من ساخته نیست. حالا که این طور شده مدام فکر می‌کنم اگر کرده بودم شاید دو نفر کشته نشده بودند.»

افسر ارشد گفت: «ناراحتی به خودتان راه ندهید. ما همچو دستوری را از وزیر کشور هم قبول نمی‌کنیم.»

سرگرد کالکین گفت: «آدم عجیبی بود. مثل این بود که یقین داشت بعضی از شما هر چه من بگویم می‌کنید. هر چه به فکرش رسید به من وعده کرد. به گمانم از آن‌هایی بود که بهشان می‌گویند نابغه، دیگر نظیرش را نخواهم دید. چه ضایعه‌یی.» باز هم برای خود و اسکوی ریخت. «آن‌هم در وقتی که بیشتر به امثال او احتیاج داریم. جنگ...» دست برگیلان، سرگرد

کالکین درنگ کرد. خیره به ویسکی نگاه کرد و در آن چیزها دید. محل تربیت افراد جدید، لباس سرگردیش در گنج. حالا دیگر هرگر سرهنگ نمی‌شد، اما از طرف دیگر سرما رکوس هرگز نمی‌توانست مانع تجدید انتخاب... اما عجیب آن بود که از تصور ریاست مجدد خود برداد گاه هیچ ابتهاجی به او دست نداده بود. گفت: «تمرین ضد گاز گویا خوب انجام شده اما خیال نمی‌کنم کار خوبی کردند که بیشتر کارها را به دانشجویان محول کردند. دانشجویان نمی‌توانند جلو خودشان را بگیرند.»

افسر ارشد گفت: «یک دسته از دانشجویان نعره زنان از جلو این جا رد شدند که می‌رفتند شهردار را پیدا کنند. نمی‌دانم چطور شده شهردار بلا گردان دانشجویان شده.»

سرگرد کالکین به عادت همیشگی گفت: «چه آدم خوبی است»
افسر ارشد گفت: «دانشجویان خیلی زیاده روی می‌کنند. هیگین بوتام صندوقدار کلیسا به من تلفن زد گفت دخترش به گاراژ منزل رفته و یکی از این دانشجویان را آن جا دیده که شلوار پایش نبوده»
زندگی از نوبه سراغ سرگرد کالکین آمده بود گفت: «دخترش یعنی رز هیگین بوتام، رز خیلی سرش می‌شود. آن وقت چه کرد؟»
پدرش گفت فحش پیچش کرده.»

سرگرد کالکین گفت: «فحش پیچ خوب ترکیبی است.» گیلانش را سرکشید. «باید یادام باشد برای شهردار تعریف کنم. چه جوابی بهش دادید.»

گفتم بخت دخترش گفته که در گاراژ جسد کسی را پیدا نکرده، لابد می‌دانید که در همان گاراژ راون لباس و ماسک را گرفته.»

سرگرد کالکین گفت: «اصلا این دانشجو در گاراژ رز چه کار داشته» بد نیست بروم یک چک نقد کنم بروم از رز بپرسم.» زد زیر خنده. هوا باز

صاف شده بود؛ زندگی به مجرای قدیم سرازیر شده بود، یک جنجال کوچک، گیلامسی با افسر ارشد، قصه بامزه‌ای که برای شهردار نقل کند. سرراهش به کلیسا نزدیک بود با خانم شهردار روبرو شود. مجبور شد به شتاب خودش را در دکانی بیندازد، و یک لحظه با وحشت زیاد تصور کرد چنگه که از خانم شهردار جلوتر می‌دوید ممکن است دنبال او به دکان بیاید ادای پرتاب کردن توپ به آن طرف کوچه را در آورد، اما چینکی مگ بازیدانی نبود، و به هر حال ماسک ضد گاز به دندان گرفته بود. سرگرد کالکین ناگزیر شد فوری پشت کند و روی بساط دکان خم شود. متوجه شد که دکان خرازی فروشی است هرگز پیش از آن در آن دکان نرفته بود.

«چه می‌خواستید، آقا؟»

سرگرد کالکین نومیدانه گفت: «بند شلوار.»

«چه رنگ؟» سرگرد کالکین از گوشه چشم چینکی را دید که دوان از

برابر دکان رد شد و خانم شهردار از دنبالش رفت.

با خاطر آسوده گفت: «بنفش»

[۴]

پیرزن در ورودی را آرام و بی صدا بست و روی پنجه پا به طرف تالار تاریک روانه شد. هیچ فرد بیگانه‌ایی راه خود را در آن محل تاریکی نمی‌یافت، اما پیرزن در جای آویز کلاه را به یاد داشت و محل میز و پله را نیز می‌دانست. یک روزنامه عصر در دست داشت و چون با حد اقل صدا در آشپزخانه را باز کرد تا آکی را ناراحت نکرده باشد، چهره‌اش از فرط هیجان و انبساط روشن شده بود. اما هم چنان که مبد خریدش را به طرف میز آشپزخانه برد و بدان رسید و سیب‌زمینی و قوطی کمپوت آناناس و دو تخم مرغ و یک قطعه ماهی را از آن بیرون آورد، آن هیجان را در درون خود

نگاهداشت.

آکی روی میز آشپزخانه مشغول تحریر نامه‌یی دراز بود. مرکب بنفش زنش را به کناری رانده و با خودنویسی که از مدت‌ها پیش جوهر در آن نمانده بود می‌توشت آهسته و با مشقت می‌نوشت و گاه روی قطعه کاغذ دیگری مسوده‌یی از جمله‌یی که می‌خواست بنویسد تهیه می‌کرد. پیرزن کنار چاهک ایستاده او را تماشا می‌کرد و منتظر بود که او به سخن درآید، و خود نفس را حبس کرده بود به نحوی که گاه به صورت سوت‌های کوچک بیرون می‌آمد. عاقبت آکی قلمش را روی میز نهاد گفت: «خوب، خانم چه خبر.»

پیرزن با نشاطی افزون از حد گفت: «آکی جان، اگر گفتی، آن چول‌مونده لی مرده. کشته شده. توی روزنامه نوشته‌اند. راون هم مرده.» آکی به روزنامه نگریست. با رضایت خاطر گفت: «خیلی وحشتناک است. یکی دیگر هم مرده. بلانی بوده.» و خبر را آهسته خواند.

«هیچ به فکر آدم نمی‌رسد که همچواتفاقی در ناتویچ بفتند.» آکی گفت: «آدم بدی بود، هر چند اکنون که مرده است از او به بدی یاد نمی‌کنم. ما را گرفتار وضع بدی کرد که من از آن شرم داشتم، اما خیال می‌کنم حالا مانند ما در ناتویچ دیگر خطری نداشته باشد.» برقی از خستگی عظیم بر چهره‌اش نشست، در حالی که چشم به مرصفحه نوشته‌ی پاکیزه و قدیمی دوخته بود.

«آکی جان، باز که تو خودت را خسته کردی.»

آکی گفت: «خیال می‌کنم این مرتبه مطلب را روشن کرده باشم.» پیرزن گفت: «برایم بخوان.» چهره‌ی کوچک و پیر و بدخواه زن از مهر چروکیده بود. خود با وصفی که از صبر تمام نشدنی او حکایت می‌کرد به دیوار تکیه داد. آکی شروع به خواندن کرد. نخست به طریق کم‌صدا و مردد می‌خواند اما از صدای خواندن خود دل جست و ضمن خواندن با دست گریبان

خود را گرفت.

چنین خواند: «حضرت قدوسی مآب اسقف اعظم، فکر کردم بهترست نامه‌ام را رسمی شروع کنم و هیچ اشاره‌یی به دوستی قدیم بین او و خودم نکنم.»

«خوب کردی آکی جان، یک موی توبه تمامشان می‌ارزد.»

«این بار چهارم است که زحمت افزا می‌شوم. و اینک از بار سوم هیجده

ماه تمام سپری شده است.»

«آکی جان، راستی این قلیبر می‌گذرد؟ بعد از سفر کلوکتون مگر نوشتی؟»

شانزده ماه تمام سپری شده است. نیک آگاهم که پاسنهای قبلی آن حضرت از چه قبیل بوده است، و از جمله آنکه به شکایت این عبد در دیوان کلیسا رسیدگی شده است. اما، رای حضرت قدوسی مآب، این بنده باور ندارد که اگر یکبار بتواند به آن حضرت بقبولاند آقا چه حد در حق اوستم روا داشته‌اند حس عدالت پروری آن حضرت باعث نشود که از اعمال هر آنچه در کف قدرت آن حضرت است پیرهنیزد. این بنده ناگزیر بوده است که همه عمر به خاطر چیزی در عذاب باشد که در مورد دیگران خلافتی ناچیز محسوب می‌گردد و تازه این بنده همان خلاف ناچیز را نیز مرتکب نگردیده است!

«چقدر قشنگ نوشته‌یی.»

«تایینی جان، به این جای نامه که می‌رسم شروع می‌کنم به بحث در جزئیات. حضرت اسقف اعظم، خدمتگزار میهمان‌سرا از کجا بر آن قادر بود که مردی را که یک بار دیده بود باز شناسد، آن هم بعد از یک سال که میان دید و زمان محاکمه فاصله افتاده بود، و نیز در تاریکی محض زیرا که آن زن در شهادت خود اعتراف کرده است که مرا به او رخصت پس کشیدن پرده را نداده است. و اما در مورد شهادت دربان حضرت قدوسی مآب بدانند که این بنده در دیوان کلیسا پرسیدم که آیا از دست سرهنگ و خانم سرهنگ پول به

دست دربان رسیده است یا نه، اما قضات اجازه ندادند که به سؤال من پاسخ گفته شود. ای اسقف اعظم آیا این عدالت است که بر پایه های جنجال و سوء تفاهم و شهادت به دروغ استوار است؟»

پیرزن با محبت و غرور لبخند زد. «آکی جان، تا به حال نامه به این خوبی ننوشته بودی.»

جناب قدوسی مآب، در سراسر حوزه این جا همه کس آگاه بود که جناب سرهنگ در شورای کلیسا دشمن سرسخت من بنده بود و تمامی تحقیق را به خاطر تحریک او آغاز کردند. و اما خانم جناب سرهنگ فاحشه بود.»

آکی جان این حرف عاقلانه هست!

«جان دلم. بعضی وقت ها آدم به جایی می رسد که چاره یی جز به زبان آمدن ندارد. در این جا تمام شهادت ها را مثل سابق حلاجی می کنم اما خیال می کنم این مرتبه دندانهایم را خوب تیز کرده ام. و در آخر نامه ام طوری بیان مطلب کرده ام که می دانم خوب خواهد فهمید.» این قسمت از نوشته اش را از بر بود. با سوز و شور تمام و با بالا و پایین بردن چشمان مجنون و فرو رفته اش برای زنش خواند. «و اما حضرت اسقف اعظم، بر فرض که این شهادت خریداری شده و کذب صحیح می بود، چه می شد؟ آیا گناهی نابخشودنی مرتکب شده ام که همه عمر باید در عذاب باشم و ممر معاش مرا قطع کنند و برای تهیه پولی برای زندگی خود و زنم دست به کارهای ناشایست بزنم؟» جناب اسقف هیچ کس بهتر از آن مقام منیع مطلع نیست زیرا که من خود آن حضرت را در میان جواری کافی دیده ام، مرد هم روح دارد هم تن» حتی مردی درزی مرا می توان به خاطر اندک اشتها عفو کرد «حتی حضرت اسقف نیز بدون شک در زمان خود دلی از عزا در آورده اند» ساکت شد، نفسش گرفته بود، با دقت و محبت به یکدیگر نگاه می کردند.

آکی گفت: «تایبی جان، حالا می‌خواهم قطعه‌یی هم دربارهٔ تو بماسازم.» آن گاه با چیزی که فقط می‌توانست عمیق‌ترین و صافی‌ترین عشق‌ها باشد دامن سیاه و چرک و پیراهن پلید و چهرهٔ زرد در هم رفته را در آغوش گرفت. گفت: «جان دلم، اگر تونودی...» مشغول مسوده کردن جمله‌یی دیگر شد و هر جمله را هم چنان که می‌توشت می‌خواند. «اگر نه آن بود که از وفا و اطمینان انحراف ناپذیر- نه اطمینان بلا انحراف و وفای زن مجبوبم، زنی که خانم جناب سرهنگ از او نفرت داشت- برخوردار بودم در طی این محاکمه طولانی- نه این شهادت عظمی چه کشیده بودم. گویی خداوند ما والا تبار و بزرگ‌راه‌یی را به خدمت خود برگزیده بود. این محاکمه لا اقل به من آموخته است که میان دوست و دشمن خود فرق بگذارم. و با این وصف در محضر محکمه کلام زن با وفای من- در برابر دروغ‌ها و ناراستیهای آن فاحشهٔ بدکاره چیزی به حساب نیامد.»

پیرزن با چشم گریبان و غرور و اهمیت که از چشمش می‌درخشید به پیش خم شد. گفت: «خیلی قشنگ است. فکر می‌کنی زن اسقف این را بخواند.» وای خدا، می‌دانم که باید بروم بالا اطاق را مرتب کنم (شاید یکی دو تا جوان این جا بیایند.) اما، آکی جان، همین دلم می‌خواهد باز هم پهلوی تو بمانم. این‌ها که تومی‌نویسی مرا یک جووی بزرگ می‌کند، کنار چاهک روی صندلی آشپزخانه نشست و به تماشای مرآی محبوبش پرداخت که از اطاق بیرون می‌رفت، و آن چیزی بود که پیرزن هرگز امید بدان نداشت و اکنون از آن او بود.

آکی گفت: «و آخرش هم عزیزم، می‌خواهم بنویسم، در دنیای دروغ و نابکاری تنها یک زن هست که لنگر وجود من است، تنها یک زن هست که تا دم مرگ و پس از آن به او اعتماد دارم...»

«اوه، آکی جان، باید شرمشان بشود» و گریه کنان افزود: «و آن وقت با

تو این طور رفتار کرده اند. اما راست گفته یی. من هیچ وقت ترا نمی گذارم بروم. همیشه پشت می مانم، حتی بعد از مرگم. همیشه، همیشه.» و دو چهره پیر و بدخواه با ایمان و اعتقاد کامل و با وحشت در مقابل عشق عظیم به یکدیگر می نگریستند و اتحاد ابدی خود را تأیید می کردند.

[۵]

آنا با احتیاط تمام در اطاق قطار را که در آن او را تنها گذارده بودند امتحان کرد. در قفل بود، و آنا نیز با وجود روش ساندروز و کوششی که برای پنهان ساختن کار خود کرده بود، همین طور فکر کرده بود. با کلافگی به در و دیوار ایستگاه نگاه می کرد. به نظرش می رسید که آنچه زندگی را برای او قابل قبول کرده بود از دست رفته بود حتی شغلش را هم از دست داده بود. و اکنون در فکر آن بود که بعد از خلاص از پلیس باز باید به بنگاه های کاریابی مراجعه می کرد قطار آهسته آهسته به حرکت در آمد و از اطاق های انتظار و دستشویی ها گذشت.

اندیشید که چه احمقی بودم، خیال می کردم خودمان را از شر جنگ نجات می دهیم. تنها کاری که شد این است که سه نفر مردند. اکنون که خود را مسئول مرگ سه نفر می دانست دیگر آن طور نسبت به راون نفرت نداشت. در حالی که قطار از کنار توده های ذغال سنگ و زمین های سرایشب که اندک علفی در آن رسته و در میان خاکستر خشک شده بود می گذشت، باز با دلتنگی و رحم به فکر راون افتاده بود. هر دو در یک طرف ماجرا بودند، راون به او اطمینان کرده بود، خودش به راون قول داده بود، و بعد حتی بدون آن که تردید به خود راه دهد قولش را شکسته بود. قطعاً راون قبل از مرگ متوجه خیانت او شده بود، و در آن ذهن مرده او، تا ابد در کنار کشیش زندان و پزیشک جا گرفته بود.

تنها مردی را نیز که در دل دوست می‌داشت از دست داده بود، اندیشید که رنج بردن همواره نوعی توبه به حساب آمده است. او را بدون هیچ دلیلی از دست داده بود. چون جلوگیری از جنگ کار او نبود. مردها حیوانات جنگی هستند و به جنگ احتیاج دارند. در روزنامه‌یی که ساندرز روی صندلی روبروی او جا گذاشته بود، خواند که در چهار کشور بسیج عمومی تکمیل شده بود و همان شب هنگام نیمه شب مهلت اتمام حجت به پایان می‌رسید؛ این خبر در صفحه اول نبود، اما این بدلیل آن بود که برای خوانندگان شهر ناتویج جنگ دیگری در میان خودشان روی داده بود. با تلخکامی اندیشید که چقدر هم خوششان می‌آید. هوا رو به تاریکی می‌رفت و درخشش کوره‌ها آن سوی توده‌ی خاکستر سیاه به چشم می‌خورد.

چهره‌اش را به شیشه فشرد تا از ریختن اشک جلوگیری کند، و فشار سرد شیشه یخ کرده مقاومت او را دوچندان کرد. نزدیک کلیسای کوچکی قطار سرعت گرفت، از چند ویلا گذشتند و به دشت رسیدند و آنا چند گاوارا دید که به طرف دروازه گشوده می‌رفتند، و دو چرخه سواری را دید که چراغش را روشن می‌کرد. شروع به زمزمه کرد تا خود را نبازد، اما تنها آهنگ‌هایی که به یاد آورد، همان «علاءالدین» بود و دیگر «برای تو هیچ نیست.» به یاد اتوبوس سواری طولانی به طرف منزل افتاد، و بعد صدای ماتر در تلفن، و این که نتوانسته بود خودش را به پنجره قطار برساند و به طرف ماتر دست تکان بدهد و ماتر پشتش به طرف او بود که قطار رد شده بود. حتی در آن مورد هم آقای دیویس همه چیز را خراب کرده بود.

و همچنان که از پنجره به دشت سفید یخ زده نگاه می‌کرد به ذهنش خطوطی کرد که حتی اگر هم می‌توانست کشور را از جنگ نجات دهد آن کار ارزش آن را نداشت. به یاد آقای دیویس افتاد و آکی و زنش، از مدیر تئاتر و میس می‌دیو و خانم صاحبخانه که روی بینش عرق می‌نشست. چه چیز

باعث شده بود که کاری چنان احمقانه انجام دهد؟ اگر به مرش نمی زد که با آقای دیویس به هتل برود راون محتملا اکنون در زندان بود و دیگران کشته نشده بودند. کوشید آن چهره های مضطرب و نگران را به یاد آورد که درهای استریت شهر ناتویچ ایستاده آسمان را نگاه می کردند، اما صورت ها را درست به یاد نیاورد.

قفل دری که به راهرو قطار می پیوست باز شد، و آنا که پشتش به آن بود و از میان دریچه به نور خاکستری و رو به زوال زمستان می نگریست، اندیشید که لابد باز هم می خواهند تحقیقات کنند. دیگر هیچ وقت دست از سرم برنمی دارند. بلند گفت: «مگر تمام اظهاراتم را ثبت نکردید؟ دیگر چه می خواهید؟»

صدای ماطر گفت: «هنوز چند چیز است که باید درباره شان گفتگو کنیم.»

آنا نومیدانه روبه او گرداند، و گفت: «نمی شد کس دیگری بیاید؟»

ماطر گفت: «من مأمور این کار شده ام،» و روبروی آنا نشست. پشتش به طرف موتور بود و منظره دشت را که آنا از روبرو می دید، از بالای شانه آنا می دید که از پشت می آید و می گذرد. گفت: «درباره چیزهایی که گفته بودی رمیدگی کردیم. خیلی قصه عجیبی است.»

آنا به فرسودگی گفت: «هر چه گفتم راست گفتم.»

ماطر گفت: «با نیمی از سفارت خانه هایی که در لندن هستند تلفنی صحبت کردیم. حالا صحبت کردن با ژنو و آمدن رئیس کل اسکاتلند یارد هیچ.»

آنا با اندکی بارقه شیطنت گفت: «خیلی عذر می خواهم که اسباب زحمت شما شدم.» ام نتوانست همان حال را حفظ کند. بی اعتنایی صوری او با آمدن ماطر درهم ریخته بود. این همان مرد درشت اندام با دست های بزرگ و

بیکاره بود که زمانی محبوب او بود. گفت: «وای، ببخش قبلاً هم که عذر خواستم. دیگر چه کاری می‌توانم بکنم...؟ چه می‌توانم بگویم؟ اگر قهوه روی لباس ریخته بودم عذر می‌خواستم و حالا هم بعد از کشته شدن مه نفر آدم باید همین حرف را بزنم. هیچ کلمات دیگری نیست که معنی بیشتری داشته باشد. تماشا غلط درآمد. من خیال می‌کردم همه چیز را واضح می‌بینم. اما واخوردم. هیچوقت نمی‌خواستم به احساسات تو لطمه بزنم. لابد رئیس کل اسکاتلند یارد...» به حق حق افتاد بی‌آنکه اشک از چشمش جاری شود؛ چنان بود که گویی آن مجاری منجمد شده بود.

ماتر گفت: «قرار است به من ترفیع بدهند. نمی‌دانم چرا. به نظر خودم افتضاح کرده‌ام.» از آن سوی اطاق قطار رو به جلو خم شد و با لحن ملایم و التماس آمیز افزود «می‌توانیم عروسی کنیم- فوری- اگر چه باید بگویم که حالا دیگر اگر تو نخواهی، احتیاجی به من نداری. به تو پاداش می‌دهند.»

برای آنها مثل آن بود که با یقین به اخراج به اطاق مدیر تئاتر برود و در عوض بشود که حقوقش دو برابر شده است- یا نقشی به اوسپرده اند که در آن تکلم هم هست جز آن که هرگز چنان اتفاقی روی نداده بود. خاموش به ماتر خیره می‌نگریست.

ماتر با لحن غم‌زده گفت: «البته، حالا همه دورتر می‌گیرند. تو می‌توانستی جلو جنگ را بگیری. من خودم می‌دانم که حرفت را باور نکردم. کمتر از آن بودم که خیال می‌کردم. خیال می‌کردم همیشه به تو اطمینان... همین حالا هم آنقدر مدرک به دست آورده‌ایم که آنچه را تویه من گفستی و من خیال کردم دروغ می‌گویی ثابت کند. حالا مجبورند اتمام حجت خودشان را پس بگیرند- چاره‌ی ندارند.» و با نفرت عمیقی نسبت به دردهاها افتادن گفت: «هیچ خبری در این قرن از این جالب‌تر نبود.» و با چهره گرفته و غم‌زده تکیه داد.

آنا با لحن عاری از اعتقاد گفت: «یعنی می‌گویی وقتی... وقتی برسم می‌توانیم یک راست برویم عروسی کنیم؟»

«حاضری؟»

آنا گفت: «کاش تا کسی بال در می‌آورد.»

«به این سرعت که نمی‌شود. سه هفته طول می‌کشد. پول خرید پروانه فوری که نداریم.»

آنا گفت: «مگر نگفتی به من پاداش می‌دهند. تماش را خرج پروانه می‌کنیم.» و ناگهان، چون در آن واحد هر دو به خنده افتادند، چنان شد که گویی سه روز گذشته از قطار بیرون افتاد و روی خط آهن سرید و به ناتویچ رفت. همه اتفاقات در ناتویچ افتاده بود و لزومی نداشت که آن دو بر سر صحنه ماجرا باز گردند. تنها شبی از ناآرامی باقی مانده بود و آن سایه روبه زوال راون بود. و اگر نامیرایی او در آن بود که بر لب‌های زندگان بگذرد، هم در آن دم به جنگ منجر به شکست حتمی خود با زوال مشغول بود.

و آنا، هم چنان که در خیال راون را می‌دید که گونی‌هایش را روی او می‌گسترده و دست یخ کرده او را به چهره می‌فشرد، گفت: «با همه این‌ها آن نبودم که خیال می‌کردم.»

ماتر گفت: «آن نبودی؟ تو بزرگترین توفیق‌ها را به دست آورده‌یی.» اما در ذهن آنا چنین می‌گذشت که این احساس شکست و نقصان هرگز او را رها نخواهد کرد، و همواره بر سعادت او سایه‌یی شوم خواهد افکند. چیزی بود که می‌دانست هرگز نخواهد توانست توضیح بدهد؛ و ماتر محبوب او هرگز نمی‌توانست آن را درک کند. اما هنوز اندکی نگذشته، همین که غم از چهره ماتر گریخت، آنا بار دیگر واخورد، کمتر از آن شد که می‌پنداشت. یا پنداشته بود که باید توبه پس دهد. شنیدن صدای ماتر سایه شوم را رمانده بود؛ دست‌های درشت و بی‌کاره و مهربان او اثری از آن باقی نگذاشته بود.

«چنین توفیق عظیمی...» اکنون که او نیز متوجه معنی آن شده بود مانند ساندرز لکنت گرفته بود. می‌ارزید که اندکی سرزبانها بیفتد. آن زمین تیره که در کنار خط آهن روبه عقب می‌دوید تا چند سال دیگر از خطر جنگ در امان بود. مادر اهل ده بود، و هرگز برای چیزی که بسیار دوست می‌داشت بیش از چند سال آینده پیش‌بینی نمی‌کرد. بی‌دوام و زودگذر بودن امن و امان آن خود آن را گران‌بهاتر می‌ساخت. بیرون، کسی زیر پناهی، علف‌های زمستانی را آتش زده بود، دور جاده تیره‌یی دهقانی تنها با کلاه لبه پهن سواراسبی رو به خانه می‌رفت که از جوی هم نمی‌توانست بجهد. دهکده کوچک روشنی برابر دریچه مادر پدیدار شد «و همچون کشتی کوچک پرفانوسی به دور گریخت.»

مادر گفت: «خیلی هم بالاتر از آنی که به تصور کسی آمده باشد.»
لندن در جان و دل آن‌ا ریشه دوانده بود، در دشت سیاه برخلاف مادر هیچ چیز جالبی ندیده بود. از دشت سیاه چشم برگرفت و به چهره شاد مادر نگریست. گفت: «تو نمی‌فهمی،» گویی لحظه‌ای دیگر در نگاهداری شب دست و پا می‌زد «من واقعاً واخورده‌ام.» اما همین که قطار از روی پل بزرگی گذشت که خیابان‌های کوچک و درخشان مثل شعاع ستاره‌ها از زیر آن پراکنده بودند و وارد لندن شد، شیخ را بالکل از یاد برد. و اکنون نوبت او بود که ببیند: این جا امن و امان است، و بخار دهان را از شیشه دریچه پاک کرد و چهره‌اش را به جام فشرد و با حرص و شادمانی و مهربانی به تماشا پرداخت. گروهی کودک فریاد می‌کشیدند و در کوچه‌ای روانه بودند، چون خود یکی از ایشان بود می‌فهمید که فریاد می‌کشند ورنه صدایشان را نمی‌شنید. مردی در گوشه چهارراهی بلوط بوداده می‌فروخت، و آتش او بر چهره آن‌ا می‌درخشید. دکان‌های شیرینی‌فروشی پر از جوراب‌های کوتاه سفید بود که در آن‌ا هدایای کم‌قیمت برای شب عید کودکان آکنده بودند.

آنا با آهی انباشته از شادی بی غل و غش گفت: «چه خوب شد که رسیدیم.»

پایان

اساطير و عرفان و ادب فارسی

- دیوان سید حسن غزنوی
به اهتمام استاد محمدتقی مدرس رضوی
- ترجمان البلاغه
نوشته محمد بن عمر رادویانی
به اهتمام پروفیسور احمد آتش
- مقالات علامه محمد قزوینی (جلد ۵)
به اهتمام عبدالکریم جریزہ دار
- شرح التعرف لمذهب التصوف (جلد ۵)
نوشته مستملی بخاری
به اهتمام محمد روشن
- هفت‌بند نای (جلد ۲)
نوشته ادوارد ژوزف
- تبصرة العوام فی معرفة مقالات الانام
منسوب به سید مرتضی بن داعی حسنی رازی
به اهتمام استاد عباس اقبال آشتیانی
- منطق الطیر
سروده شیخ فریدالدین عطار نیشابوری
به اهتمام دکتر احمد رنجبر
- سخنی چند درباره شاهنامه
نوشته عبدالحسین توشین
- حافظ خراباتی (جلد ۵)
نوشته دکتر رکن‌الدین همایون فرخ
- کتاب تعرف
نوشته محمد کلاآبادی
- به اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
- کاخ بی‌گزند
نوشته دکتر پرویز اهور
- حافظ عارف
نوشته دکتر رکن‌الدین همایون فرخ
- نامہ‌های جمال‌زاده
به اهتمام علی دهباشی
- دیوان دقیقی طوسی
به اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
- دیوان حافظ
تصحیح علامه محمد قزوینی، دکتر قاسم‌غنی
به اهتمام عبدالکریم جریزہ دار
- چاپ دوم
شرح اشعار و اصطلاحات منطق الطیر
نوشته دکتر احمد رنجبر
- مقالات علامه محمد قزوینی (جلد ۶)
به اهتمام عبدالکریم جریزہ دار
- جامع حافظ (جلد ۸)
نوشته دکتر محمد جواد شریعت
- کلك خیال انگیز (جلد ۳)
نوشته دکتر پرویز اهور
- نہج الادب
نوشته نجم‌الفنی
- به اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
- طوطیان
نوشته ادوارد ژوزف
- اسرار الغیوب
نوشته خواجه ایوب
- به اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
- احوال و آثار خواجه نصیرالدین طوسی
نوشته استاد محمدتقی مدرس رضوی

اساطیر و ادبیات جهان

چمنزارهای بهشت	پاتو با سگ ملوس
جان اشتاین بك	آنتوان چخوف
ترجمه پرویز داریوش	ترجمه عبدالحسین نوشین
زیر چاپ	چاپ اول اساطیر
دوبلینی‌ها	موشها و آدمها
جیمز جویس	جان اشتاین بك
ترجمه پرویز داریوش	ترجمه پرویز داریوش
زیر چاپ	چاپ دوم
سایه گریزان	آوای وحش
گراهام گرین	بك لندن
ترجمه پرویز داریوش	ترجمه پرویز داریوش
چاپ اول اساطیر	چاپ دوم
وزارت ترس	سیدارتا
گراهام گرین	هرمان هسه
ترجمه پرویز داریوش	ترجمه پرویز داریوش
زیر چاپ	چاپ سوم
خیزابها	مایداهای زمینی
ویرجینیا وولف	آندره ژید
ترجمه پرویز داریوش	ترجمه پرویز داریوش و جلال آل احمد
زیر چاپ	چاپ اول اساطیر
خانم دالووی	آنها که دست دارند (۴ جلد)
ویرجینیا وولف	ایروینگ استون
ترجمه پرویز داریوش	ترجمه بابك بهداد
زیر چاپ	چاپ سوم

ماه پنهان است

جان اشتاین بك

ترجمه پرویز داریوش

چاپ اول اساطیر

تام سایر

مارك تواین

ترجمه پرویز داریوش

زیر چاپ

انجیل یهودا

هنریك پاناس

ترجمه پرویز داریوش

زیر چاپ

گرگت بیابان

هرمان هسه

ترجمه کیكاووس جهاننداری

چاپ اول اساطیر

جف سیاهه

تئودور درایزر

ترجمه پرویز داریوش

زیر چاپ

ماه و شش پشیز

سامرست موام

ترجمه پرویز داریوش

چاپ اول اساطیر

نواژنگه ناییتا

ولادیمیر کورلنکو

ترجمه گامایون

چاپ اول اساطیر

تیرانداز

الكساندر پوشکین

ترجمه ضیاءالله فروشانی

زیر چاپ

براه خرابات در چوب تارك

ارنست همینگوی

ترجمه پرویز داریوش

زیر چاپ

داشتن و نداشتن

ارنست همینگوی

ترجمه پرویز داریوش

زیر چاپ

سیمای مرد هنرآفرین در جوانی

جیمز جویس

ترجمه پرویز داریوش

چاپ اول

داستانهایی از يك جیب و از جیب دیگر

كارل چاپك

ترجمه دكتر ایرج نوبخت

زیر چاپ

رنج و سرمستی

ایروینگ استون

ترجمه باجلان فرخی

زیر چاپ

ماجرای لولاكرت

هوارد فاست

ترجمه عبدالحمین شریفیان

زیر چاپ

خورشید سوزان

جك لندن

ترجمه عبدالحمین شریفیان

زیر چاپ

مهاجران

هوارد فاست

ترجمه باجلان فرخی

زیر چاپ

سگهای جنگ

فردريك فورساي

ترجمه ايرج خليلی وارسته

چاپ اول

پرواز شبانه

آنتوان سنت اگزوپري

ترجمه پرويز داريوش

چاپ دوم

سلطان كمپبل

هاموند اينس

ترجمه ايرج خليلی وارسته

چاپ اول

قصه‌های چيني

لين يو تانك

ترجمه پرويز داريوش

زير چاپ

عشق جاودانی است (۴ جلد)

ايروينگ استون

ترجمه پرويز داريوش

زير چاپ

ظهور و سقوط هيتلر (۴ جلد)

جان تولند

ترجمه عبدالحسين شريفیان

زير چاپ

رودين

ايوان تورگنيف

ترجمه آلك قازاريان

چاپ اول اساطير



انتشارات سابر

تهران - ميدان فردوسی - اول ايرانشهر - ساختمان ۱۰ - تلفن ۸۴۱۴۷۳

سایه گریزان



آبشار

تومان